

علی و نینو



مترجم: علیرضا طاہری

شاہکارہ معاصر

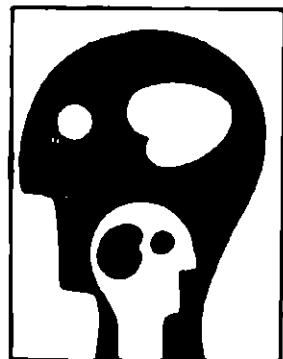
Ali
Nino

KURBAN SAID

علي و نينو

بخارى عليرضا طاھرى





پاداف

علی و نینو
اثر: قربان سعید
بفارسی علیرضا طاهری
چاپ: تیرنگ
تیراز: ۵۰۰۰ جلد
بهار ۶۲
شماره‌تلفن‌های مرکزپخش:

۶۲۱۰۱۱

۳۰۴۲۱۸

۲۵۲۵۷۷

مقدمه علی و نینو

درآمد

چندی پیش که "علی و نینو" ، برای نخستین بار ، بزبان انگلیسی انتشار یافت ، تقریباً هیچ کسی نه نام این کتاب را شنیده بود ، و نه نام "قربان سعید" نویسنده آن را . با این حال ، درست دو هفته پس از انتشار "علی و نینو" ، این کتاب در صدر پر فروش‌ترین کتاب‌های جهان جای گرفت ، و درین مقام چندان استوار ماند که رکوردی جدید برپا کرد : همزمان با این توفیق بیامند ، "علی و نینو" تقریباً به کلیه زبان‌های زنده ، جهان نیز ترجمه شد ، و خوانندگان جورا جور ، از چشم بادامی‌های خاور دور گرفته تا دورگههای امریکای لاتین ، را شیفتنه خود ساخت .

اما این همه کامیابی ناگهانی ، برای کتابی که سال‌ها در زیر کوهی از غبار فراموشی گرد و خاک خورده بود ، از تیرگی ابهامی که نام "قربان سعید" را در بر دارد ، حتی اندکی نیز نکاست . بسیاری از منتقدان و کارشناسان ادبی در چهار گوشه ، جهان کوشیدند تا شاید ردی از "قربان سعید" بیابند و خوانندگان مشتاق را از سرگذشت وی آگاه کنند . اما هیچ کدام به جایی نرسیدند و حتی نتوانستند نام واقعی "قربان سعید" را بیابند . و این ناکامی ، تا امروز که شمار خوانندگان اثر جاودانی و فراموش‌نشدنی "علی و نینو" از مرز دوازده میلیون تن (فقط در مالک فرانسوی زبان و انگلیسی زبان) نیز گذشته ، همچنان ادامه دارد .

"علی و نینو" یک داستان لطیف عاشقانه است که نشانی از پورنوگرافی "قیحه‌نگاری"، و مطالب ضد اخلاقی در آن نمی‌توان یافت: ماجرای عشق پاک و معصومانه، دو جوان: یکی مسلمان شیعی و پاکنهادیست که خون شرقی در رگ‌هایش جریان دارد و منکی بر فرهنگ و تمدن اسلامی، می‌کوشد تا در برابر ترکتازی و هجوم بی‌رحمانه و سیل‌آسای فرهنگ و تمدن غربی، ایستادگی کند. و دیگری: یک دختر گرجی که در دامان غرب پرورش یافته است، اروپا را از آسیا بسی برترا می‌داند، اروپایی‌ها را متمدن می‌خواند، و آسیایی‌ها را مشتی و حشی بیابانگرد که جز خونخواهی و خونریزی، اندیشه‌بی دیگر در سر ندارند. حال، تجسم کنید که در میان این دو دلداده، جوان، چه پرتگاه هراسناک و چه شکاف عمیقی وجود دارد!

داستان در "باکو" مرکز قفقازیه، در زمان سلطنت تزار (همزمان با حکومت احمد شاه قاجار در ایران) رخ می‌دهد. در شهری که گفتی شرق و غرب در آن جا به هم رسیده‌اند، یا بهتر بگوییم: رویاروشه‌اند. غرب تا بن دندان مسلح است، و شرق - در مقابل - جز ایمان و شور یکتاپرستی (بر پایه، مذهب حقه، شیعه، عفری) سلاحی ندارد. در یک چنین حال و هوا و جویست که "علی" و "نینو" - پاک و معصومانه - به هم دل می‌بازند. آن‌ها بیاری عشق خود می‌کوشند تا "شرق" و "غرب" را آشتبانی بدهند. چه کوشش عبیشی! چه تلاش بیهوده‌بی! خود "قربان سعید" می‌نویسد:

"میان شرق و غرب، هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق."
اما - بجز سید مصطفی، طلبه‌بی جوان که می‌رود تا در شمار فقیهان نامدار جای گیرد، و "ناخاراریان" که همه چیز را از دریچه، زر و زور می‌بیند - گوبی هیچ‌کس دیگری از این حقیقت تلخ (از آشتی ناپذیری دو فرهنگ و تمدنی که هر یک سرشتی کاملاً متفاوت از دیگری دارد) آگاه نیست.

"ناخاراریان" که در این کتاب مظهر یک غربی تمام عیار است، "علی‌خان" شیعه، جوان را بسخره می‌گیرد، و می‌پرسد: "عقاب‌ها از

کوهستان می‌آیند و ببرها از جنگل . از بیابان چه چیز می‌آید ؟ ” علی خان بی‌درنگ می‌گوید : ”شیران و جنگاوران . ”

برای این پاسخ کوبنده ، حتی نینوی شیفته ، غرب (جنگل و کوهسار) شادمانه کف می‌زند ، اما این کفرزدن صمیمانه نیز از شکاف میان شرق و غرب ، چیزی نمی‌کاهد . زیرا ، با تمام صحنه‌آرایی‌ها و ظاهرسازی‌ها ، باطن ماجری پابرجاست :

غرب گرسنه است و شرق دیریست که خسته و خودباخته گشته ، پس باید که نقش طعمه را بازی کند . ” قربان سعید ” تلخی این دوره از تاریخ را با چیره‌دستی بکام ما می‌ریزد ، فریاد بر می‌آورد تا شاید شرق از خواب گران چندین صد ساله برخیزد . قربان سعید هشدارمان می‌گوید که هر مسلمان شیعه وطنپرستی باید رفتاری استوار داشته باشد تا از کابوس قرون سیاه و تیره گذشته ، تا ابد برهد . و نیز هشدارمان می‌گوید که غرب ، چه‌گونه ما را از این مسیر دور می‌کند . درین جاست که قربان سعید ، با زبان استعاره ، اما روش و صریح ، از اپرای ” فاوست ” ، از ” مفیستوفلیس ” – تجسم شیطان – و از ” ریا ” ی " طلا " یاد می‌کند ، و این‌ها را در برابر فریاد سوگواری ” حسین ... حسین ... حسین وای ” سیلی خروشان از مردم ساده شرق می‌گذارد : در آن سو ، با شیطان می‌توان معامله کرد – ابلیس روح ترا می‌خرد و در مقابل هر چه بخواهی می‌دهدت ، سیم و زر ، و یاران سیمین بر ، و ... اما در این سو : راه حوشبختی و سعادت حقیقی بشر از میان گنداب نمی‌گذرد . از تاریکی نشانی نیست ، هر چه هست روشنایی از نور الهی است و حضور همواره آن که غایب از نظر است اما هیچ چیز بر روی پوشیده نمی‌ماند .

این فریاد ” قربان سعید ” است که باعتقاد من ، بی‌کمان یک ایرانی بوده است و باید او را ایرانی دانست : مگر نه این که ” قربان سعید ” زاده قفقازیه است ؟ و مگر از جدا ساختن قفقازیه – بضرب توب و تفنگ و سرنیزه ، تزار – از پیکر ایران ، چهقدر می‌گذرد ؟ و مگر نه این که وجوده اشتراک مردم قفقازیه (مثلًا ” همین بخشی که به آن نام جمهوری آذربایجان شوروی داده‌اند) با مردم گیلان و مازندران و تهران ، و

خراسان و فارس و اصفهان، و هر جای دیگر ایران، بسی بیش از وجهه اشتراک آنان با مثلاً "اوکراینی‌ها، مسکوی‌ها، لیتوانی‌ها و... است؟ تارهای ناپیدای یگانگی و مهر و همبستگی، دل مردم قفقاز را با دل مردم ایران پیوند زده است یا با دل مردمان دیگر، در هر نقطه دیگر از جهان؟

* * *

باری، "علی و نینو" حکایت عشق است، و از همین رو، آن را به مرضیه پیشکش می‌کنم که صدای سخن عشق است، و براستی که از صدای سخن عشق ندیدم خوشت... ولی می‌دانم که برای بزرگواری که هنر را هرگز با زر و ریا نیالوده، و همواره سراپا عشق به میهن بوده، ناقابل است. اما چه کند بینوا ندارد بیش.

* * *

از فرصت بهره می‌گیرم و استاد حسینعلی ملاح را سپاس می‌گویم که در شناساندن ابزار نوازندهان یاد شده در "علی و نینو" به خوانندهان، یاریم دادند.

* * *

"پاورقی"‌های کتاب، برخلاف انتظارم، هم دور و دراز از آب در آمد و هم - بدلالیل فتنی - در بعضی موارد درهم و برهم و گیج‌کننده شد. این نکته را زمانی دریافتم که دیگر کار از کار گذشته بود، و گرنه ترجیح می‌دادم که این پاورقی‌ها (با وجود آن که علی‌الاصول با پاورقی نویسی برای داستان، بطورکلی، مخالفم) صورت ضمیمه، در پایان کتاب جای می‌گرفت.

* * *

بعنوان حسن ختام این مقدمه، فشرده‌بی از مقدمه، "جان وین" شاعر و منتقد نامدار انگلیسی را بر متن انگلیسی "علی و نینو" برگزیده‌ام. والسلام :

این کتاب ارزنده، گذشته‌ی رازآمیز، شگفت و بیچیده در پشت سر دارد. نخستین باری که نسخهٔ ماشین‌شده آن را برای مطالعه به من سپردند، نام نویسنده، این کتاب را اصلاً "شنیده بودم، و این تعجبی نداشت، چه "قربان سعید" بی‌گمان نامیست مستعار، و تقریباً با اطمینان می‌توان گفت که هیچ‌کس نمی‌داند که این نام را کدام نویسنده برای خود برگزیده است. آنچه بالاطمینان دربارهٔ وی می‌توان گفت، از این قرار است:

ملیتیش "تاریخ" بود. هنگامی که می‌بینیم تحت فرمان دولت جدید-التأسیس اتحاد جمهوری‌های شوروی قرار گرفت، برآن شد که مهاجرت کند. از روسیه (شوروی) به وین رفت - این شهر، در آن زمان، بنظر می‌آمد که دارای محیطی متبدلت و قابل قبولتر باشد، چندان که یک نویسندهٔ خیال‌پرداز، در آن می‌توانست امیدوار باشد که هوای آزادی را تنفس کند. در همین شهر (وین) بود که علی و نینو - طبعاً "المانی" - نوشته شد - و بسال ۱۹۳۷ در اطریش انتشار یافت.

همزمان با انتشار علی و نینو، اروپای مرکزی در چنگال سرنوشت‌ساز هیتلر و نازی‌ها یش بود. روشن است که جو نازیسم، و چنین وضع و محیطی برای یک عاشق و دوستدار آزادی - مانند نویسندهٔ همین کتاب - نمی‌بایستی تحمل پذیرتر از فضایی بوده باشد که در روسیه، بدنبال دستیابی کمونیست‌ها به قدرت و حکومت، بال‌گسترد.

پس قربان سعید دیگر بار گریخت، و این بار به ایتالیا کوچ کرد، که آن سرزمین، در آن زمان نیز نمی‌توانست بهتر از مملکتی باشد که وی از آن گریخته بود، در رم بود که قربان سعید درگذشت، چه‌گونه و تحت چه شرائطی، من نمی‌دانم، و گمان نمی‌کنم کسی بداند.

تحقیقات عمیق‌آینده، بلاشک، واقعیات بیشتری را دربارهٔ قربان سعید می‌تواند برملا کند. اما تا پیش از آن که کسی کتابی درباره او، مطابق خط کتاب *The Quest for Corvo* (درجست و جوی‌کلاغ) بنویسد، بنظر نمی‌آید که ما دربارهٔ قربان سعید از واقعیاتی بیش از آنچه اکنون می‌دانیم، آگاه شویم.

(اینک)، کتاب وی را در دست داریم که "چکیدهٔ زندگی روحی استاد،

هنرمند و بزرگ بشمار می‌رود. بیاری همین کتاب می‌توانیم بگوییم که قربان سعید چه‌گونه انسانی بوده است. یک‌چیز مسلم است: او نبوغ داشت. نبوغی چندان قوی که از صفحات کتاب بهبیرون بتاخد و توجه جینیاگرمن - نقاش هنرمندی که در آن زمان در برلین می‌زیست - را بخود جلب کند. جینیا به نسخه‌بی از چاپ نیم فراموش شده، وینی کتاب برخورد، و فوراً دریافت که این شاهکار باید به انگلیسی ترجمه شود تا به مردم انگلیسی زبان فرصتی بدهد تا آن را بخوانند. ما به این ابتکار جینیا بی‌اندازه مدیونیم. زیرا ایمان‌های محمدی و عقاید اسلامی در غرب، برای ما، معمولاً مات و مبهم است و این داستان کمک می‌کند تا به غربیان بفهماند که این عقاید در جای خود تا چه قدر طبیعی است و از حقانیت برخوردار.

جان وین

ما چهل پسر مدرسه‌ی که در بعداز ظهری داغ، در دیورستان "آدمیت امپراطوری روسیه" ، در باکو، ماوراء قفقاز، درس جغرافیا داشتیم، دارودسته، در هم برهی بودیم : سی مسلمان، چهار ارمنی، دو لهستانی، سه فرقه‌ی (پرسبیتری^۱) مسیحی، و یک روس.

تا آن زمان، درباره، وضع جغرافیایی فوق العاده، شهرمان، چندان فکری نکرده بودیم، اما اکنون استاد ((سنین)) با صدای یکنواخت و بیروشن به ما می‌گفت :

"مرزهای طبیعی اروپا عبارت است از : در شمال : دریای قطبی شمال، در غرب : اقیانوس اطلس، و در جنوب : دریای مدیترانه. مرز شرقی اروپا، از امپراطوری روسیه، در طول سلسله جبال اورال، از وسط دریای خزر، و از دل ماوراء قفقاز می‌گذرد.

"بعضی از محققان، ناحیه، جنوب کوههای قفقاز را متعلق به آسیا میدانند، درحالی که دیگران، با توجه به تحول فرهنگی ماوراء قفقاز، معتقدند که این سرزمین باید جزو اروپا محسوب شود. بنابراین، می‌توان گفت : مسؤولیت این که شهرما باید متعلق به اروپای مترقبی باشد یا آسیای مرتজع، تاحدی متوجه شماست.

استاد (سنین) لبخندی از خود راضی بر لب داشت. تحت تأثیر چنان دریای عقل و فراستی، و نیز بارستگین مسؤولیتی که ناگهان بردوش ما گذاشته شده بود، چند لحظه‌ی ساکت ماندیم.

سپس، محمد حیدر، که روی نیمکت عقب می‌نشست، دست بلند کرد و گفت: "اجازه هست، آقا؟ ما ترجیح می‌دهیم در قاره آسیا بمانیم."

شلیک خنده بلند شد. این دومین سال درجا زدن محمد حیدر در کلاس سوم بود، و بنظر می‌رسید که اگر باکو متعلق به آسیا می‌ماند، یک سال دیگر هم درجا بزند. چون یکی از تصویب‌نامه‌های وزارتی به بومیان آسیایی روسیه اجازه می‌دهد تا هرچه بخواهند دریک کلاس بمانند.

استاد (سنین) که لباس متعدد‌الشكل طلیله و زردوزی شده، معلمان روسی دبیرستان‌ها را بتن داشت، اخم کرد:

"که این‌طور، محمد حیدر! پس تو می‌خواهی آسیایی بمانی؟ ممکن است برای این تضمیم، دلیلی هم بیاوری؟"

محمد حیدر گامی به جلو برداشت، گونه‌هایش گل انداخت، ولی هیچ نکفت. دهابش باز، ابروهایش گره‌خورده؛ و چشمانش تنهی بود. و درحالی که چهار ارمنی، دو لهستانی، سه "پرسیتی" و یک روس همساگردی می‌کردند او گل از گلشان شکفته بود و توی دلشان قند آب می‌شد، من دست بلند کردم و گفتم:

"قربان، من هم ترجیح میدهم در آسیا بمانم!"

استاد سنین غرید:

"علی‌خان شیروانشیر! توهمند! بسیار خوب، بیا جلو!"

استاد سنین لب زیرینش را به بیرون فشرد، و درسکوت به سرنوشت، که او را به سواحل دریای خزر تبعید کرده بود، لعنت فرستاد. سپس گلو صاف کرد و با تبخر پرسید

"حدائق تو می‌توانی دلیلی ارائه کنی؟"

گفتم: "بله، من آسیا را بیشتر دوست دارم!"

"اوہ که دوستداری، هوم؟ خوب، هیچ در کشورهای واقعاً عقب-مانده، مثلًا" در تهران، بوده‌ای؟"

گفتم : "آه بله ، تابستان گذشته . "

" آفرین ! و آیا هیچ نشانی از دستاوردهای بزرگ فرهنگ اروپایی ،
مثلا " اتومبیل ، در آنجا دیدی ؟ "

بی‌درنگ جواب دادم :

" آه بله ، خیلی گندلهایش را هم دیدم ! توی هرکدام سی‌نفو و
حتی بیشتر آدم جا می‌گرفت . آن‌ها از وسط شهر نمی‌گذرند ، فقط از شهری
به شهرهای دیگر کشور می‌روند . "

" اسم این‌هایی که تو می‌گویی ، اتوبوس است ، و فقط به این دلیل
مورداستفاده قرار دارند که در آنجا از راه‌آهن خبری نیست . و این
ارتजاعیست ! بنشین ، شیروانشیر ! "

می‌دانستم که همه همساگردی‌های آسیایی شاد بودند ، چه شادمانی
خود را با نگاهشان به من ، نشان می‌دادند . استاد سنین خشمگین خاموش
ماند . وظیفه‌بی که از او انتظار می‌رفت ، تبدیل شاگردانش به اروپایی‌هایی
خوب و شایسته بود . استاد ناگهان پرسید :

" خوب ... هیچ‌کدام از شما ، برای مثال ، به برلین رفته ؟ "

روز خوشی برای استاد نبود . مایکوف امیسیحی پرسبیتری ،
دست بلند کرد و گفت که در زمان خردسالی به برلین رفته بوده است . او
یک مترو کهنه و تاریک را که بوی نا می‌داد ، و یک راه‌آهن شلوغ و پرسرو
صدرا ، و ساندویچ زامبونی را که مادرش برای او تهیه کرده بود ، بوضوح
بیاد داشت . ما سی‌نفر مسلمان ، با اوقات‌تلخی ، سگرهاییمان را درهم
کشیدیم . سید مصطفی حتی احازه خواست که از کلاس بیرون برود چون
کلمه زامبون (گوشت خوک) حالت را بهم زده بود ! این پایان بحث ما
درباره باکو ، و موقع جغرافیایی آن بود !

زنگ خورد . استاد سنین که از خوردن زنگ خوشحال شده بود ، نفسی
براحت کشید و از کلاس بیرون رفت . چهل شاگرد به بیرون هجوم برداشتند .
تعطیل شده بودیم ، و فقط سه‌کار می‌توانستیم بکنیم : توی حیاط بدؤم و

با شاگردهای مدرسه، همسایه دعوا کنیم، چون لباس متحدد الشکل مدرسه‌شان پیراق و تکمه‌های طلاسی داشت، در حالی که مامی باستی با پیراق و تکمه‌های نقره‌سی می‌ساختیم! یا: بصدای بلند باهم تاتاری (ترکی) حرف بزنیم، چون روس‌ها از زبان ما چیزی سردر نمی‌آوردند، و برای همین، صحبت کردن بترکی اکیدا^۱ قدغن بود... یا: بسرعت از عرض خیابان بگذریم و یواشکی توی مدرسه، دخترانه ملکه ((تامار مقدس))^۲ بخزیم. من تصمیم گرفتم که همین کار را بکنم. دخترها، روپوش آبی با پیش‌بند سفید بتن داشتند و توی باغ گردش می‌کردند. دختر خاله‌ام عایشه برایم دست تکان داد. او دست در دست "نینوکیپیانی^۳" قدم می‌زد، و نینوکیپیانی زیباترین دختر روی زمین بود. وقتی از نبرد جغرافیایی خودم حرف زدم، زیباترین دختر روی زمین، از فراز زیباترین بینی روی زمین به من نگاه کرد و گفت: "علیخان، تو احمقی! شکر خدا که ما در اروپا بیم. اگر در آسیا بودیم، از سالها پیش مرا مجبور می‌کردند که روینده بزدم. و آن وقت تو اصلاً نمیتوانستی مرا بینی".

در برابر این استدلال فوراً ودادم. موقع جغرافیایی نامشخص باکو به من اجازه می‌داد تا همچنان به زیباترین چشمان روی زمین چشم بدوزم. از پیش دخترها رفتم، و بقیه، روز را، دلشکسته، دور از درس و مشق، به بازیکوشی گذراندم. به شترها، به دریا نگریستم، و به اروپا و آسیا فکر کردم. به چشم‌های زیبای نینو اندیشیدم و غمگین بودم. گدایی به من نزدیک شد، جذام دست‌ها و صورتش را تباہ کرده بود. بهاؤ پول دادم، خواست دستم را ببود، اما من سخت ترسیدم و پا به فرار گذاشتم. ده دقیقه بعد، به فکرم رسید که این کارم زشت و اهانت‌آمیز بوده است، و دو ساعت تمام، دوان دوان، دربی آن گدای بیچاره گشتم تا جبران کنم

۱ - تامار شاه یا ملکه ٹامار (۱۱۷۸ - ۱۲۱۶) دختر گئورگی یا گرجین خان گه ملکه و فرمانروای تفلیس و ابخاز بود. داستان عشق او با (روستاولی) شاعر پلنگینه پوش معروف است.

و از دلش درآورم . ولی نتوانستم پیدا شیم کنم ، و با وجود این ناراحت به خانه رفتم . همه آنچه گفتم مربوط به پنج سال پیش می شود .

در مدت این سالها ، خیلی اتفاقات افتاده بود . مدیر جدیدی آمده بود ، که دوست داشت یقه‌مان را بگیرد ، و بشدت تکانمن بدهد ، چون زدن سیلی به گوش شاگردها اکیدا^۱ منوع بود ! معلم دینی ما ، با طول و تفصیل کامل ، برایمان شرح میداد که (الله) چقدر مهربان بوده که به ما این نعمت را ارزانی فرموده است که مسلمان بدنیا آییم . در این مدت ، همچنین ، دو ارمنی و یک روس به کلاس ما پیوستند ، و دو همساگردی مسلمان ما دیگر به کلاسمان نیامدند : یکیشان چون در شانزده سالگی ازدواج کرده بود ، و دیگری به این دلیل که در ایام تعطیلات ، طی کشاکشی برسر یک خونخواهی کشته شده بود . من ، علی‌خان شیروانشیر ، سه‌بار بعد اغستان ، و دوبار به تفلیس ، یکبار به (کیسلوودسک^۲) و یک بارهم به ایران رفته بودم تا پیش عمومیم بمانم . سال آخر هم کم مانده بود که درجا بزم چون ، در درس لاتین ، فرق بین اسم مصدر و صفتی را که از اسم مصدر ریشه می‌گیرد ، نمی‌دانستم . پدرم ، برای مشورت ، به مسجد نزد امام جماعت رفت ، که ملای پیش‌نمای اعلام داشت : تمام این لاتین ، چیزی جز اوهام پوچ و گمراه‌گشته نیست . پس ، پدرم تمام مداول و نشان‌های روس ، ترک و ایرانیش را زد ، به دیدن آقای مدیر رفت ، مقداری وسایل آزمایشگاهی و چیزهای دیگر به مدرسه اهدا کرد ، و من قبول شدم . توی مدرسه اعلامیه‌ی زده بودند که ورود شاگردان به محوطه مدرسه را با روولور پر اکیدا^۳ منوع اعلام می‌کرد . توی شهر تلفون کشیده بودند ، و نینوکیپیانی همچنان زیباترین دختر روی زمین بود .

اکنون ، همه اینها پایان می‌یافتد ، به امتحان نهایی فقط یک هفته مانده بود ، و من توی خانه می‌نشستم و درباره بیهودگی تدریس لاتین در کرانه‌های دریای خزر فکر می‌کردم . اطاقم را در طبقه دوم خانه‌مان ، عاشقانه دوست داشتم . دیوارها را فرش‌های تیره بخارا ، اصفهان و کوشان

پوشانده بود. طرح این فرش‌ها، آنچنان که بافته باشند دل خود دیده بود، و چشم افراد عامی و ناوارد آن‌ها را تشخیص نمی‌داد و زیبایی هوش‌ربایی برای سفارش‌دهنده داشت، گلستان‌ها و دریاچه‌ها، جنگل‌ها و رودها را نمودار می‌ساخت. زنان چادرنشین در صحراهای دوردست، از میان بوته‌های وحشی تیغدار، برای ساختن رنگ این فرش‌ها، گیاه جمع می‌کردند. انگشت‌هایی کشیده و ظریف عصاره^۱ این گیاه‌ها را می‌افشردند. راز آمیختن این رنگ‌های چشم‌ناواز صدها سال عمر دارد. غالباً "بیش از ده‌سال عمر بر فرشباف می‌گذرد تا اثر هنریش را بپایان رساند. سپس، فرش، سرشار از نمادهای راز‌آمیز، اشارات و کنایات، صحنه‌های شکار، نبرد پهلوانان، همراه یکی از اشعار فردوسی، یا نقل قولی حکیمانه از آثار سعدی، بخط خوش و زینتی در حاشیه‌های فرش، بروی دیوار آویخته می‌شود. بدلیل وجود این همه فرش و قالیچه، اطاق‌بنظر تاریک می‌آید. یک "صفه" یا سکوی کوتاه، دو چهارپایه کوچک منبت‌کاری شده و صدف نشان، تعداد زیادی مخده و ناز بالش توی اطاق هست، و در میان همه این‌ها، بصورتی مزاحم و آزاردهنده، و غیر لازم، کتب علوم غربی بچشم می‌خورد: شیمی، فیزیک، مثلثات: چرند و پرندهای احمقانه‌یی که بربرهای (غربی‌های وحشی) اختراع کرده‌اند تا این تصور را بوجود آورند که متمن‌اند. کتاب‌ها را می‌بستم و به پشت‌بام صاف و مسطح‌خانه می‌رفتم. از آن‌جا دنیای خود را می‌توانستم ببینم: دیوار عظیم قلعه شهر، و نیز ویرانه‌های قصر قدیمی را با نوشته‌هایی بخط عربی، ببروی دروازه‌اش. از دل خیابان‌های تنگ و تودرتو، شترها می‌گذشتند، قوزک‌های شان چنان ظریف بود که دلم می‌خواست نازشان کنم. برج (باکره^۱) در محاصره افسانه‌ها و راهنمایی‌های جهانگردان، رو بروی من چسبانم زده بود. و در پشت برج، دریا آغاز می‌شد: خزر یکسره بی‌چهره، سربی و بی‌پایان، و آن سوتر، صحرا با تکه سنگ‌های دندانه‌دار و تیز، تهستان آرام و بی‌جنیش،

۱ - برج باکره یا برج "دوشیزه" از ساختمان‌های دیدنی باکوست. دربارهٔ وجه تسمیه، این برج در صفحات بعد توضیح داده شده است. م

گنگ، و تسخیرناپذیر؛ زیباترین چشم انداز درجهان. آرام روی بام می نشستم. به من چه کار که شهرهای دیگری هم وجود داشت، و بام‌های دیگری، و چشم‌اندازهای دیگری؟ من آن دریای صاف، آن صحراي صاف، و آن شهر کهن‌سال بین آن‌ها را دوست می‌داشت. مردم شلوغی که به جست و جوی نفت می‌آیند، آنرا می‌یابند، پولدار می‌شوند و دوباره می‌روند، مردم واقعی باکو نیستند. آنها به صحرا عشق نمی‌ورزند.

نوکرمان جای آورد. جای را نوشیدم و به امتحان فکر کردم. مطمئناً قبول می‌شدم. حتی اگر هم نمی‌شدم، واقعاً "اهمیتی نداشت. زارعان املاک ما می‌گفتند که من نمی‌توانم از ((دارالعلم^۱)) دل برکنم. و براستی که ترک گفتن مدرسه، حیف بود. لباس متعدد‌الشكل و خاکستری رنگ ما، با آن تکمه‌های نقره‌بی، پاگون و براق‌هایش خیلی قشنگ بود. در لباس شخصی خود را خفیف حس می‌کردم. نه این که می‌باشی مدتی طولانی، چنین لباسی می‌پوشیدم؛ نه فقط برای یک تابستان و بعد... بعد به مسکو به موئسه، زبان‌های شرقی ((لازارف^۲)) می‌رفتم. این را خودم تصمیم گرفته بودم، چون در آن مؤسسه کیلومترها از روس‌ها جلوتر می‌بودم. برای آنها یاد گرفتن همه چیزهایی که طبیعت ثانوی من است، براستی خیلی دشوار خواهد بود. و از این گذشته لباس متعدد‌الشكل مؤسسه ((لازارف)) از همه بهتر است: نیعمتنه قرمز، یقه طلایی، با شمشیر زراندو و ظریف، و دستکش‌های چرمی که حتی برای روزهای غیرتعطیل هفته هم اجازه پوشیدن آن را داشتیم. مرد باید لباس متعدد‌الشكل بپوشد و گرنه روس‌ها تحقیرش می‌کنند. و اگر روس‌ها مرا تحقیر کنند، نینو حاضر نخواهد شد مرا به شوهری بپذیرد. ولی من باید با نینو - حتی اگر چه مسیحی است - ازدواج کم. زنان گرجی زیباترین زنان روی زمین‌اند. و اگر نینو قبول نکند؟ خوب، در این صورت، چندمرد شجاع همراه خود می‌کنم، نینو را

۱ - مدرسه - دهاتی‌ها به مدرسه و دبیرستان، "دارالعلم" (سرای دانش) یا (دانشسرای) می‌گفته‌اند. م

روی زین اسم می‌اندازم، و بعد، از مرز ایران می‌گذریم و یکراست به تهران می‌گریزیم. در آن‌جا نینو رضایت خواهد داد، جز این چه کاری می‌تواند بکند؟ زندگی، آن‌چنان که از روی بام خانه، ما در باکو دیده می‌شد، ساده و زیبا بود.

کریم، نوکرمان، شانه، مرا لمس کرد. گفت: "وقتش است." بلند شدم. برافق، در فراسوی جزیره "نارگین^۱" یک کشتی بخاری پدیدارشد. اگر به یک تکه کاغذ چاپی، که فرستاده، مسیحی تلگرافخانه آورده بود، می‌شد اعتماد کرد، پس عمومیم همراه سه همسر و دو خواجه حرم‌سراشیش "حتماً" در آن کشتی بودند. قرار بود که من به استقبال ایشان بروم. از پله‌ها پایین دویدم و سوار در شکمی که منتظر بود شدم. بسرعت بسوی بندر شلوغ راندم.

عمویم شخص برجسته و ممتازی بود. ناصرالدین شاه، از راه لطف، به او لقب "اسدالسلطنه" یا ((شیر امیراطوری)) اعطای کرده بود، و اکنون هیچ‌کس اجازه نداشت که بصورت دیگری او را مخاطب قرار دهد. عمویم سه همسر، چندین خدمتکار، قصری در تهران، و املاک وسیع در مازندران داشت. بعلت بیماری یکی از زن‌هایش، یعنی زینب‌کوچولو، رهسپار باکو شده بود. زینب فقط هزده سال داشت. و عمویم به او بیش از همسوان دیگرش عشق می‌ورزید. ولی طفلکی زینب بچه‌دار نمی‌شد، و عمویم بخصوص دلش می‌خواست که از او صاحب وارث و فرزندی بشود. نه طلس‌های دراویش کربلا به زینب کمکی کرده بود، نه واژه‌های جادوی خردمندان مشهد، و نه پیروزنان تهران، با همه تجربه‌یی که در هنر عشق ورزیدن دارند. زینب کوچولو حتی به همدان هم سفر کرده بود. در آن‌جا پیکرهٔ غول‌آسایی از یک شیر، ساخته شده از سنگ سرخ، برپاست که با چشم‌ان رازآمیز و عجیب‌ش، همواره به پهنه، بیابان وسیع نگاه می‌کند. این مجسمه

را شاهان باستانی و نیم فراموش گشته ساخته‌اند. قرن‌هاست که زنان به زیارت این شیر می‌روند، برپیکر نیرومندش بوسه می‌زنند و نیت می‌کنند که مادر شوند، و پس از آن، در دل امید بچه‌دارشدن می‌پرورند. طفلکی زینب را این شیر هم کمکی نکرده بود.

اکنون، زینب وارد باکو می‌شد تا از مهارت پزشکان غربی بهره‌جويد. عمومی بیچاره! ناگزیر شده بود تا دو همسر دیگرش را نیز، گرچه پیر و از چشم شوهر افتاده بودند، همراه بیاورد. زیرا دین این چنین حکم می‌کند: "تو می‌توانی یک، دو، سه، چهار همسر داشته باشی اگر با آن‌ها بمساوات رفتار کنی. رفتار تواأم با مساوات یعنی به هم‌شان یک‌چیز را بیکسان دادن مثلاً" سفری به باکورا.

ولی هیچ‌کدام از این‌ها به من ربطی ندارد. جایزن توى حرمسرا یا اندرون، یعنی در قسمت داخلی خانه است. مردی که خوب تربیت شده باشد، راجع به زنها نه حرفی می‌زند، نه حالشان را می‌پرسد، و نه تقاضا می‌کند که سلامش را به آن‌ها بوسانند. زن‌ها سایه‌ی یک مردند؛ اگرچه مرد فقط توى سایه خود را خوش حس می‌کنداشند نیک و عاقلانه است. ما در کشورمان ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: زن همان‌قدر دارای شعور است که تخم مرغ، مو دارد! مخلوقات بی‌شعور را باید پایید تا میادا برای خودشان و دیگران فاجعه ببار آورند. فکر می‌کنم که این قاعده، خردمندانه‌ی است. کشتی بخاری کوچک به مرحله‌ی لنگرانداختن نزدیک شد. ملوانان درشت اندام، با سینه‌های پشم‌الود، نردبان مخصوص مسافران را کار گذاشتند. مسافران: ارمنی‌ها، روس‌ها، یهودیان، بسرعت، و با عجله، انگار خیلی مهم بود که یک دقیقه از وقت‌شان تلف بشود، به بیرون هجوم آوردند. عمومیم خود را نشان نداد. می‌گفت: "عجله کار شیطان است." فقط بعد از رفتن همه، مسافران بود که پیکر مرتب و آراسته، ((شیر امپراطوری)) بر روی عرش پدیدار شد. نیم‌تنه‌ی با یقینه ابریشمین پوشیده بود، کلاه پوستی سیاه برسر، و نعلین بپا داشت. ریش آنبوه و ناخن‌هایش، بیاد خون حضرت حسین سید الشهداء (ع) که قرن‌ها پیش در راه ایمان راستین ریخته شد، با حنا رنگ شده بود. چشمان او کوچک و خسته، و

حرکاتش کند بود. در پشت سر عموجان، سه پیکر، سراپا پوشیده در چادرهای سیاه، آشکارا دستپاچه و آشفته، راه می‌رفتند: زن عموها! سیس خواجهها آمدند: یکی با صورتی مثل مارمولکی خشک شده، و دیگری ریز نقش، بادکرد و مغورو، زیرا پاسدار ناموس و آبروی حضرت اشرف بود. عمومیم بکنندی پایین آمد. در آغوشش کشیدم، شانه چیز را با احترام بوسیدم، گرچه این کار دریک مکان عمومی حتّماً لازم نبود. حتی نیم نگاهی نیز به زن عموها نینداختم. سوار درشکه شدیم. زن عموها و خواجهها با کالسکه‌های محلل و سرپوشیده، بدنبال می‌آمدند. همراهان ما چنان منظره، موثر و باشکوهی داشتند که به سورچی دستور دادم منحرف شود و در طول گردشگاه پیش بروم، تا شهر جلال و جبروت عمومی مرا بستاید.

نینو توی گردشگاه ایستاد و با چشم‌اندازی خندان به من نگاه کرد. عمومیم ریش بلند و انبوهش را دستی کشید و اخبار شهر را از من جویاشد. گفتم:

"خبر قابل غرضی نیست."

چون میدانستم: وظیفه‌ام این بود که با خبرهای بدون اهمیت شروع کنم و بعد آنچه را واقعاً مهم بود، خبر دهم.

"داداش بگ هفته پیش آخوندزاده را با کارد کشت، چون آخوندزاده که هشت سال پیش همسر داداش بگ را دزدیده بود، با وجود این که از خطر باخبر بود، بالاخره بی‌احتیاطی کرد و به شهر برگشت. و درست درهمان روزی هم که برگشت، چاقو خورد. حالا پلیس دربدر به دنبال دادش بگ می‌گردد. ولی پیدایش نمی‌کنند، اگرچه همه می‌دانند که او در دهکده مرد کیانی است. عقلاً می‌گویند که داداش بگ خوبکاری کرده است."

عمو بعلامت تایید سرتکان داد، با عقلاً موافق بود. خبر دیگری هم بود؟

گفتم: "بله، روس‌ها چاههای جدید نفت در بی‌بی - ایات آ پیدا

کرده‌اند. کارخانه بزرگ نوبل یک دستگاه غول پیکر آلمانی وارد کشور کرده‌تا
قسمتی از دریا را پر کند، و چاه نفت بزند. "

عمو سخت حیرت کرد. گفت:

" لا اله الا الله . . . لا اله الا الله . "

ولبهاش را با اخمی حاکی از نگرانی برهم فشد. گفتم:
" . . . درخانه همه‌چیز روپراه است، و اگر خدا بخواهد، تا یک
هفته، دیگر از دارالعلم بیرون می‌آیم . "

به سخن گفتن ادامه دادم، و پیرمرد با توجه گوش داد. وقتی که
در شکه نزدیک خانه‌مان شد، نگاهم را به سویی دوختم و بی‌تفاوت گفتم:
" یک حکیم معروف روسی وارد شهر شده. مردم می‌گویند علمش
خیلی زیاد است، بطوری که گذشته و حال را از صورت مردم می‌خواند، و
از همین جا آینده را هم می‌تواند پیش‌بینی کند . "

چشم‌های عمو در حالت کسالت‌بار نجیبانه‌بی بسته بود. کاملاً
بی‌اعتنای و بی‌تفاوت نام این دکتر را پرسید، و متوجه شدم که از من خیلی
راضی است، زیرا تمام آنچه من کرده و گفته بودم، همان‌چیزی بود که ما
رفتار صحیح و تربیت اشرافی می‌خواندیم.

بر روی بام صاف، قالیچه‌های نرم و رنگارنگ، با طرح‌های غریب و
 بی‌تناسب "برابر" گسترده شده بود، و ما: پدرم، عمویم و من، در پناه از باد،
 چهار زانور وی آن‌ها نشستیم. نوکرها، فانوس بدست، پشت سرما ایستادند.
 در برابر ما، روی فرش، مجموعه‌بی از خوارکی‌های لذیذ شرقی دهانمان را
 آب می‌انداخت: شیرینی عسلی، آبنبات میوه‌بی، شیش‌کباب، زرشک‌پلو
 با مرغ. شکوه و جلال پدر و عمویم را ستودم، آنچنان که غالباً در گذشته
 چنین کرده بودم. بدون آن‌که دست چیشان را اصلاً حرکت دهند، با
 دست راست تکه‌های بزرگی از نان سیاه می‌کنند، لقمه می‌کردند و در
 دهان می‌گذاشتند. عمویم با زیبایی و آراستگی نمونه‌بی دوانگشت و شست
 دست راستش را توی پلوی چرب که از آن بخار بر می‌خاست، فرو می‌برد،
 مقداری از آن را بر می‌گرفت، می‌فرشد، بصورت گلوله در می‌آورد، و بدون
 آن که حتی یکدانه برنج بیفتند، در دهان می‌گذاشت. چرا روس‌ها در مورد
 هنر غذاخوردن خود با کارد و چنگال این‌همه به خود می‌نازند؟ حتی احقرین
 اشخاص هم این‌کار را یک‌ماهه می‌توانند یادگیرید. من با کارد و چنگال
 کاملاً بسانی غذا می‌خورم و می‌دانم که بر سر میز اروپایی چه‌گونه رفتار
 کم. اما، با وجود این‌که هزده سال از عمرم می‌گذرد، هنوز نمی‌توانم انواع
 بی‌شمار غذاهای شرقی را چنان بازیابی و آراستگی کامل بخورم که پدر و
 عمویم می‌توانند. یعنی فقط از دوانگشت و شست دست راست چنان استفاده

کم که خردمنی را، حتی توی کف دست خودم، نیندازم. نینو می گوید که شیوه، غذا خوردن ما وحشیانه است. درخانه، کیپیانی همیشه، بشیوه، اروپایی، سرمیز غذا می خورند. ما توی خانه مان این کار را فقط وقتی می کنیم که میهمانان روس داریم، و نینو از فکر نشستن من روی زمین، و غذا خوردنم بادست، دچار وحشت می شود. او فراموش می کند که پدر خودش وقتی برای اولین بار چنگال بدست گرفت، بیست سالش هم بیشتر می شد.

غذا تمام شد. دست هایمان را شستیم، و عمومیم دعایی کوتاه خواند. سپس غذا را بردند. با استکان های کوچولوی پراز چای پررنگ از ما پذیرایی شد، و عمومیم - آن چنان که بعد از هر غذای لذیذی کارپیران است - سخن گفتن آغاز کرد: با اطناب و ازاین شاخه به آن شاخه پریدن. پدرم سخن چندانی نگفت، و من هیچ نگفتم زیرا رسم چنین است. عمومیم مثل تمام اوقاتی که به باکو می آمد، از دوران حکومت ناصر الدین شاه کبیر، زمانی که خود او نقش مهمی در دربار بازی کرده بود، گرچه این نقش هرگز بدرستی برای من روشن نشد، حرف زد. عمومیم می گفت: "سی سال تمام برفرش مرحمت شاهنشاه نشستم. اعلیحضرت سه بار چاکر را در سفرهایشان به خارجه همراه برداشت. در طول این مسافت‌ها، من بهتر از هر کسی بادنیای کفار آشنا شدم. از قصر شاهان و قیصرها بازدید کردیم و بملاقات معروف‌ترین مسیحیان آن روزگار رفتیم. دنیای عجیبی است، و از همه چیز عجیب‌تر طرز رفتاریست که با زن‌هایشان دارند. زن‌ها، حتی زنان قیصرها و شاهان، لخت و عور توی قصرها راست راست راه می‌روند، و هیچ‌کس ناراحت نمی‌شود و حالش بهم نمی‌خورد. شاید علتش این باشد که مسیحی‌ها مردهای واقعی نیستند، شاید هم دلیل دیگری داشته باشد، اللہ‌اعلم. اما در تصاد با این، کفار از چیزهای کاملاً "سی‌آزاری ناراحت می‌شوند. یک روز اعلیحضرت به ضیافتی در قصر تزار می‌بمان شده بودند. تزارینا (همسر تزار) پهلوی معظم‌له نشست. توی بشقاب اعلیحضرت یک تکه جوجه، تر و تمیز وجود داشت. معظم‌له برای نشان دادن التفات ملوکانه‌شان، تکه، درشت جوجه را شکوهمندانه با شست و دوانگشت مبارکشان گرفتند و توی بشقاب تزارینا گذاشتند. رنگ تزارینا مثل گچ سفید شد، و چنان ترسیده

بود که بسرفه افتاد. بعده "شنیدیم که خیلی از درباریان و شاهزادگان از رفتار دوستانه، شاه یکه خورده‌اند. تلقی اروپاییان از زنانشان اینقدر کم و ناچیز است!"

"برهنگی زنانشان را به تمام عالم نشان می‌دهند ولی هیچ کوششی نمی‌کنند که نسبت به آن‌ها محبت نشان دهند. بعد از صرف غذا، به‌سفر فرانسه حتی اجازه داد شد که زن تزار را بغل کند و همراه با موسیقی گوشخراش و وحشتناکی از این سرتا آن سر تالار چرخ بزند. شخص تزار و افسران گارد او تماشا کردند، ولی هیچ‌کس بدفاع از ناموس و آبروی تزار برنخاست. در برلین حتی چیز عجیبتری دیدیم. ما را به ایرانی برندند، بنام 'لافریگن'^۱. روی صحنه زن خیلی چاقی ایستاده بود و با صدای انکرالاصواتی آواز می‌خواند. از صدای زنک خیلی بدمان آمد. قیصر ویلهلم متوجه این مساله شد و زنک را فی‌المجلس تنبلیه کرد. در پرده، آخر، یک دسته کاکاسیاه آمدند و دیرک بزرگی نصب کردند. دست و پای زنک را به چوب بستند، و زنده زنده سوزانندیدش. از این بابت خیلی خوشقت شدیم. بعداً کسی به‌ما گفت که آن آتش، جنبهٔ نمایشی داشته و آتش حقیقی نبوده است. ولی ما باور نکردیم چون زنک درست مثل قرة‌العين^۲ مرتد و بدعنتگذار، که شاهنشاه درست پیش از شروع سفرمان، در تهران، زنده زنده آتشش زدند، آن‌قدر جیغ و داد کرد تا جانش درآمد."

I - L'Africaine : افریقایی

۲- قرة‌العين یکی از زنان نعال و نامدار فرقهٔ ضاله بود که درگیر و دار فروخواباندن فتنه، بابیان و ببهاییان دستگیر شد. آنچه نویسنده در مورد آتشزدن قرة‌العين می‌نویسد، صحت ندارد. بروایتی قرة‌العين را میرزا محمد کلانتر تهران (که قبل از میرزا عیسی‌خان و زیر این شغل را داشت)، بدستور ناصرالدین شاه، ظاهراً در نقطه‌یی در خیابان بوذرجمهوری امروز، توی چاه انداخت، و خفه‌اش گرد. در ایران دوران قاجار، سوزاندن مرتدین یا از دین برگشتنگان کمتر معمول بوده است و این نوع محاکومان را گاهی شمع آجین می‌گردند. م

عموجان چندی ساكت ماند، و خاموش، در دریای افکار و خاطراتش غوطهور شد. سپس آهی عمیق کشید و ادامه داد: "در مورد مسیحیان یک چیز است که من اصلاً نمی‌توانم بفهمم. آن‌ها دارای بهترین سلاح‌ها، بهترین سربازها و بهترین کارخانه‌ها هستند، و در این کارخانه‌ها، هرچه برای غلبه بر دشمنان خود لازم دارند، می‌سازند. هر که چیزی اختراع کند که دیگران را باسانی و بسرعت، و بتعداد هرچه بیشتر، بکشد، بی‌اندازه مورد تمجید قرار می‌گیرد، کلی پول در می‌آورد و به او نشان هم مرحمت می‌شود. این بسیار خوب و صحیح است. اما اروپاییان‌ها از طرف دیگر تعداد زیادی بیمارستان می‌سازند؛ و به کسی هم که در طول جنگ سربازان دشمن را غذا می‌دهد و مداوا می‌کند، نشان اعطاء می‌شود، و آن شخص مورد تمجید بسیار هم قرار می‌گیرد. اعلیحضرت شاهنشاه، سرور والاجاه این چاکر، همیشه از دیدن این‌که بدونفر، که هر کدام کاری متضاد با دیگری می‌کند، یک اندازه انعام کلان داده می‌شود، در عجب بودند. یکبار درین‌باره با شخص امیراطور، دروین، گفت و گو کردیم، ولی اخذ توضیحی قانع‌کننده، در مورد این رفتار مهمل و بیهوده، معکن نشد. و با تمام این احوال، اروپاییان ما را تحفیر و ملامت می‌کنند، چرا که ما اجازه داریم چهار زن بگیریم، در حالی که خودشان هم غالباً بیش از چهار زن دارند، و ما را بساد سرزنش می‌گیرند چون ما بنحوی که خداوند امر فرموده است، زندگی و حکومت می‌کنیم."

عموجان خاموش شد. شب تیره و تار بود. سایهٔ عموجان به پرنده‌بی تکیده و پیر شباht داشت. پشتش را صاف کرد، و مثل پیرمردها سرفه کرد، و با جوش و خروش گفت:

"با این وجود، و گرچه ما فقط فرمان خدایان را بکار می‌بندیم، و اروپاییان به هیچ یک از اوامر خدایشان عمل نمی‌کنند، قدرت و قوایشان دائمًا رو به افزایش می‌رود، در حالی که مال ما کاهش می‌یابد. چه کسی می‌تواند به من بگوید که چرا باید این‌طور باشد؟"

ما نتوانستیم حوابی به عموجان بدھیم. عموجان، مردی سالخورده و خسته، برخاست و به پایین، توی اطاق خود، رفت. پدرم بدنیال او

راه افتاد. خدمتکاران استکان‌های چای را جمع کردند. من روی بام تنها ماندم، ولی دلم نمی‌خواست بخوابم.

تاریکی شهرما را فرا گرفت، و شهر همچون جانوری در کمین، آماده، پنجمزدن یا بازی‌کردن، بود. درواقع دوشهر وجود داشت: یکی در درون دیگری، مانند غز توی گردو. در آن سوی دیوار کهن، شهر بیرونی، با خیابان‌های پهن، خانه‌های رفیع، و مردمانی شلوغ و پرس و صدا، و حریص برای پول و مال، قرار داشت. این شهر بیرونی برای نفتی که از صحرای ما بدست می‌آید و ثروت به مرأه می‌آورد، ساخته شده بود. در آن جا تاترهای، مدارس، بیمارستان‌ها، کتابخانه‌ها، پاسان‌ها و زنان زیباروی با شانه‌های برهمه، وجود داشتند. مرز جغرافیایی اروپا در شهر بیرونی، یعنی جایی که نینو زندگی می‌کرد، شروع می‌شد. در داخل دیوار کهنه خیابان‌ها تنگ، و مانند خنجرهای شرقی، دارای انحنا بود. مناره‌ها، بسی متفاوت از چاههای نفتی که خاندان نوبل^۱ برپا داشته بود، سینه، آسمان مهتابی ملایم را می‌شکافت. برج "باکره" در کنار دیوار شرقی شهر کهنه سربرا فراشته بود. محمد یوسف‌خان حاکم باکو این برج را بافتخار

۱- الفرد نوبل (۱۸۹۶-۱۸۳۲ میلادی) شیمیدان سوئدی، و مخترع دینامیت. نوبل که پدرش نیز مخترع بود، در استکهلم بدنیا آمد، در سن پطربورگ (پایتخت تزارهای روس، ولنینگراد امروز) درس خواند، و تحصیلات خویش را در رشته مهندسی، در ایالات متحده آمریکا دنبال کرد. صنعت نفت روسیه، تزاری تقریباً درست در اختیار الفرد نوبل و برادرانش بود. نوبل که همواره از بیماری و ضعف رنج می‌برد، از این که ماده منفجره مرگبار (دینامیت) را اختراع کرده بود، هرگز از عذاب وجود آن سوده نشد. او قسمتی از ثروت سرشار خود را، تحت نظارت دولت سوئد، وقف دانشمندان، شعراء و نویسندها، و صلح‌دوستان گرد. جایزه نوبل که هرساله به درخشانترین علماء، نویسندها و آنان که در گسترش صلح جهانی و ایجاد حسن تفahم در میان ملل اشری چشمگیر داشته‌اند، اهداء می‌شود، مربوط به همین بنیاد وقفی الفرد نوبل است. م

دخترش، که باوی می‌خواست ازدواج کند، ساخته بود. این ازدواج پلید که زنای بامحابم بود، هرگز صورت نگرفت. دختر هنگامی که پدر مجنون از عشقش، شتابان به اطاق وی می‌رفت، خود را از بالای همین برج بزرگ انداد. سنگی که دختر روی آن افتاد، سنگ دوشیره (باکره) حوانده می‌شود. این سنگ را گاه با دسته‌های گل، که هدیه، سوعروسوی در روز قبل از ازدواج اوست، می‌پوشانند.

در کوچه‌های شهر ما، خون بسیاری طی قرون حاری شده است. و این خون ما را نیرومند و دلیر می‌سازد. دروازه، "زیزاناشویلی ۱" روبروی خانه ما سر برآمده است، و درین حا سیز خون انسانی بسیار شریف ریخته شده و جزئی از تاریخ خانواده، مرا در بر گرفته است. سال‌ها سال پیش بود، زمانی که سوزمین ما، آدریابجان، هنوز به ایران تعلق داشت، و حسنقلی - خان بر باکو، مرکز قفقاز، حکومت می‌کرد. پرسن زیزاناشویلی شاهزاده، گرجی، و یکی از زرال‌های ارتش تزار، شهر ما را محاصره کردند. حسنقلی - خان اعلام داشت که به تزار سپید کبیر تسلیم خواهد شد. دروازه را گشود، و پرسن زیزاناشویلی را به داخل شهر راه داد. شاهزاده، گرجی، که فقط عده، کمی از افسران همراهیش می‌کردند، به داخل شهر تاخت. در میدان پشت دروازه ضیافتی برپا شد. برروی هیزم‌های سوزان، گاوها نر درسته کباب می‌شد. پرسن زیزاناشویلی شراب زیادی نوشید، سرش را بر سینه، حسنقلی خان نهاد، و خفت. سپس، جد من - ابراهیم خان شیروانشیر، خنجری هندی از سیام بیرون کشید و آن را به امیر حسنقلی خان داد. حسنقلی خان خنجر را گرفت و گلوی پرسن زیزاناشویلی را آهسته آهسته برید. خون بر ردایش پاشید. ولی آن قدر به بریدن ادامه داد تا سر پرسن، جدا از تن، توی دستش قرار گرفت. سر بریده را در گیسه‌می پراز نمک گذاشتند و حد من آن را به تهران نزد شاهزاده برد. ولی تزار تصمیم گرفت که انتقام این خون را بگیرد. پس لشکری روانه باکو کرد. حسنقلی خان به درون قصر رفت و در را بر روی خود بست، آن گاه دست

بدعا برداشت و به روز آینده فکر کرد. وقتی که سربازان تزار از دیوار بالا می‌آمدند، حسنقلی خان از یک راه زیرزمینی به کنار دریا، و از آن‌جا به ایران گریخت. او پیش از آن‌که داخل گدرگاه زیرزمینی شود، یک حمله، و جمله‌بی خردمندانه هم، برروی در توشت:

"آن که به فردا می‌اندیشد، هرگز نمی‌تواند دلیر باشد."

برسر راهم از مدرسه به خانه، غالباً "در دل ویرانه‌های این قصر پرسه می‌زدم. تالار عدالت با ستون‌های عظیم معرفیش خالی و مت روک است. شهر وندانی که خواهان عدالت باید به بیرون دیوار، نزد قاضی روس بروند. اما کمتر کسی نزد قاضی روس می‌رود، و چنانچه برود، علماء ملامتش می‌کنند، و کودکان کوی و بزرگ زبانشان را برای او بیرون می‌آورند. نه برای این که قضات رؤس بد و بی‌انصافند. بر عکس، ملایم و عادلندولی با شیوه‌بی که مردم ما را خوش نمی‌آید. دزد را به زندان می‌اندازند. آقا دزده در آن‌جا، توی سلول تر و تمیزش می‌نشینند، و به او چای، آن‌هم با شکر، می‌دهند. اما از این کار به هیچ‌کس – بخصوص به شخصی که مالش را در دیده‌اند – سودی نمی‌رسد. مردم شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند و عدالت را بطریق خود احرا، می‌کنند. بعد از ظهرها، شاکیان به مسجد، که ملاهای سالخورده در آن‌جا، حلقه زده و نشسته‌اند و بنابر شریعت، قانون الله، حکم می‌دهند، رو می‌آورند: "چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان". گاه، شباهنگام، پیکرهایی پوشیده و مرموز توی کوچه‌ها می‌خزند. خنجری همچون آذربخش می‌درخشد، ناله، کوتاهی برمی‌خیزد، و عدالت انجام می‌گیرد. خونخواهی و خصوصت‌های خونی در بین خاندان‌ها برقرار است. گاه، در تیزه‌ترین ساعت شب، کیسه‌یی در دل کوچه‌های تنگ حمل می‌شود. نالمی گنك و کوتاه، صدای ملایم شلپ شلپ آب برمی‌خیزد، و کیسه ناپدید می‌گردد. روز بعد، مردی، باردای پاره و چشم‌ان سرشار از اشک، برکف اطاقدش می‌نشینند. او قانون الله را کامل‌ا" اجرا کرده است: مرگ بر زناکاران. شهر کهن‌سال ما پر از راز و رمزها، گوشه‌های پنهان و گذرگاه‌های تنگ و تاریک است. من این زمزمه‌های نرم شبانه را، ماه را بر فراز بام‌های صاف، و بعداز ظهرهای آرام و داغ را در صحن مسجد، با

آن جو ریاضت خاموشن، عاشقانه دوست می‌دارم. خدا به من رخصت فرموده تا دراین‌ها، بعنوان مسلمانی شیعه، بامذهب حقه، جعفری، بدنا بسیایم. ان شاء الله مرا بگذارد تا در همین‌ها، در همین کوچه و توی همین خانه‌بی که در آن متولد شده‌ام، بعیرم. من، و نینوی سیحی، که با کارد و چنگال غذا می‌خورد، چشمانی خندان دارد و حوراب‌های ابریشمی برآق می‌پوشد.



لباس متعددالشکل فارغ التحصیلان مدرسه، یقهی با نقره ملیله دوزی شده داشت. قلاب کمر و تکمهها هم نقره‌ی بود و می درخشید. پارچه، خاکستری رنگ و سخت، اطو شده، و همچنان گرم بود. ما آرام، و بدون کلاه، در نالار بزرگ مدرسه ایستادیم. قسمت مهم امتحان، که ضمن آن از خدای کلیسای ارتودوکس درخواست می‌کردیم تا به ما، به‌کل چهل نفرمان، که فقط دونفر از آن میان پیرو کلیسای دولتی بودند، کمک کند، شروع شد. کشیش "ارتودوکس" پوشیده در طلای سنگین جامه، رسمی و مخصوص تشریفات، با موهای عطرآگین شده، صلیب در دست، نیایش آغاز کرد. هوا از بخورات سنگین بود، معلمان و دو پیرو کلیسای ارتودوکس زانو زدند. کلمات کشیش بالحن آهنگین کلیسای ارتودوکس، درگوش ما طنبینی پوج داشت. در این هشت‌سال، چهقدر این کلمات را - باکسالت و دور از هرگونه تأثیری - شنیده بودیم: "لطف خدا شامل حال و فادرترین، قادرمندترین، مسیحی‌ترین فرمانروا و تزار، نیکولاوس آلکساندروویچ آبادا... و شامل حال همه، دریانوردان و مسافران، همه، دانش‌آموزان و رنجبران، و همه، جنگجویانی که جان خویش را در راه آبروی دین حق داده‌اند، شامل حال تزار و میهن، و همه مسیحیان ارتودوکس، لطف خدا باد...". کسل و بی -

حوصله به دیوار خیره شدم. برروی دیوار قاب‌طلایی وسیعی با تمثال وفادارترین، قدرتمندترین فرمانروا و تزار، با اندازه‌های طبیعی، درحالی که در زیر عقاب‌های بزرگ دوگانه^۱، به یک شمایل بیزانسی^۲ شباخت داشت، آویخته بود. تزار سیماقی دراز داشت، موهایش زرد رنگ بود، و با چشم‌اندازی سرد، مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد. تعداد مدال‌های روی سینه‌اش هوشربا بود. هشت‌سال تمام سعی کرده بودم تا آن‌ها را بشمارم، ولی همواره در دل غنای نشان‌ها، رشته، شمارش از دستم بیرون می‌رفت. در زمان‌های پیش، تمثال تزارینا^۳ نیز در کنار تمثال تزار قرار داشت. ولی آن را برداشتند. مسلمانان مملکت بالباس کوتاه تزارینا به مخالفت برخاستند، و بچه‌هایشان را دیگر به مدرسه نفرستادند (تا آن که تمثال را برای همیشه برداند).

درحالی که کشیش دعا می‌خواند، ما دچار احساسی خطیر و حالتی جدی شدیم. از هرچه بگذریم، آن روز، هیجان‌انگیزترین روزها بود. صبح خیلی زود برخاسته بودم تا نهایت کوشش خود را برای گذراندن این روز، بشیوه‌بیی مناسب آن واقعه^۴ بزرگ، بکار بندم. پیش از هرچیز تصمیم گرفتم که با همه، اهل خانه خوب و مهربان باشم. ولی بیشترشان درخواب بودند. بعد، برسر راهم به مدرسه، به یکایک گذاهایی که برخوردم، صدقه دادم: تا کاملاً دور از خطر بمانم. چنان دچار هیجان بودم که حتی به یکی از آن‌ها، به جای پنج "کوپک" معمول، یک "روبل" تمام دادم. وقتی از من تشکر کرد، سرشار از وقار و غرور، با بخشنده‌گی بسیار گفت: "از من تشکر مکن، خدا را شکرکن که دست مرا وسیله قرارداد تا خیر برساند."

۱- یکی از علائم امپراطوری تزارها.

۲- بیزانس یا بوزنتیه، همان امپراطوری روم شرقی است. بعنقاشی-هایی که درین دوران گشیده شده، اصطلاحاً، "بیزانسی" گویند. تابلوهای نقاشی نمایشگر وقایع مذهبی که درین دوره گشیده شده از سبکی ویژه و متمایز برخوردار است.

۳- تزارینا *Tsarina* همسر تزار و مؤنث تزار. م

مسلمان" بعد از نقل چنین گفتار پرهیزگارانه‌ی، امکان نداشت مردود بشوم. دعا بپایان رسید. صف بستیم و به‌طرف میز متحنان پیش رفتیم. آنان، در پشت میز تحریرهای دراز، در یک ردیف، ترکیب شده از ریشهای سیاه، نگاههای تیره و افسرده، و لباس‌های متعددالشكل و طلایع رنگ و مخصوص جشن، به هیولاها ماقبل تاریخ بیشتر شباخت داشتند. همه‌چیز، گرچه روس‌ها از مردود کردن یک مسلمان پرهیز می‌کنند، جدی، خطیر و هراس‌انگیز بود. زیرا همه، ما کلی رفیق داریم، و این دوستان ما جوانان تنومندی هستند که همواره با خود تپانچه و خنجر حمل می‌کنند. معلم‌ها این را می‌دانند و از راهزنان وحشی‌بی‌که‌شایر دشانند، همان‌قدر می‌ترسند که شاگردان از معلمان وحشت دارند! بیشتر استادان به‌اعزام خود برای خدمت در باکو، بچشم مكافات و تنبیه‌ی از جانب خدا می‌نگردند. موارد حمله به معلمان و بشدت کتک‌خوردن آن‌ها در کوچه‌های تنگ و تاریک کم نیست. گناهکاران هرگز دستگیر نمی‌شوند، و معلم کتک خورده را به جای دیگری می‌فرستند. برای همین است که وقتی شاگردشان، علی‌خان شیروانشیر، صورت حل مسائل ریاضی را از روی ورقه، شاگرد کنار دستش، یعنی "متالسیکوف^۱"، تقریباً "بردلانه‌رونویسی" می‌کند، معلم‌ها خودشان را به‌کوچه علی‌چپ می‌زنند و به‌طرف دیگر نگاه می‌کنند. فقط یکبار، موقع این‌کار، آفای معلم به من تذکر شد و با دست‌پاچگی بیخ‌گوشم گفت: "نه‌دیگر این‌قدر بی‌پرده، شیروانشیر، ما که تنها نیستیم!"

بدین‌ترتیب امتحان کتبی ریاضی با خیر و خوشی تمام شد. با احساسی از آزادی، شادمانه در طول خیابان "نیکولای" گردش کردیم. برنامه، روز بعد امتحان کتبی زبان روسی بود. متن امتحان، مثل همیشه، در پاکت‌های لاک و مهر شده، از تفلیس می‌آمد. آقای مدیر لاک و مهر را شکست و با حالتی جدی صدای بلند چنین خواند: "شخصیت‌های مؤثث تورگنیف^۲، بعنوان تجسم زن روسی. "سوال آسانی بود. همین‌قدر که از

1- Metalnikov

نویسنده و شاعر نامدار روس: Turgeniev

زنان روس تعریف و تمجید می‌کردم، کار تمام بود. امتحان کتبی فیزیک سخت‌تر بود. اما هرجا که علم فراموش می‌کرد، هنر سودمند تقلب به دادم می‌رسید. پس فیزیک هم بخیر و خوش گذشت، و هیأت ممتحنان، به افراد غافل و بازیگوش یک روز استراحت داد. بعد نوبت به امتحان شفاهی رسید. و در امتحان شفاهی دیگر خودت بودی و خودت. می‌بایستی به سوالات ساده، جواب‌های پیچیده می‌دادی. اولین امتحان شفاهی، تعلیمات دینی بود. استاد شرعیات ما، یعنی ملا، معمولاً آرام و ساكت خود را عقب نگاه می‌داشت ولی امروز، پوشیده در عباشی بلند، با شال سیز مخصوص اولاد پیغمبر به دور کمرش، ناگهان به ردیف جلوآمد و نشست. ملا نسبت به شاگردانش، دلی رحیم داشت. از من فقط شهادتین را پرسید، و هنگامی که مثل هر پسر شیعی شایسته‌بی این عبارات را تکرار کردم که "أشْهَدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولَ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلَىَ اللَّهِ" عالیترین نمره‌ها را به من داد. عبارت آخر شهادتین بخصوص خیلی اهمیت داشت زیرا در برگیرنده، اعتقادیست که شیعیان به هیزگار را از برادران گروه سنی مذهبیان جدا می‌سازد، ولی خدا لطف خود را از آنان نیز کاملاً "دریغ نفرموده بود. ما از ملا چنین آموخته بودیم، زیرا عقاید روشنفکرانه‌بی داشت و آزاداندیش بود.

در عوض، استاد تاریخمان اصلاً "آزاداندیش نبود. ورقه، امتحانی را برداشت، و سؤالی که نصیم شد، چندان خوب نبود: "پیروزی مدادوف^۱، را در گنجه، شرح دهید." استاد تاریخ هم مثل من چندان راحت نبود. در نبرد گنجه، روس‌ها ابراهیم خان شیروانشیر معروف، جد بزرگ مرا، که زمانی به حسنقلی خان کمک کرده بود تا سر از تن پرنس زیزیاناشویلی جدا کند، خیانتکارانه و بحیله کشند. استاد تاریخ با واژه‌هایی مهربانانه گفت: "شیروانشیر، تو حقداری تقاضای سؤال دیگری بکنی. " با سوءظن، به جام شیشه‌بی که محتوى اوراقی، با سوالات مختلف نوشته شده برآن‌ها بود، و به قرعه‌کشی بخت‌آزمایی شیاهت داشت، خیره

شدم . هرشاگردی حق داشت که سئوالش را یکبار عوض کند ، و به امید آن که سوالی آسانتر نصیبیش شود ، بار دیگر بخت خود را بیازماید . در چنین صورتی ، هرشاگرد تنها چیزی که از دست می داد ، بخت گرفتن عالیترین نمره ها بود . ولی من نمی خواستم متولّ به تقدیر شوم . دست کم ، درباره " مرگ جدم همه چیز می دانستم . و آن جا ، توی آن جام ، پربود از سئوالات گیج کننده و هوش بارا درباره " فردیش ویلهلم در پروس ، یا راجع به عمل جنگ داخلی در امریکا . چه کسی ممکن است از چنین چیزهایی باخبر باشد ؟ به نشان نفی ، سرم را تکان دادم . سپس با بهترین وجه و مؤدبانه ترین لحن ممکن ، از والاحضرت شاهزاده عباس میرزا نایب السلطنه ایران ، که با چهل هزار سپاهی از تبریز حرکت کرد تا روسها را از آذربایجان بیرون کند ، تعریف کردم . و نیز این که مداد توف سردار ارمنی تزار چه گونه با پنج هزار سپاهی ، درگنجه ، با سپاه شاهزاده عباس میرزا روبرو شد و ایرانیان را که قبله " صدای شلیک توب و خمپاره به گوششان نخوردند بود ، بزرگ آتش توپخانه گرفت ، و این که چه گونه عباس میرزا از اسب خود فرو افتاد و خیزان به درون خندقی پناه برداشت ، تمام لشکریان پا به فرار گذاشتند ، و ابراهیم خان شیروانشیر را ، هنگامی که سعی می کرد از عرض رودخانه بگریزد ، اسیر کردند و کشتند ، و همراه او یک دسته از پهلوانان سوار را نیز به جوخه " آتش سپردند . و ادامه دادم : " این پیروزی نه بدليل شجاعت سپاهیان روس ، که بیشتر بعلت برتری فنی توپ های مداد توف بدست آمد . نتیجه " این پیروزی ، همان صلح ترکمنچای بود که بنابر آن ، ایرانیان می بایستی با جی سنگین می پرداختند ، و همین قرارداد با جبر و زور ، منجر به جدایی پنج استان بزرگ ایران و انضمام آن ها به روسیه شد . " با این شرحی که دادم ، بخت خود را برای " قبول شدن با افتخار " بدور افکندم . بجای توضیحات بالا ، می بایستی چنین می گفتم تا بهترین نمره ها را می گرفتم : " دستیابی به این پیروزی ، بدليل شجاعت بی اندازه " روسها بود ، که با همین دلیری ، دشمن را با وجود آن که نیرویش هشت برابر بود ، قدر تمندانه تار و مار کردند . نتیجه " پیروزی روسیه ، پیمان صلح ترکمنچای بود که براساس آن ، ایران امکان یافت تا با فرهنگ و بازارهای غرب

ارتبط برقرار کند. " اما برای من مهم نبود : نام و آبروی جدم همانقدر برای من ارزش داشت که فرق بین "قبول شده با افتخار" و "قبول" خشک و خالی .

این آخر کار بود . آقای مدیر سخنرانی دیگری کرد . او سرشار از وقار و متناسب اخلاقی ، فراغت ما را از تحصیل در دبیرستان اعلام داشت ، و سپس ما مثل زندانیان رها شده ، از پلکان پایین دویدیم . آفتاب چشم‌ها را خیره می‌کرد . شن زردرنگ و پاک صحرا خیابان‌ها را پوشانده بود . پاسبانی که هشت‌سال تمام از ما مراقبت کرده بود ، به ما تبریک گفت ، و هر کدام امان پنج‌کوبک به او دادیم . بعد ، مثل یک دسته دزد و راهزن ، در حالی که جیغ می‌زدیم و فریاد می‌کشیدیم ، به داخل شهر هجوم بردیم . من شتابان به خانه رفتم ، و مانند اسکندر ، دریی پیروزیش بر ایرانیان ، از من استقبال شد . نوکرهای با ترس آمیخته به احترام به من نگاه می‌کردند . پدرم بوسه بارانم کرد و گفت که سه‌آرزوی مرا – هر آرزویی را که داشتم – برآورده خواهد ساخت . عمومیم معتقد بود که عالمی چون من باید در تهران باشد چون در آن‌جا به مقامات بالا خواهد رسید .

نخستین امواج هیجان که فرونشست ، یواشکی خود را به تلعون رساندم . دوهفته می‌گذشت که با نینو حرف نزده بودم . مرد ، بنابر قاعده‌سی خردمندانه ، هنگامی که به چهارراه‌های زندگانی می‌رسد ، خود را باید از زن جماعت دور نگاهدارد . اکنون گوشی آن دستگاه بی‌ریخت را محکم در دست داشتم ، زنگ زدم و توی دهنی فریاد کشیدم : " !؟ ۳۲۸۱ " صدای نینو جواب داد : " قبول شدی ، علی ؟ "

" بله ، نینو . "

" تبریک ، علی‌خان ، تبریک ! "

" کی و کجا نینو ؟ "

" ساعت پنج ، کنار دریاچه توی باغ فرمانداری ، علی‌خان . " بیش از این نمی‌توانستم به گفت و گو ادامه دهم . گوش‌های کنجکاو نوکرهای خواجهگان و خوشاوندانم در پشت سرم کمین کرده بود . و در پشت سر نینو : گوش‌های اشرافی مادرش . بهتر بود که دیگر حرفی نمی‌زدیم . به

هرحال، صدای خشک و خالی، و بدون جسم، چنان عجیب است که هیچ کس نمی‌تواند براستی از آن لذت ببرد.

به اطاق بزرگ پدرم در طبقه، بالا، رفتم. عمومیم، روی صفه، در کنار پدرم، نشسته بود، و چای می‌نوشیدند. نوکرها در حالی که زلزل مرا نگاه می‌کردند، کنار دیوار ایستاده بودند. هنوز امتحانات کاملاً "بپایان نرسیده بود، و گرچه به آخر آن چندان نمانده بود. زیرا اکنون، که من در آستانه، آغاز زندگانی دوران بلوغ خود قرار داشتم، پدرم می‌باشتی درباره، آینین زندگی و عقل معاش، رسماً و در میان جمع، راهنماییم می‌کرد. این کار، گرچه اندکی کهنه شده بنظر می‌رسید، اما کثیر و مؤثر بود. پدرم اینچنین لب به سخن گشود: "پسرم، حالا که زندگی برای تو آغاز می‌شود، یکبار دیگر باید وظایف یک مسلمان را به تو گوشزد کنم. ما اینجا در کشور کفار زندگی می‌کیم. اگر نخواهیم قربانی شویم و از میان برویم، باید آداب و رسوم قدیم، و طرز زندگی خاص خودمان را حفظ کیم. همیشه دعا کن و بیاد خدا باش. پسرم، لب به مشروبات الکلی نزن، زنان غیر را نبوس، با فقیران و مستضعفان مهربانی کن، و همیشه حاضر باش تا در راه دین و ایمان خود، شمشیر بزنی، اگر در میدان جهاد کشته شوی، من پیرمرد بالفتخار برایت سوکواری خواهم کرد، اما اگر با سنگ و بی‌آبرویی زندگی کنی، من پیرمرد شرمنده خواهم بود. دشمنانت را نیخش، ما عیسوی نیستیم. نگران فردا باش، چون نگران فردا بودن، ترا بزدل خواهد ساخت. و دین محمدی را، برپایه تعلیمات مذهب شیعه، جعفری، هرگز از یاد مبر. "

بنظر می‌رسید که عمومیم و نوکرها در جذبه‌یی جدی فرو رفته‌اند. به گفته‌های پدرم چنان گوش می‌دادند که گفتی کلامش وحی از آسمان‌ها بود. سپس پدرم برخاست، دست مرا گرفت، و با صدایی که ناگهان لرزان گشته بود، و بزحمت بیرون می‌آمد، گفت:

" و یک چیزی را با التماس از تو تقاضا دارم: هرگز وارد سیاست نشو! هرکاری می‌خواهی بکن، الا سیاست!"

در این باره با وجود ان راحت و آسوده می‌توانستم قسم بخورم. سیاست

از طرز فکر من فرسنگ‌ها فاصله داشت. نینو هم که بهیچوجه مساله‌سیاسی نبود. اکنون دیگر بزرگ و بالغ به حساب می‌آمد.

ساعت چهار و نیم، همچنان شکوهمند، درلباس متعدد‌الشكل و مخصوص جشم، از خیابان "دز" به طرف "گردشگاه" حرکت کردم. سپس براست پیچیدم، از کاخ فرماندار گذشتم و به درون "باغ" که با تلاش چشمگیری بررسینه، صحرای باکو گسترده شده بود، قدم گذاشتم. حال غریبی داشت. حاکم شهر با کالسکه‌اش از کنارم گذشت و برخلاف هشت سال گذشته، دیگر مجبور نبودم که خبردار بایستم و سلام نظامی بدهم. نشان نقره‌ای دبیرستان باکو را از روی کلاهم برداشته بودم. همین مرا جزو فارغ‌التحصیلان قرار می‌داد. بنابرین، اکنون من بعنوان یک شهروند غیرنظامی گردش می‌کردم، و برای لحظه‌ای جنون‌آسا، این فکر بچگانه بسرم زد که سیگاری دود کنم تا همه مرا ببینند. ولی نفرت من از توتون، از وسوسه، آزادی قویتر بود. فکر سیگار کشیدن را رها کردم و توی "باغ" پیچیدم.

آن‌جا باغ بزرگ غبارآلودی بود، با گذرگاه‌های آسفالت شده، و تک و توک درخت‌هایی اندوهبار. در سمت راست دیوار، قلعه، کهنه قرار داشت. و ستون‌های مرمرین سپید "باشگاه شهر" در مرکز باغ استوار بود. درمیان درختان، نیمکت‌های متعدد وجود داشت. سه "فلامینگو" درمیان درختان خاکآلود نخل ایستاده بودند، و قرص سرخ خورشید هنگام غروب را زلزل نگاه می‌کردند. دریاچه، یعنی آبکیر گرد و پهناور و عمیق که با مکعب‌های بزرگ سنگی ساخته شده بود، درنزدیکی "باشگاه" قرار داشت. نقشه، انجمن شهر این بود که با آبپرش‌کنند، و چند قوروی آن بیندازند. ولی این نقشه از مرحله فکر فراتر نرفت. آب‌گران بود، و در تمام مملکت حتی برای نمونه یک قوه میدان نمی‌شد. آبکیر، همچون کاسه، خالی چشم غولی یک چشم و بیجان بود.

روی نیمکتی نشستم. خورشید در پشت توده، درهم برهم و گره خورده، خانه‌های خاکستری رنگ و مکعب شکل، و با مصاف آن‌ها می‌درخشید. سایه، درختان در پشت سر من دراز می‌شد. زنی باروبند هوچادر آبی رنگ را هرامو

"قاب قاب ۱" از برابرم گذشت. از لای چادر، بینی منحنی و درازی بیرون آمده بود. زن در برابر من بینیش را بالا کشید. من به طرف دیگر نگاه کردم. احساس سنتی غریبی وجودم را فراگرفت. خوب بود که نینو رو بنده بسر نمی‌کرد و بینی دراز و خمیده نداشت. نه، من نینورا وادار خواهم کرد روبنده بکار ببرد. یا وادارش خواهم کرد؟ بیش ازین کاملاً" بیاد نیاوردم. در تابش گدازان خورشید در حال غروب، سیمای نینورا دیدم. نینو کیپیانی: یک نام گرجی زیبا، با اولیاء محترم، و با سلیقه اروپائی. این چه اهمیتی داشت؟ نینو دارای پوستی روشن بود و چشمان خندان، سیاهرنگ و درشت قفقازی در زیر مژگان‌های ظریف. تنها دختران گرجی چنین چشمان شاد و شیرینی دارند. فقط دختران گرجی و نه دختران دیگر، چه اروپائی و چه آسیایی. ابروانی چون هلال ماه، و نیمرخی چون "مادونا"^۲. غمگین بودم. این مقایسه مرا دچار حزن و اندوه می‌کرد. برای یک مرد، در شرق، مقایسه‌های زیادی وجود دارد. اما این زنان را تنها می‌توان با مریم مسیحی، که نمودار جهانی غریب و غیرقابل درک است، شبیه دانست.

برگذرگاه آسفالت باغ فرمانداری، که با شن خیره‌کننده؛ صحرای بزرگ پوشیده شده بود، خیره شدم. چشم‌هایم را بستم. صدای خنده؛ شادمانه‌بی را از سرآسودگی، درکنار خود شنیدم:

"یاسن ژرژ مقدس^۳! رومئو را نگاه کن، درانتظار زولیت خواش
برده!"

از حا جستم. نینو، همچنان در روپوش آبی روشن مدرسه، "تامار- مقدس" کنار من ایستاده بود. خیلی ترکه و ظریف بود، خیلی ترکمتر از آنچه باب دندان شرقی‌هاست. اما این نقص مرا دچار احساس دفاعی لطیفی می‌ساخت. نینو هفده‌سال داشت، و من از زمانی می‌شناختمش که

- ۱- قاب قاب : نوعی صندل گه پاشنه‌های آن تاق تاق صدا گند .
تصویر مریم عذراء گه معمولاً " باطفلی (حضرت عیسی مسیح) همراه است .
- 2- *Madonna*

- 3- *St. George*

از خیابان "نیکولای" برای اولین بار به مدرسه می‌رفت. نینو نشست. چشم‌انش می‌درخشد:

"پس بالاخره قبول شدی؟ کمی نگران‌ت بودم."

دستم را دور شانه‌ها یش‌گذاشت. گفت:

"کاملاً هیجان‌انگیز بود. ولی می‌دانی، خداوند به اشخاص پارسا و پرهیزگار کمک می‌کند."

نینو لبخند زد:

"یک سال دیگر تو باید نقش خدای مرآ بازی کنی. من نمی‌توانم امتحان بدهم مگر آن‌که موقع امتحان، زیرنیمکت من پنهان بشوی و جواب سوالات ریاضی را به من برسانی."

قرار این کار از سال‌ها پیش گذاشته شده بود، از وقتی که نینوی دوازده‌ساله در حالی که مثل ابریهار می‌گردید، از آن طرف خیابان دوان – دوان گذشت، و مرآ کنان کشان توى کلاسشان برد، که در آن‌جا در تمام مدت درس ریاضی، ناچار، در زیر نیمکت او نشستم و راه حل مسائل‌ها را به او رساندم. از آن روز به بعد، نینو مرآ بچشم یک قهرمان نگاه می‌کرد.

نینو پرسید:

"عمو و حرمش چه طورند؟"

چهره‌ام درهم رفت. بطور قاطع باید گفت که مسائل مربوط به حرم، پنهان نگاه داشته می‌شود. اما در برابر کنجکاوی بیضرر نینو، همهٔ قواعد شریف شرقی آب می‌شد و توى زمین فرو می‌رفت. دستم در دل زلف سیاه او گم گشت.

"حزم عمومیم در آستانه، بازگشت به وطن است. واقعاً" اسباب‌حیرت است که بنظر می‌رسد دوا و درمان غربی کمک کرده است، گرچه این مساله هنوز واقعاً ثابت نشده است. تاجیسی که من می‌دانم، این عمومی من است که انتظار بچه را می‌کشد نه زن عمو زینب."

پیشانی کودکانه، نینو چین خورد:

"این حرف‌ها هیچ‌کدام اصلاً" قشنگ نیست. پدر و مادر من با آن سخت مخالفند. داشتن حزم واقعاً" اسباب شرمندگیست."

نینو مثل دختری حرف می‌زد که دارد درش را از حفظ پس‌می‌دهد.
لب‌هایم گوش او را لمس کرد:

"من برای خودم حرم‌را درست نخواهم کرد نینو، هرگز."

"ولی فکر می‌کنم همسرت را مجبور کنی که چادر سرش کند!"
شاید، بستگی دارد. چادر سودمند است. جلو آفتاب، گرد و خاک
ونگاه غریب‌ها را می‌گیرد."

گونه‌های نینو گل انداخت:

"تو تا ابد آسیایی خواهی ماند، علی‌خان. مگر نگاه غریب‌ها چه
عیبی دارد؟ زن‌ها دلشان می‌خواهد مایه، خشنودی باشند."

"مایه، خشنودی فقط شوهر. چهره، بی‌حجاب، پشت عریان،
پستان‌های نیم‌پوشیده، جوراب‌های پانما، برگرد ساق‌های طریف؛ همه
اینها وعده و پیمانی است که یک زن باید حفظ کند، و پوشیده بدارد. یک
مرد که این همه را ببیند، دلش بیشتر خواهد خواست. علت چادر بسر
کردن زن‌ها نجات مرد از شر این هوی و هوس‌ها است."

نینو یکه خورده به من زل زد:

"فکر می‌کنی دخترهای هفده‌ساله و پسرهای نوزده‌ساله، در اروپا،
راجع به یک چنین چیزهایی حرف می‌زنند؟"

گفتم: "فکر نمی‌کنم."

"پس ماه مراجعهایی چیزها حرف نمی‌زنیم."

نینو این را با قاطعیت گفت و لب‌هایش را برهم فشد. دست من در
خرمن گیسوی او حرکت کرد. سربرداشت. آخرین شاع آفتاب غروب در
چشمانتش بود. به‌طرفش خم شدم... لب‌هایش، بحالت تسلیم، باظرافت
باشد. مدتی طولانی، و خیلی نابجا، بوسیدمش. بستگی‌نی نفس می‌کشید.
سپس خود را از من دور کرد. خاموش بودیم و خیره‌خیره به افق می‌نگریستیم.
پس از لحظه‌بی، اندکی شرماگین، برخاستیم. دست دردست هم از باغ
بیرون رفتیم. همچنان که بیرون می‌رفتیم، نینو گفت:

"واقعاً" فکر می‌کنم که من باید چادر سرکنم تا برسر وعده‌هایم به
تو کاملاً "بعانم."

سپس لبخندی از روی شرم زد. همه‌چیز باز ساده و خوب شد. ناخانه همراهیش کرد.

گفت: "البته که من به میهمانی قبولی تو خواهم آمد."

پرسیدم: "تابستان چه کار خواهی کرد نینو؟"

"تابستان؟ قرار است به شوشه در قراباغ برویم. اما لازم نیست که خودخواهی بخرج بدھی. معنی رفتن ما به شوشه این نیست که توهمند باید به آنجا بیایی."

۱- شوشه: *Shusha* گهدر متون فارسی معمولاً "صورت" "شوشی" و "شیشه" از آن یاد شده، شهرگیست در نزدیکی قراباغ که دارای دژ بسیار محکمی بود. آقا محمد شاه قاجار (یا آقامحمدخان) در بهار سال ۱۲۰۹ هجری قمری (غرهه ذیحجه) با چهل هزار سپاهی رهسپار گرجستان شد. ابراهیم خلیل خان جوانشیر والی قلعه شوشی بسختی پایداری کرد، و چون تسخیر این دژ دشوار بود، آقامحمدخان آنجا را رها کرد و شهر تفلیس را در محاصره گرفت. تفلیس در ۲۷ صفر ۱۲۰۹ بدست ایرانیان افتاد. آقامحمدخان در پی تسخیر خراسان، برای فتح دژ شوشی بار دیگر لشکرگشی کرد، زیرا والی آن حدود، بهیچ روی، زیربار اطاعت شاه قاجار نمی‌رفت. در بهار سال ۱۲۱۱ آقامحمدخان و سپاهیانش، با وجود آن‌که رود ارس را باران بهاری خروشان و پرآب ساخته بود، به آب زدن و از ارس گذشتند. سپس قلعه شوشی را محاصره کردند، و این دژ بزودی فتح شد. ابراهیم خلیل خان هم به داغستان گریخت. سه روز پس از تصرف قلعه شوشی، یعنی در بیست و هفتم ذیحجه ۱۲۱۱، آقامحمدخان قاجار، سحرگاهان، بدست شماری از خدام خود، بقتل رسید. آقامحمدخان نسبت به این خدام خشم گرفته بود و می‌خواست آن‌ها را اعدام کند. اما عدمی از بزرگان، منجمله صادق خان شقاقی، یکی از سرداران وی، پایمردی کرد و با توجه به این که شب جمعه بود، از بنیادگذار سلسله شاهان قاجار تقاضا کرد که اعدام گناهکاران را به روز بعد موکول کند. آقامحمدخان این پادرمیانی را پذیرفت بقیه، پاورقی در صفحه بعد

"بسیار خوب، تابستان توی شوشه ترا خواهم دید.
" تو وحشتگانی، علی خان! من خودم هم نمی‌دانم چرا دوستت
دارم."

در پشت سر نینو بسته شد.

به خانه رفتم. خواجه‌سرای عمومی، همان‌که صورت چروکیده‌بی داشت، برویم لبخند زد:

"خان، زن‌های گرچی زیبا هستند ولی آن‌ها را در ملاع عام، توی بااغ‌های عمومی، حایی که محل عبور خیلی از مردم است، نباید بوسید."
گوش صورتی رنگش را کشیدم. خواجه‌ها تا جایی که بخواهند می‌توانند گستاخ باشند. یک خواجه مختت است، یعنی نه تن است و نه مرد. نزد پدرم رفتم و گفتم:

"به من وعده انجام دادن به آرزویم را داده‌اید. حالا می‌دانم که آرزوی اولم چیست: امسال تابستان را می‌خواهم در قراباغ بگذرانم، البته تنها."

پدرم مدتی طولانی نگاهم کرد، بعد، لبخندزنان، سرتکان داد، که باشد.

دنباله، پاورقی از صفحه، قبل اما محکومان‌که مرگ خود را حتمی می‌دانستند، سحرگاهان پیش‌دستی گردند و پادشاه قاجار را گشتند. شاه قاجار درین زمان ۶۳ ساله بود.
نقل (باندگی تلخیص و تغییر، از "تاریخ ایران زمین، از روزگار باستان تا عصر حاضر" تالیف دکتر محمد جواد مشکور

زینل آقا روستایی ساده‌بی از دهکده، "بینیادی"، نزدیک باکو، بود. یک تکه از زمین پرگرد و غبار صحرای خشک داشت که در آن کشت می‌کرد، تا این‌که زلزله‌های کوچک هر روز شکافی تازه در مزرعه، حقیر او پدید آورد، و از دل همین شکاف‌ها نفت به بیرون فوران زد و جاری شد. زینل آقا، از آن‌پس، دیگر ناچار نبود که زیرک و کلک باشد. از ثروتی که به او روکرده بود، صرفاً "نمی‌توانست بگریزد". این ثروت را، سخاوتمندانه، و باگشاده دستی، بی‌حساب خرج می‌کرد ولی باز پول روی پول برآیش تلنبار می‌شد، چنان‌که سرانجام مایه، عذابش کشت و بالاخره او را درهم شکست. حس می‌کرد که این‌بخت خوش، دیرا زود، مكافاتی بدنبال خواهد آورد، و از همین‌رو، به زندگی خود، مانند محکومی که درانتظار اجراء حکم اعدام باشد، ادامه می‌داد. سجدها، بیمارستان‌ها و زندان‌ها ساخت. به‌مکه رفت و چندین پرورشگاه و دارالایتام بنا کرد. ولی سرنوشت هرگز رشه قبول نمی‌کند. همسر هژده ساله‌اش، که در هفتاد سالگی با اوی ازدواج کرده بود، مایه، بدنامیش شد. زینل آقا از ناموس و آبروی خود، آن‌چنان که باید، یعنی باشدت و سنگدلی هرچه بیشتر، دفاع کرد و انتقام گرفت، و پس از آن بدل به مردی خسته و درمانده شد. خانواده‌اش از هم پاشید، یک پرسش او را ترک گفت، پسر دیگرش با ارتکاب معصیت کبیره، خودکشی، بی‌آبرویی و رسایی خارج از حد تصوری برای زینل آقا بار آورد. زینل آقا

اکنون در چهل اطاق قصرش، در باکو، دلمدره، غمگین و سرگشته، و با پشتی دوتا زندگی می‌کرد. الیاس بگ، تنها پسری که برایش مانده بود، با ما همکلاس بود، و برای همین، جشن قبولی و فراغت ما از تحصیل در دبیرستان، در قصر زینل آقا، توی تالار بزرگ که سقفی بلورین داشت، بروپا شد.

ساعت هشت از پلگان وسیع مرمری بالارفتم. الیاس بگ آن‌جا ایستاده بود و به میهمانان خوشامد می‌گفت: او، مانند من، لباس چرکسی با خنجری شکوهمند برکمر، بتن داشت. ازین پس ما هم اجازه داشتیم که از این امتیاز استفاده کنیم. فریادزدم: "سلام علیکم، الیاس بگ!" و کله کیم را بادست راست لمس کردم. بشیوهٔ سنتی محلی باهم دستدادیم: دست راست من دست راست او، و دست چپ او دست چپ مرا فشد. الیاس بگ زیرلیسی گفت:

"امشب جذامخانه را می‌بندیم."

و من شادمانه سرتکان دادم که باشد.

"جذامخانه" راز بزرگ و اختراع کلاس ما بود. معلمان روس گرچه سال‌ها در شهر ما زندگی کرده بودند، اما هیچ نمی‌دانستند که در باکو، و روستاهای اطرافش چه می‌گذشت. درنظر آنان، ما صرفاً بومیانی وحشی بیش نبودیم، که هر کاری ازمان برمی‌آمد. برای همین، به آن‌ها گفته بودیم که در نزدیکی باکو یک جذامخانه هست. اگر یکی از ما می‌خواست شیطنت کند، سخنگوی کلاس نزد معلم می‌رفت و درحالی که دندان‌هایش بهم می‌خورد، به‌او می‌گفت که عده‌بی از جذامی‌ها فرار کرده‌اند و به شهر ما آمده‌اند. پلیس، اکنون، دنبالشان می‌گردد، و حدس زده می‌شود که آن‌ها درجایی که عده‌بی از همشاگردی‌های ما زندگی می‌کنند، پنهان شده باشند: البته همیشه از شاگردهایی یاد می‌شد که برای مدتی می‌خواستند از زیر درس‌خواندن دربروند! آقای دبیر هم فوراً "رنگش می‌پرید و اجازه می‌داد که شاگردهای موردنظر، تا زمان دستگیرشدن جذامیان فراری، از منطقه دور بمانند. و به مدرسه نیایند. این مدت یک هفته یا بیشتر - که بستگی به وضع داشت - ادامه می‌یافت. هیچ دبیری حتی به‌فکرش هم خطور

نمی‌کرد که از اداره، بهداری بپرسد: آیا واقعاً "جذامخانه‌ی درآن نزدیکی‌ها وجود داشت یا نه. اما امشب جذامخانه باکو برای ابد تعطیل می‌شد.

به درون تالار که پراز جمعیت شده بود، رفتم. آقای مدیر با قیافه‌ی سنتی، موقر و پرطمطران، و البته مناسب با جشن، درحالی که دبیرها دوره‌اش کرده بودند، درگوشی نشسته بود. نزد وی رفتم و با احترام تعظیم کردم. پای صحبت با آقای مدیر که پیش می‌آمد، من سخنگوی شاگردان مسلمان می‌شدم، چون در تقلید زبان‌ها و لهجه‌های مختلف، بطور غریزی مثل طوطی، استاد بودم. درحالی که بیشتر همساگردی‌های مسلمان لهجه‌ی ترکی خودشان را با اولین جمله‌ی که بزبان روسی می‌گفتند، لو می‌دادند، ولی من حتی به لهجه‌های جورا جور روسی هم می‌توانستم حرف بزنم. مدیر مدرسه، ما اهل "پطربورگ" بود، و در نتیجه، به لهجه‌ی "پطربورگی" می‌بايستی با او حرف زد، یعنی: حروف بیصدا را می‌بايستی کشیده تلفظ کرد و حروف صدادار را فرو داد. این طرز حرف زدن گرچه شیرین و گوشواز نیست، اما خیلی خیلی اشرف‌مآبانه است. آقای مدیر حتی فکرش را هم نمی‌توانست بکند که من دارم اداء در می‌آورم و سربرش می‌گذارم، و حتی باشندن لهجه‌ی پطربورگی من گل از گلش می‌شکفت، چون آن را به حساب سیر سریع پیشرفت زبان روسی، در محلی دورافتاده مانند باکو، می‌گذاشت!

فروتنانه گفتم: "عصر بخیر قربان."

"عصر بخیر شیروانشیر. از شر ترس از امتحان خلاص شده‌ای؟"

"او، بله عالی‌جناب! اما اتفاقی افتاده که مرا سخت تکان داده، و هنوز هم از بابت آن ناراحتم!"

"تکان؟ از چه بابت؟"

"عرض کنم که بابت مساله‌ی جذامخانه... سلیمان، پسر عمومیم، در آن‌جا حضور داشته. اطلاع دارید، قربان، که او در هنگ (سالیان) ستوان است. این قضیه حسابی مریضش کرده و من حتی ناچار شدم که مدتی از او پرستاری کنم."

آقای مدیر که نمی‌توانست هیجانش را پنهان نگاه دارد، آبدهانش

را بسختی فروداد، و پرسید:

"ولی مگر برسر جذامخانه چه آمده؟"

خودم را به کوچه علی چپ زدم، و پرسیدم:

"بله؟ قربان، یعنی جناب عالی اطلاع ندارید؟ دیروز تمام جذامی‌ها فرار کردند و یکراست به شهر هجوم آوردند! دو گردان از هنگ سالیان را ناگزیر اعزام داشتند تا با جذامی‌ها مقابله کنند. جذامی‌ها دو روستا را اشغال کرده بودند. سربازها این دو روستا را محاصره کردند. و همهٔ مردم، چه جذامی و چه غیر جذامی، همهٔ و همه را بضرب گلوله کشتند. درست همین حالا، تمام خانه‌ها را دارند به آتش می‌کشند. تاسف‌آور نیست قربان؟ جذامخانه، باکو دیگر وجود ندارد که ندارد! جذامی‌ها، در حالی که تکه‌بارهای گوشت گندیده و فاسد شده از تنشان پایین می‌افتد، و از گلوهاییشان صداهای دردآلود و نامفهومی بیرون می‌آید، دربیرون دروازه‌های شهر افتاده‌اند، آن‌ها را کم کم توی نفت فرو می‌برند و زنده زنده آتششان می‌زنند."

دانه‌های درشت عرق، مثل مروارید، برپیشانی آقای مدیر پدیدار شد. احتمالاً "دراین فکر بود که دیگر واقعاً" وقتی رسیده است تا از وزیر مرهنگ حدا درخواست کند که او را به محلی متمنتر منتقل کند.

آقای مدیر با صدایی گرفته گفت:

"چه مملکت و حشتگری، چه مردم و حشتگری! اما می‌بینید بچه‌های من، که داشتن دولتی باکافایت، و برخورداری از نعمت وجود قصاصی که بتوانند فوراً" دست بعمل بزنند، چه قدر مهم است."

بچه‌ها آقای مدیر را دوره کردند و، لبخندزنان، به موعظه درباره نعمت نظم گوش سپردند. کار جذامخانه به آخر رسیده بود. شاگردانی که جای ما را می‌گرفتند، می‌باشستی فکر تازه‌بی برای خودشان می‌کردند.

معصومانه پرسیدم: "قربان، اطلاع دارید که پسر محمد حیدر دو سال است که به مدرسه ما می‌آید؟"

چشم‌های "آقای مدیر" کم مانده بود از حدقه بیرون سپرد:

"چ... چ... چی؟!"

محمد حیدر پیشکسوت و ریش سفید مدرسه، ما بود. در هر کلاس، دست کم سه سال نگاهش داشته بودند! در شانزده سالگی ازدواج کرده بود، بدون آن که مدرسه را ترک گوید. پسرش نهم سال داشت و به همان مدرسه پدر گذاشته شده بود. پدر شاد و سرخوش ابتدا کوشیده بودتا این راز را پنهان نگاه دارد. اما یک روز پسرکی شیطان و زبل، موقع زنگ تفریح به سراغ محمد حیدر آمد و درحالی که با چشم انداشت و معصومش، زلزله به او نگاه می‌کرد، بزبان ترکی گفت:

"باباجان، بباباجان! اگر پنج کوپک ندهی که شکلات بخرم، به مامان می‌گوییم که تکلیف ریاضیت را از روی دست شاگرد های دیگر رونویسی کرده ام."

محمد حیدر سخت شرمنده شد و سیلی جانانه بی بین گوش پسرک شیطان و گستاخ نواخت، و از ما خواست تا در موقع مناسب، ماجراهی پدر بودنش را با آقای مدیر در میان بگذاریم.

آقای مدیر با حیرت و ناباوری پرسید: "منظورت این است که محمد حیدر، شاگرد کلاس ششم، پسری دارد که در کلاس دوم ما درس می‌خواند؟" "همین طور است که می‌فرمایید، عالیجناب! محمد حیدر از حضورتان طلب بخشایش دارد. او مایل است که پسرش، مثل خودش، در سخوان بار بیاید! این که میل به آموختن دانش غربی چه قدر رو به گسترش است، انسان را حقیقت تکان می‌دهد!"

گونه‌های آقای مدیر کل انداخت. بی‌آن که سخن بگوید، بفکر فرو رفت که آیا رفتن پدر و پسر، همزمان به یک مدرسه، خلاف هیچ یک از قوانین و مقررات هست یا نه. ولی آقای مدیر نتوانست تصمیمی بگیرد و به جایی برسد. و درنتیجه، پدر و پسر اجازه یافتد تا دز علم و خرد غربی را در محاصره گیرد.

دریچه بی بازشد. پسرک ده ساله بی پرده‌ها را به کنار زد، و چهار نوازنده، تیره پوست و نابینای ایرانی را همراه آورد. دست در دست به گوشه، تالار رفتد و روی فرش نشستند. سازهای عجیب‌شان، قرن‌ها پیش، در ایران ساخته شده بود. نتی ساده بصدای درآمد. یکی از نوازنده‌گان دست

برگوش خود نهاد: حالت اصیل آوازخوانان شرقی. تالار درسکوت فرو رفت. اکنون دیگری با دایره زنگی ضرب گرفت. سرشار از شور. آوازخوان با صدایی تند و تیز شروع به خواندن کرد:

"بالای تو به خنجرهای ایرانی می‌ماند.

"دهانت چون یاقوت گدازان است.

"اگر سلطان ترکان می‌بودم ترا به همسری خویش می‌گرفتم،

"در چین و شکن گیسویت، مروارید می‌نشاندم.

"در جامی زرین، از برایت باده می‌آوردم.

"و برکف پاهایت بوسه می‌زدم.

"درجامی زرین، از برایت می‌آوردم

"دل خویش را.

آوازخوان دم درکشید. سپس، صدای نوازنده‌یی که پهلوی او نشسته بود، بلند و کوبنده، برخاست. سرشار از نفرت فریاد کرد:

"و هر شب

"همچون موشی دزدانه می‌گریزی

"به آن سوی حیاط، به خانه، همسایه.

دایره‌زنگی و حشیانه صدا می‌کرد. کمانچه می‌گریست. سومین آوازخوان هوسنای فریاد برآورد:

"رقیب شغالی بیش نیست، و کافری.

"وامصیبتا، واویلا، ننگا!

لحظه‌یی سکوت برقرار شد. سپس، در پی سه‌چهار قطعه موسیقی، خواننده، چهارم، عاشقانه، و حتی سرشار از لطافت، نرمک نرمک آواز سرداد:

"سه روز تمام خنجرم را تیز کرده‌ام،

"روزچهارم، بر قلب دشمن می‌نشانم و می‌کشم.

"تکه تکه‌اش می‌کنم.

"ترا، ای دلدارم، روی زین می‌اندازم،

"چهره‌ام را با پارچه، جنگ می‌پوشانم

" و باتو به قلب کوهستان‌ها می‌تازم . "

آقای مدیر و دبیر جغرافیا کنار من ایستاده بودند . آقای مدیر آهسته گفت :

" عجب موسیقی گوشخراشی ! درست مثل یک خرق‌فقاری که در شب زیر عرعر بزند . مانده‌ام معطل معنی تصنیفی که می‌خوانند چیست ! " دبیر جغرافی جواب داد :

" احتمالاً " هیچ معنایی ندارد ، درست مثل آهنگش ! "

وقتی دیدم که پردهٔ سنگین دیبا درپشت سرم تکان می‌خورد ، آهسته برروی پیجه‌های پا دور شدم . با احتیاط به‌اطراف نگاه کردم . پیرمردی با موهای سپید همچون برف ، و چشمانی که از آن‌ها برق عجیبی می‌درخشید ، پشت پرده ایستاده بود ، به موسیقی گوش می‌کرد و می‌گریست : عالی‌حناب زینل‌آقا ، پدر الیاس بگ . دست‌های نرم و ناتوانش ، پوشیده از رنگ‌های کلft و کبود ، می‌لرزید . این دست‌ها بسختی می‌توانستنام صاحب خود را بنویسد ، ولی برهفتاد میلیون روبل ثروت حکمرانی می‌کرد . به‌طرف دیگر نگریستم . روستایی ساده و پاکدلی بود ، این زینل‌آقا ، ولی از هنر آوازخوانان بیش از آقای مدیر و استادانی اطلاع داشت که بلوغ ما را اعلام کرده بودند . آواز سر آمد . رقصندگان شروع به رقص قفقازی کردند . دور تالار راه افتادم . شاگردها دسته دسته باهم ایستاده بودند . همه شراب می‌نوشیدند . البته من اصلاً لب نزدم . دخترها ، حواهران و دوستان همساگردی‌های ما در کنج تالار و راجی می‌کردند . عده‌های دخترهای روس ریاد سود ، با گیسوی طلایی ، چشم‌های خاکستری یا آبی ، و پوشیده در پودر . آن‌ها فقط باروس‌ها ، و حتی با گرجی‌ها و ارمنی‌ها ، حرف می‌زدند . اما اگر مسلمانی به آن‌ها نزدیک می‌شد ، ساکهان دست و پایشان را گم می‌کردند ، نخودی می‌خندیدند ، چند کلمه‌یی می‌گفتند و دور می‌شدند . کسی پشت پیانو نشست و شروع به نواختن یک والس کرد . آقای مدیر سا دختر والی گرم رقص شد .

بالاخره ! صدای او از پای پلکان شنیده شد :

" عصر بخیر الیاس بگ . کمی دیر کردم ولی تقصیر خودم بود . "

شنان پیش رفت. نینو نه لباس شب بتن داشت، و نه روپوش مدرسه، "نامار مقدس" را. جلیقه، محملی کوتاهی با تکمه‌های طلاسی بتن داشت. کمرش محکم بسته شده بود، و چنان طرافتی داشت که فکر کردم سایک دست می‌توام درمیان گیرم. دامن محمل سیاه بلندی تا پاهایش می‌رسید و پنجه‌های زراندود صندل‌های چرمیش را نشان می‌داد. کلاه گرد کوچکی برسر داشت که دورشته سکه طلاسی سگین به آن پیوسته بود و برروی پیشانیش می‌ریخت. این جامه، تشریفاتی کهنه یک شاهزاده خانم گرجی بود، و سیماش به چهره، یک مادونای بیزانسی ۱ می‌مانست.

"مادونا" خندهید:

"نه، علی خان، ناید عصباش بشوی. پوشیدن این دامن، و محکم کردن بندهاش، ساعتها طول می‌کشد. من فقط بافتخار تو خودم را بزور توى این لباس چلاندهام!"

الیاس بگ فریاد زد:

"دور اول رقص با من!"

سیو به من نگاه کرد، سرتکان دادم که بسیار خوب... من بد می‌رقص و حتی از رقصیدن اصلاً "خوش نمی‌آید. ولی به الیاس بگ اعتماد دارم. الیاس بگ میدارد چه طور باید رفتار کند. الیاس بگ خطاب به نوازنده‌گان گفت:

"ذکر شامل ۱!"

بلافالله نغمه، وحشی و سرکشی برخاست. الیاس بگ به وسط تالار جست. خنجرش را کشید. پاهایش با ضرب آتشین رقص کوهستانی قفقازی به جنبش در آمد. تیفه، خنجر در دستش می‌درخشد. نینو پابپای او

۱ - به تصویر یا پیکره، "مریم عذراء"، "اصطلاحاً"
"مادونا" گویند. درینجا، مراد "مادونا" یعنی است که ساخته هنرمندان بیزانسی (اهل بوزنیه یا: امپراطوری روم شرقی) باشد. م

۲ - نام یکی از شیوخ و روحانیون مبارز قفقازی. م

رقصیدن آغاز کرد. پاهایش به اسباب بازی کوچک و غریبی شاهت داشت؛ راز "شامل" آغاز شد. همراه با ضرب آهنگ "دکر شامل" کف می‌زدیم. نینو نقش نوعروسی را بر عهده داشت که قرار بود ربوده شود... الیاس بگ خنجر را در بین دو ردیف دندان‌هایش گذاشت. همچون پرنده‌سی شکاری، بازویانش از هم گشوده شد، دور دختر چرخید. پاهای نینو و گردآگرد تالار، گفتی پرواز می‌کرد، دست‌های نرم و لطیفش مرحله، وحشت، درمانگی و تسلیم را پیاپی نمایش داد. در دست چپش دستمالی گرفته بود. سراپایش می‌لرزید. فقط سکه‌های کلاهش، بر روی پیشانی او، اصلاً تکان نمی‌خورد، و درستش همین بود: این دشوارترین قسمت رقص بود. تنها یک دختر گرجی می‌تواند چنین چرخ‌های هوشربایی بزند، بدون آن که بگذارد حتی یکی از سکه‌های آویخته به کلاهش، کوچکترین صدایی کند. الیاس سردر بی نینو گذاشت. بی آن که بایستد، بار، بار، دور دور تالار تعقیبیش کرد. حرکات سرکش دست‌هایش لحظه به لحظه حالت مسلطتری می‌یافتد، و حرکات دفاعی نینو، دم به دم، نرمتر می‌گشت. سرانجام، نینو همچون گوزنی که شکارچی به آن رسیده باشد، باز ماند. الیاس، در حلقه‌ی که پیاپی تنگتر می‌شد، دور نینو گشت. چشمان نینو، مثل محمل نرم، و سرش از فروتنی بود. دست‌هایش می‌لرزید. فریاد کوتاه و سرکشی از آهنگ بربخاست، و نینو دست چپش را گشود. دستمال پربرزنان بر کف تالار افتاد، و خنجر الیاس بگ، ناگهان، به سوی دستمال کوچک ابریشمی پر کشید، و آن را بر روی زمین میخوب کرد. رقص گویا بسرآمد. باری، آیا گفتم که من، پیش از آغاز شدن این رقص، خنجرم را با خنجر الیاس بگ عوض کردم؟ این خنجر من بود که در دستمال نینو فرو رفت. بهتر است که حساب همه چیز را، پیش‌اپیش بکنیم، و مطمئن بشویم، زیرا قاعده‌ی خردمندانه به ما چنین می‌آموزد: "پیش از آن که شترت را به امان خدا رها کنی، زانوش را محکم بیندا".

۱- گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانو اشتر بیند
"مولانا جلال الدین رومی"

"حضرت خان والا، اولین باری که اجداد معظم معلم ما به این آب و خاک، یعنی به حایی قدم گذاشتند که در آن به حسamt و جاه و جلال رسیدند، سی اختیار فریاد زدند:

"فاراباخ^۱!"

"اما وقتی وارد کوهستان‌ها شدند و چشمان به جنگل افتاد، بکصدما فریاد کشیدند:

"قراباغ^۲!"

"از آن روز به بعد، به این حامی گویند: قراباغ! اسم این جا، قبل از آن سونیک^۳، و باز هم پیش از آن، آگوار^۴ بود. حضرت خان باید توجه بفرمایند که وطن ما خیلی خیلی قدیمی، و مشهور خاص و عام است."

میزان من، پیر مصطفی، که در شوشه^۵ میهمان وی بودم - در

۱- نگاه کن، برف!

۲- باغ سیاه!

3- Sunik

4- Agwar

۵- شوشه، گه در متون فارسی بصورت "شوشی" و "شیشه" نیز بقیه، پاورقی در صفحه، بعد

سکوتی سرشار از سنگینی و وقار فرو رفت. سپس، جام کوچکی شراب میوه، قراباغ نوشید، و از پنیر غجیب و غریبی که از رشته‌های بیشماری ترکیب شده و شبیه به گیسوان دختریست، تکه‌بی کند، و افزود:

"قرالیخ، یعنی اشباح سیاه، توی همین کوهستان ما زندگی می‌کنند و نکهبان گنج‌هایی هستند که در تمام دنیا نظیرشان پیدا نمی‌شود. جنگل‌های ما هم پراست از احجار کریمه، سنگ‌های متبرک، و چشممه‌های مقدس. ما، درینجا، هر چه فکرش را بکنید، خلاصه همه چیز، داریم. تشریف ببرید به شهر و خودتان ملاحظه بفرمایید که آیا اصلاً" کسی کار می‌کند؟ خیر! هیچ کس دست به سیاه و سفید هم نمی‌زند! هیچ کس! کسی غمگین است؟ خیر، هیچ کس! کسی هشیار است؟ ابداً! باورتان نخواهد شد حضرت خان والا!"

"واقعاً" که باورنکردنی بود، این مردم چه دروغگوهای شگفتی انگیزی بودند! برای آن که بر شکوه و جلال زادبومشان بیفزایند، قصه‌بی نیست که جعل نکنند. همین دیروز بود که یک ارمنی چاق و چله سعی داشت به من بقبولاند که کلیسای مسیحی "مارا" در شوشه پنج هزار سال قدمت دارد! به او گفتم:

"چاخان نکن! از پیدایش دین مسیح هنوز دو هزار سال هم نگذشته است. امکان ندارد که قبل از بوجود آمدن فکر مسیحیت، کلیسا برایش ساخته باشد."

ارمنی چاق و چله سخت رنجید و پکر شد، و ملامت‌کنان گفت:

"حضرت خان، جناب عالی، البته، مرد درسخوانده‌بی هستید. ولی اجازه بفرمایید تا من پیرمرد خدمتتان عرض کنم: از عمر مسیحیت،

دنبالهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل نوشته می‌شود، در نزدیکی "قراباغ" یا "قره‌باغ" است. آقا محمدخان قاجار، در همین محل، در قلعهٔ "شوشی" کشته شد. مع - قralیخ یا قره‌لیخ بمعنای شبح یا سیاهی است. م

در جاهای دیگر ممکن است که فقط دو هزار سال گذشته باشد. اما حضرت مسیح، سه هزار سال پیش از دیگران، فروغ ایزدی را به ما، مردم قراباغ، نشان داد.

پنج دقیقه بعد، همین مرد، در ادامه سخنانش، راست راست توی چشم من نگاه کرد و بدون آن که حتی پلک بزند، توضیح داد که ژنرال "مورا^۱" فرانسوی از ارامنه^۲ شوشه بوده است. او در دوران کودکی به فرانسه رفته بوده تا نام قراباغ را در آن جا هم بلند آوازه کند. حتی در راه شوشه، راننده، اتوبوسی که سوارش بودم، به پل سنگی کوچکی که می خواستیم از روی آن بگذریم، اشاره کرد، و با غرور گفت:

"این پل را اسکندر کبیر، موقعی که برای فتوحات جاودانه اش عازم ایران بوده، ساخته است!"

بر دیواره، پل رقم ۱۸۹۷ (میلادی) را خیلی واضح و درشت، حجاری کرده بودند. این واقعیت را به راننده تذکر دادم، ولی او، بدون آن که خم به ابرو آورد، در رد تذکر من دست تکان داد و با تأکید گفت:

"ای آقا، این را بعدا" روسها روی دیواره پل کنند، چون به عظمت و مفاخر ما حسودیشان می شد!

شوشه شهر عجیبی است: پنج هزار متر بالای کوه، و در محاصره، جنگل و رودخانه‌ها. در آن جا، ارامنه و مسلمانان، در صلح و صفا، با هم زندگی می‌کنند. این شهر قرن‌ها پلی میان کشورهای قفقاز، ایران و عثمانی (ترکیه) بوده است. اشراف محلی – خانواده‌های ارمنی ناخارار^۳ و ملیک^۴، و خانواده‌های مسلمان بگ و گالر – در دل تپه‌ها و دره‌های پیرامون شهر خانه داشتند. غالباً، با تعبیراتی بالنسبه قشنگ و کودکانه، کلبه‌های کوچک گلین آن‌ها را "قصر" می‌نامیدند. این مردم هرگز خسته نمی‌شوند از نشستن روی پلکان جلو در خانه‌شان و گپزدن و چیق کشیدن، و نقل این که امپراطوری روسیه و شخص تزار، چند بار

1 - Murat

2 - Nacharar

3 - Melik

توسط سرداران قراباغی از نابودی حتمی نجات یافته‌اند، و اگر دفاعشان را بدست هر کسی، غیر از سرداران قراباغی، می‌سپردند، چه سرنوشت بدی پیدا می‌کردند! هفت ساعت طول کشید تا از طریق جاده‌بی سست و ناهوار، من و "قچی^۳" همراهم، در ارتفاعات به شوشه رسیدیم. "قچی"‌ها نوکران مسلح و حرفه‌بی‌اند، ولی به راهزنی هم تعایل دارند. صورت‌هایشان مانند سیماهای جنگاوران، پر است از جای زخم‌های خنجر، شمشیر، تپانچه، و مواد منفجره. آن‌ها عموماً در سکوتی تیره فرو می‌روند و لب از لب نمی‌گشایند. شاید در اندیشه، راهزنی‌های قهرمانانه، یا چیاول و غارت‌های گذشته، خود فرو می‌روند، یا شاید فقط طرز رفتارشان چنین است و هیچ معنای دیگری ندارد. پدرم اصرار داشت که یکی از همین "قچی"‌ها را با من روانه کند، حتی "برای آن که مرا از خطر غریبه‌ها در امان نگاه دارد، یا شاید هم برای آن که از طرف من خطری متوجه غریبه‌ها نشود! در هر حال، برای من فرقی نمی‌کرد، چون که قچی همراهم مرد خوبی بود، و به طریقی با خاندان شیروان‌شیر بستگی داشت، و صدرصد قابل اعتماد بود، چنان که تنها از خدمتکاران شرقی انتظار می‌رود.

اکنون، از روز ورودم به "شوشه"، چشم براه نینو، پنج روز می‌گذشت، و در تمام این مدت، از صبح تا شب، به هر که برخورده بودم، برایم تعریف کرده بود که هر چه مردمان شروع‌نمودند، دلیر، یا بهر صورتی شاخص و برجسته، در دنیا بوده و هست، اصلاً "اهل شوشه" است! باغ‌های عمومی را دیده بودم، حتی برج کلیساها و مناره، مساجد را

۳ - "قچی" بر وزن "مُچی" که بصورت "قوچی" نیز نوشته می‌شود:

"قچی" را تا حدودی می‌توان با "لوطی" یا "داش"، و "کل" و "کلو"ی فارسی برابر دانست. با این تفاوت که از "قچی" انتظار جوانمردی و فدائکاری و گذشت لوطیان، داشها، کلها و کلوهای اصیل را بیچون و چرا نمی‌توان داشت. م

شعرده بودم . شوشه ، بی برو و برگرد ، شهری سخت مذهبی بود : هفده کلیسا و ده مسجد ، برای شصت هزار شوشی ، مسلمان " از حد کافی بیشتر بود . بجز کلیساها و مساجد ، اماکن مقدس متعدد دیگری هم در نزدیکی شهر وجود داشت . ولی مهمترین آنها ، بی گمان ، نمازخانه ، دو درخت و مزار معروف " ساری بگ " قدیس بود . در همان روز اول ورودم ، دوستان جدید لافزم ، کشان کشان مرا به آن جا برندند . مزار قدیس یک ساعتی از شهر فاصله دارد . هر سال تمام اهالی شهر بزیارتمند می روند ، و در باغ میوه ، مقدس آن جشن برپا می کنند . مردم خیلی مومن و پارسا تمام این راه ، یعنی از شهر تا مزار را ، با زانو طی می کنند . این ، البته خیلی ناراحتکننده است ولی احترام زوار پرهیزگار را تا حد زیادی بالا می برد . دو درخت حرام و منوع است . به یک برگ آنها کافیست دست بزنی تا درجا فلچ بشوی ! قدرت ساری بگ قدیس اینقدر زیاد است ! آیا اصلا " چنین اتفاقی افتاده و از ساری بگ قدیس معجزات دیگری هم دیده شده بود یا نه ، بالاخره هیچ کس نتوانست جواب درستی به من بدهد . اما در عوض ، با یک عالم طول و تفصیل ، برایم تعریف کردند که چه طور ساری بگ قدیس یک بار ، موقعی که دشمنان در تعقیب بوده که محل کنونی شوشه است . دشمنان کاملا " نزدیک شده بودند . بعد ، اسب قدیس با جهشی خیره کننده ، و هوشربا ، از فراز کوهها ، صخرهها و از بالای تمام شهر شوشه می گذرد . مومنان ، در نقطه بین که اسب قدیس پایین آمده بود ، حتی امروز هم می توانستند جای سمهای آن حیوان نجیب را ، در اعماق سنگ ، ببینند ! وقتی دل بدريا زدم و درباره احتمال چنین جهشی ، چند کلمه ای از روی تردید آکردم ، با اوقات تلخی گفتند :

" ولی حضرت خان والا ! توجه داشته باشید که اسب ساری بگ قدیس اسب معمولی که نبود ، اسب قراباغ بود . "

بعد ، حکایت اسب قراباغ را برایم تعریف کردند .

گفتند : " همه چیز در این دیار زیبا بود ولی از همه چیز زیباتر ،

اسب قراباغ بود، اسب معروفی که آقا محمدخان^۱، شاه ایران، حاضر شد که تمام زنان حرمش را بدهد و آن را بگیرد. ” آیا این دوستان من می‌دانستند که آقامحمدخان قاجار، خواجه بوده است؟ ”

بعد افزودند: ” این اسب تقریباً ” مقدس بود. حکیمان فرزانه و خردمند، قرن‌ها رنج برده اسب‌های مختلف را با هم جفت و جور کرده بودند تا بالاخره این معجزه، کره‌کشی و تربیت نسل، بدنیا آمد؛ بهترین اسب جهان، حیوانی نجیب برنگ سرخ و طلابی، سنه سیمین سم، که همان اسب معروف قراباغ باشد. ”

با شنیدن این همه ستایش و تعریف، سخت کنگاوشدم، وازان‌ها خواستم تا یکی از این اسب‌های شگفتی انگیز و بی‌همتا را نشانم بدهند. دوستان همراهم، با نگاهی از سر ترحم، به من زل زدند، و گفتند:

” راه پیدا کردن به حرم سلطان، با جبر و زور آسانتر است تا ورود به اصطبعل اسب‌های قراباغ! در تمام شهر فقط دوازده سنه سیمین سم سرخ و طلابی اصیل وجود دارد. دیدن آن‌ها همان است و بدل به دزد اسب شدن همان! فقط وقتی جنگ در بگیرد، صاحب اصطبعل سوار بر معجزه، سرخ و طلابیش می‌شود. ”

بنابراین، می‌بایستی به شنیدن قصه‌هایی درباره، این سنه افسانه‌بی، قناعت می‌کردم: وصف‌العيش، نصف‌العيش!

۱ - در متن: همه جا آقا محمد شاه آمده است. برای آن که این نام با نام سومین شاه قاجار خلط نشود، آن را بصورتی که در ایران مرسوم است، یعنی ”آقا محمدخان“ برگرداندیم. م

* * *

اکنون، در شوشہ، چشم برآه نینو، روی ایوان نشسته بودم و به پرچانگی‌های پیر مصطفی گوش می‌کردم، و از این شهر پریان لدت می‌بردم.

پیر مصطفی گفت: "حضرت خان والا، اجداد شما همه جنگاور بودند ولی جناب عالی به دارالعلم تشریف برده‌اید و مرد عاقل و عالی هستید. لذا حتماً" مطالبی دربارهٔ صنایع مستظرفه به سمعتان رسیده است. ایرانی‌ها به فردوسی و سعدی و حافظشان می‌نازند، و روس‌ها به پوشکین، و در آن دوردست‌ها، در غرب، شاعری بوده به اسم گوته، که شعری راجع به شیطان گفته است.

حرف‌ش را قطع کردم و پرسیدم:

"بیسم، این شرعاً هم اصلاً" اهل قراباغ بوده‌اند؟ "

"نه خیر، خان مکرم، اما شرعاً ما از آن‌ها هم بهترند، حتی اگرچه حاضر نیستند که اشعارشان را در قفس کلمات مرده و بیجان محبوس کنند. شرعاً ما معورتر از آنند که شعرهایشان را بنویسند و روی کاغذ بیاورند. شرعاً قراباغی اشعارشان را فقط از بر می‌خوانند."

پرسیدم: "این شرعاً چه کسانی هستند؟ عاشق‌ها؟"

پیرمرد با وقار گفت: "مله، صحیح فرمودید، عاشق‌ها."

سپس بادی به غبب انداخت، و افزود: "عاشق‌ها توی دهات اطراف شوشه زندگی می‌کنند. از قضا، قرار است که فردا با هم مسابقه بدھند. تشریف ببرید شرعاً، قراباغی و مسابقه‌شان را ملاحظه بفرمایید تا عقل از سر مبارکتان بپرد!"

تقریباً تمام دهکده‌های قراباغ شاعر محلی دارند. آن‌ها، در طول زمستان، پشت سر هم شعر می‌گویند، و بهار که شد بیرون می‌آیند تا سروده‌هایشان را در کلبه‌ها و قصرها بخوانند. سه دهکده هست که جمعیت

آنها را فقط شرعاً تشكيل مي دهند، و برای آن که احترام عميق شرق را نسبت به شعر و شاعري نشان بدهند، اين سه دهکده را از پرداخت هرگونه مالياتي معاف کرده‌اند. يکي از اين دهکده‌ها تاشكند است.

حتى يک نگاه کافي بود تا نشان بدهد که مردان اين دهکده، کشاورز معمولی نبیستند. اين مردان موهايشان را بلند نگاه مي داشتند، قباهايشان ابريشمي بود، و به يکديگر با سوءظن نگاه مي گردند. زنهايشان پشت سر آنها راه مي رفتند، و در حالی که افسرده بنظر مي رسيدند، سازهای آنان را همراه مي برند. دهکده پر از مسلمانان و ارمنی‌های پولداری بوده که از سراسر مملكت آمده بودند تا عاشق‌ها را بستايند. جمعيتی مشتاق در ميدان کوچک اصلي شهر گرد آمده بود. در وسط ميدان دو خداوند کارشورو آواز ايستاده بودند که مي بايستي پيکار تن به تن سختی در برایر هم انجام مي دادند. با حالتی سرشار از تحقيير به يکديگر نگاه مي گردند. موهاي بلندشان در نسيم موج مي خورد. يکي از آنان فرياد برآورد: جامه‌های تو بوي گند پهن مي دهد، سيمايت همچون خوک است، ذوق تو از مويي گه بر شکم باگرهبي مي رويد، تُنکتراست، و برای يک پول سياه، شعری در هجو خودخواهی سرود.

”دیگری، با صدای گرفته، پاسخ داد:

”تو جامه، دلال‌های محبت بتن داري، صدایت صدای خواجگان است. هنر خويش را نتواني فروخت، زيرا هرگز هنری نداشته‌ای گه بفروشی. تو ريزه خوار خوان نبوغ منی.

بدوسيراه گوئي به يک ديگر را با همين روال، و با سور و سرمستي، ادامه دادند، بي آن که گفتارشان به يکنواختي گرايد و کسالتبار گردد. جمعيت کف زد. سپس، پيرمردي خاکستری موي، با سيماسي چون حواريون مسيح رسيد و دو موضوع مورد مسابقه(بدیهه‌سرابي . م) را اعلام کرد:

”ماه بر فراز ارس“

و: ”مرگ آقا محمدخان!“

شاعران به آسمان نگاه گردند. سپس آواز سر دادند. درباره خواجه، مهيب، آقا محمدخان، که به تغلیص سفر کرد، تا در چشمه‌های

گوگردی آن جا مردی از دست رفته‌اش را باز باید، آواز خوانند. وقتی که چشمه‌ها کامش را بر نیاوردند، شهر را سراسر ویران کرد و سرهمه مردان و زنان را بیرحمانه از دم تیغ بیدریغ گذراند. ولی دست تقدیر، در راه بازگشتش به قراباغ، بر او چیره شد: در دل شب، هنگامی که آقا محمد خان در چادرش خفته بود، با کارد سینه‌اش را دریدند و به دیار نیستی فرستادندش. آن شاه بزرگ از زندگی هیچ لذت نبرده بود. در لشکر-کشی‌هاش، از گرسنگی رنج برده بود، نان سیاه جوین و شیر ترش شده می‌خورد. ممالک بی‌شماری را فتح کرده بود ولی از گدایی سرگردان در بیابان، بیچاره‌تر بود: شاه خواجه، آقا محمدخان! شرعاً تمام این‌ها را، بصورت اشعار کلاسیک، فی البداهه و از بر می‌خوانند. یکی از آنان، در توصیف رنج‌های گران شاه خواجه، در سرزمین زیباترین زنان جهان، شرح‌ها داد، در حالی که دیگری، با همان طول و تفصیل، داستان اعدام این زنان را بشعر باز گفت. جمعیت شنوندگان خرسند گشته بود. دانه‌های درشت عرق از پیشانی شاعران فرو می‌چکید. سپس آن که از همه نرمنتر سخن می‌گفت، فریاد برآورد:

"چه چیز ماه فراز ارس را ماند؟"

شاعر ترش روی پاسخ داد: "چهره، دلدار تو."

اولی بصدای بلند گفت: "طلای ماه نرم (و نوازشگر) است."
شاعر ترش روی گفت: "نه، مانند سپر جنگاوریست کمازپای درآمده."
با گذشت زمان، کفگیر تشبیه‌اتشان به ته دیگ خورد. سپس هر یک درباره، زیبایی ماه، رود ارس که، همچون طره، پرشکن دوشیزگان، در دل دشت پیچ و تاب می‌خورد، و دلدادگانی که شبانگاه به کنار رودخانه می‌آیند تا ماه را در آب‌های ارس منعکس ببینند، آواز خوانند... شاعر ترش روی را برندۀ مسابقه اعلام کردند، و او با لبخندی شراتبار، ساز حریفش را بدست گرفت. نزد او رفتم. بنظر دلتگ می‌آمد، در حالی که مردم کاسه‌اش را با سکه می‌انباشتند. از او پرسیدم:

"از این که پیروز شده‌ای، خوشحالی؟"

با نفرت تغی انداخت و گفت:

"این که پیروزی بیست، خان والاچاه! پیروزی فقط قدیم قدیم‌ها وحود داشت. صد سال پیش، شاعر پیروز اجازه داشت که سر بازنه را از تشن جدا کند. در آن روزها، برای هنر احترام زیادی فائل بودند. حالا ما نازک‌دل شده‌ایم. دیگر هیچ‌کس حاضر نیست بالای یک شعر جاش را بدهد. "

"حالا تو بهترین شاعر این مملکتی. "

حوال داد: "نه، بده، حقیر فقط ناظم، عاشق واقعی نیستم. "

"عاشق واقعی چه کسیست؟ "

شاعر عبوس گفت: "در ماه رمضان، شب را زیبایی هست که به آن شب قدر می‌گویند. در طول این شب، تمام طبیعت بمدت یک ساعت می‌حواید. رودخانه‌ها از دریا بار می‌ایستند، ارواح خیشه از پاسداری گنج‌هایشان دست می‌کشند. آواز روش و بالبدن گیاهان و گفت‌وگوی درختان شنیده می‌شود. پریان دریابی از رودخانه‌ها می‌خیزند، و مردانی که در آن شب پدر می‌شوند، خردمند و شاعر خواهند گشت. درین شب، شاعر راستیں باید نام الیاس نبی را، که فدیس متولی شاعران است، بخواند. الیاس پیامبر، بموضع، در وقت درستش، پدیدار می‌گردد. به شاعر از جام خود می‌توشاند و به او می‌گوید:

"ازین پس تو یک عاشق واقعی هستی و همه چیز را در جهان، با چشم‌مان من خواهی دید.

"آن که این چنین مورد لطف فرار می‌گیرد، بر عناصر حکم خواهد راند. حیوانات و انسان‌ها، بادها و دریاها فرمان او را اطاعت خواهند کرد، زیرا در کلام او نیروی پیامبر (قدرت النبی) وجود خواهد داشت. "

شاعر عبوس بر زمین نشست و صورتش را در دست‌هایش جای داد.

سپس بتندی و تلخی زار زار گریست؛ و افزود:

"ولی هیچ‌کس نمی‌داند که شب قدر، کدام شب است، و کدام ساعت آن شب، ساعت‌هفت‌نیست. برای همین است که دیگر عاشق‌های واقعی وجود ندارند. "

آن گاه برخاست و دور شد : تنها ، گرفته و محزون ، گرگ استپ‌ها در
بهشت سرسیز قراياغ .



چشمه، پشاپور^۱ در بستر تنگ، سنگیش زمزمه می‌کرد. در پیرامون آن، درخت‌ها، مانند قدیسان خسته، به سوی بهشت می‌نگریستند. چشم‌انداز شکوهمند بود: در جنوب، چمنزارهای ارمنستان، مانند مراعع انجیلی، شیرین و سرشار از وعده، خرمی پر بار، گسترشده بود. شوشه در پس تپه‌ها پنهان بود. در شرق، کشتزارهای قراباغ، در دل بیابان‌های خاک‌آلود آذربایجان، ناپدید می‌گشت. دم‌گذازان زرتشت، بر بال‌های باد صحرابی، پهنه، دشت را در می‌نوردید. اما توی میوه‌زار، حتی برگی هم در اطراف ما نمی‌جنبید، چنان می‌نمود که گفتی خدایان باستانی لحظه‌بی پیش رفته بودند، و افسونشان همچنان بر جای بود. آتش دودنای ما، ای بسا، جانشین آتش‌هایی بی‌شمار بود که وقف این جایگاه مقدس کرده بودند. گروهی از گرجی‌ها بر قالیچه‌های هزار رنگ، گرد شعله‌های آتش، لم داده بودند. و من نیز با آنان بودم. جام‌های شراب، سبدهای پر از میوه، سبزی‌های گوناگون، با پنیر، بر گرد آتش – که روی آن گوشت تازه کباب می‌کردند – چیده شده بود. سندوری‌آها، با خنیاگران دوره‌گرد، کنار چشمه نشستند. حتی نام سازه‌ای که همراه داشتند، آهنگین، و مانند نغمه‌بی خوش گوشوار بود: دایره، چیانوری^۲، تار، دیپلیپیتو^۳...

۱ - پشاپور یا بیشاپور: شهرگی بیلاقی در نزدیکی قراباغ. م

۲ - بر وزن قلندری: نوازندهان و خوانندهان کولی.

۳ - چیانوری یا شیانوری *tshianouri* نوعی کمانچه است، با سه بقیه، پاورقی در صفحه بعد

خواستن آوازی عاشعه را، در سکی از بیات‌ها، بسک ایرانی، آغاز کردند. گرچه شهربسی برای آن که سر افسون سکرآور این مجلس بیغزاشد، از خسائگران دوره‌گرد حواسته بودند که سایند و هنرمندی کند. این حالت بی‌قیدانه، رها ساختن حوسشن دست آداب محلی را، اگر استادان لاتین ما می‌بودند، "حال دیونیسی^۲" می‌خواستند. این خانواده کیپیانی بود که سالاحره از راه رسیده، و همه، مردم شاد و سرخوش و در نعطیلات را، به اس زم سانه، در میوهزار شوشه، دعوت کرده بود.

پدر "تیبو"، امشب در سعش "تامادا^۳", که بنا بر مواعده سخت و استوار، میزبانی و رهبری ضیافت را بر عهده داشت، در حلو من نشسته

دنباله، پاورقی از صفحه، قبل سیم و گاسه، صوتی بزرگ که رویش پوست گشیده‌اند. در اطراف خرگ دو سوراخ برای انعکاس صوت دارد. کمانه یا آرشه، چیانوری چوبی هلالی شکل است، و دسته‌بی موى اسب به دو سریش بسته‌اند. (اطلس‌آلات موسیقی خلق اتحاد جمهوری‌های شوروی، بزبان روسی.)

۴ - دیپ - لی - پی - تو *dimplipito* یا *diplipito*

(دیمپلیپیتو) نوعی نقاره است. نقل از: فرهنگ کامل آلات موسیقی، اثر "کورت فاکس" *Kurt Fuchs* ذیل ماده D

- ۱ - یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی: بیات ترک-بیات اصفهان-و...
- ۲ - شرابخواری بی‌حساب در یک ضیافت. در رم و آتن، بافتخار "باکوس"، خدای شراب روم و یونان، ضیافت‌ها بپا می‌گردند. به این ضیافت‌ها، "باکانالیا" *Bacchanalia* یا "دیونیسیا" *Dionysia* می‌گفتد. درین میهمانی‌ها پرستندگان باکوس چنان شراب می‌نوشیدند که سرمست می‌شدند. آنگاه با پایکوبی و دست‌افشانی، جشن می‌گرفتند. م
- ۳ - *tamada* در زبان‌های گرجی و ارمنی، "تامادا" به کسی می‌گویند که گرداننده، میهمانی است. م

بود. چشمانش برق می‌زد، سیل سیاه بر پشتی سر چهره، سرخ رنگش داشت. جامی دست گرفت و بشادی من نوشید. من، گرچه معمولاً "مشروب سعی خورم، ساگزیر به لیوانم لب زدم. ولی "تامادا" پدر نیبو بود و سرپیچی از آشامیدن، هنگامی که او دعوت به این کار می‌کرد، بی ادبی بشمار می‌رفت. توکرها از چشمme آب آوردند. این آب یکی از شگفتی‌های قراباغ بود از آب این چشمme بنوشید، و بعد، تا دلتان می‌خواهد بخورید، بدون آن که پرخوری کوچکترین اثر ناخوشابندی بر شما بگذارد. همچنان که از آب این چشمme می‌نوشیدیم، کوه‌های خوراکی پیاسی کوچکتر می‌گشت. مادر نیبو پهلوی دست شوهرش در پای آتش درخششده نشسته بود. نیمرخش جدی می‌نمود، اما چشمانش می‌خندید. آن چشم‌ها از "مینگرلیا^۱"، از دشت "ریون^۲"، از همان جایی که "مدهآ^۳"ی ساحره با "آرگونات جیسن^۴" دیدار کرد، آمده بود. "تامادا" جامش را بالا برد. "جامی بافتخار والاحضرت دادیانی ."

پیرمردی با چشمانی کودکانه از وی سپاسگزاری کرد. و دور سوم آغاز شد. همه حام‌هایشان را تهی کردند. هیچ‌کس مست نبود، زیرا گرجیان شادی و سرمستی فرازینده را در دل‌های خویش حس می‌کنند، و

۱ - *Mingrelia* دشتی در گرجستان. م

۲ - *Rion* دشتی در گرجستان. م

۳ - *مدهآ* *Medea* : نام ساحره‌یی بدنها در اساطیر یونانی است. طلسم‌های جاودانه، او به "جیسن" کمک کرد تا به "پشم زرین" (گله، گوسفندانی که پشم آن‌ها از طلا بود.) دست یابد. سرگذشت و ماجراهای "مدهآ" را "اورپیپید" یونانی در داستانی بنام "مدهآ" باز گفته است. م

۴ - یکی از داستان‌های دلکش در اساطیر یونانی، حکایت قهرمانانی. جوان است که به آنان "آرگونات" *Argonaut* می‌گویند. این قهرمانان جوان با رهبرشان (جیسن *Jason*) باکشتی "آرگو" *Argo* به جست و جوی پشم‌زرین رفتند. "اورقه‌اومن"، "کاستور"، "پولاکس" و هرکول "در شمار همراهان" جیسن "بودند. م

سرهایشان، پاک و صاف و سبک، همچون آب چشم پشاپور، که از جمله خواص افسانه‌سی آن هشیار نگاهداشتن باده‌نمودن است، روشن و آسوده بر جای می‌ماند.

بزم ما تنها ضیافت در آن میوه‌زار نبود. میوه‌زار از نور آتش‌های بسیاری روش بود. هر هفته تمام شوشه بزیارت چشم‌های پشاپور می‌رود. مجالس بزم تا سپیده‌دم ادامه می‌یابد. مسیحیان و مسلمانان در سایه‌های بی‌ایمان میوه‌زار مقدس، با هم جشن برپا می‌کنند.

به نینو که در کنارم نشسته بود، نگاه کردم، و او نیز نگاهم را پاسخ داد. نینو گرم گفت و گو با دادیانی^۱ سالخورده بود. این کار نیک و بسزا بود. احترام از برای پیران، عشق از برای جوانان. پیرمرد گفت:

"یک وقتی باید بیانی و توی قصرم، زوگدیدی^۲، در کار رودخانه، ریون، جایی که برده‌گان مده آز پشم گوسفدان طلا می‌گرفتند، پیش من بمانی. همین‌طور تو علی‌خان، باید بیانی... در آن‌جا درختان کهنسال و خیلی پیری را در حیگل استوابی مینگرلیا خواهید دید."

گفتم:

"با کمال میل، والا‌حضرتا، ولی فقط برای زیارت حضرت اشرف، نه برای دیدن درخت‌ها." ^۳

دادیانی پیر پرسید:

"چه مخالفتی با درخت‌ها دارید؟ درخت، بنظر من، مظہر کمال حبات است."

نینو گفت: "علی‌خان از درخت‌ها همان قدر می‌ترسد که بچه‌ها از دیدن اشاح زهره‌ترک می‌شود!"

توضیح دادم: "نه این بدی‌ها هم که می‌گویی سیست. ولی، همان احساسی که حضرت والا برای درخت‌ها دارید، من همان را برای صحراء دارم..."

پلک‌های چشمان کودکانه، دادیانی بر هم خورد، و گفت:
"صhra، بته‌های حشك و ش سوزان!"

گفتم: "حضرت اشرف، دیسای درخت‌ها مرا گیج و سردرگم می‌کند، چون پر است از وحشت و راز و رمز، پر است از شیاطین و ارواح! آدم نمی‌تواند جلوش را سید. در محاصره قرار دارد. تاریک است. اشعه، خورشید در بروز درختان گم می‌شود. در بروزخ همه چیز غیر واقعی است. نه. من درخت‌ها را دوست ندارم. اشباح درختان روی قلب من سنگینی می‌کند، و سیدن حشخش شاخه‌ها مرا غمگین می‌سازد. من چیزهای ساده را دوست دارم: باد، شن و سنگها را. صhra مثل فرو بردن شمشیری، ساده است. حنگل پیچیده و عامض است، مثل گره گورديان^۱ والاحصرتا."

دادیاسی اندیشه‌ماک به من نگاه کرد: "توروخ یک انسان سیاپانی را داری. طبقه‌سی واقعی میان انسان‌ها، شاید این باشد: مردم جنگل و مردم صhra. سرمستی حشك شرق از صhra می‌آید، یعنی از جایی که باد داغ و شن داغ اسان را مس و از خود بیخود می‌کند، از جایی که جهان، ساده، سی‌بیرایه و بدون مشکل و مسئله است. جنگل پر است از مسائلها و پرسن‌ها. نکته این است که صhra هرگز درخواست نمی‌کند، همان‌طور که هرگز نمی‌بخشد و هیچ وعده‌بی می‌دهد. ولی آتش روح، از حنگل می‌آید. انسان صhra – که الان جلو چشم می‌بیمیش – یک رو بیشتر دارد، یک حقیقت بیشتر نمی‌شandasد. و آن حقیقت، خرسندش می‌کند. مرد جنگل چندیں رو دارد. انسان حشكه متعصب مال صحراست، و انسان خالق، مال جنگل. شاید این فرق عمدۀ میان شرق و غرب باشد."

۱ - گوردین یا: گورديان: Gordian منسوب به "گورديوس" کسی که گرهی پیچیده بوجود آورد که بنا بر افسانه‌ها، هر که می‌توانست آن را بگشاید بر جهان فرمانروا می‌شد. اسکندر چون نتوانست گره گورديوس را بگشاید، آن را با شمشیر پاره گرد و گفت: این هم یک راه برای گشودن گره است! ". م

ملیک ناخاراریان^۱، که مردی فربه، و عضو یکی از شریعت‌بین خاندان‌های ارمنی بود، گفته دادیا سی را قطع کرد و تذکر داد:

"برای همین است که ارمی‌ها و گرجی‌ها، جنگل را این قدر دوست دارند."

ملیک ناخاراریان چشم‌هایی وقزده، ابرواسی پاچمزی داشت، و هواخواه فلسفه و میخوارگی بود. ما با هم خوب کنار می‌آمدیم. بشادی من نوشید و فریاد برآورد:

"علی‌خان! عقاب‌ها از کوهستان می‌آید و سیرها از جنگل. بگو ببیم، از صحراء و بیابان چه می‌آید؟" بی‌درنگ جواب دادم: "شیران و جنگاوران."

و نینو شادمه برای من کف زد.

کتاب بره، با سیخ، به جمع داده شد. جام‌ها پیاسی برو خالی گشت. شادی و سنگی گرجی جنگل را اباشت. دادیا سی گرم بحت عمیق با ناخاراریان بود، و سیمو که خواهشی سلطنت آمیز در چشم‌اش، می‌درخشد، نگاهی به من اداخت. سر تکان دادم. تاریکی همه جا را در بر گرفته بود. مردم در روشنایی آتش‌ها، بیشتر به اشباح یا راهزنان شbahat داشتند. هیچ‌کس کوچکترین توجهی به مانداشت. برخاستم و با کندی به پای چشمه رفتم بر آب حم شدم و با دست‌هایم نوشیدم. عالی بود! مدتی طولانی به انعکاس ستارگان در آب خیره ماندم. سپس صدای کام - هایی را در پشت سرم شیدم. شاخه‌یی حشك، در زیر پایی کوچولو، ترق ترق کرد... دستم را دراز کردم و نینو آن را گرفت. به کام جنگل فرو رفتیم. کار حیلی درستی نبود که از کنار آتش دور شده بودیم. نینو سر لبه، چمنزاری کم وسعت شست، و مرا به سوی خود فرو کشید. سنت‌ها، در قراباغ، شاد، حشك و انعطاف‌ناپذیر است. پیر مصطفی، سراپا وحشت، برایم تعریف کرده بود که هزده سال بیش، یک مورد زما در روستا اتفاق افتاده بوده است. از آن زمان به بعد، برداشت میوه دیگر هرگز برکت

سابق را داشته است. به هم نگاه کردیم، و چهره؛ سیو در زیر سور ماه، رنگ پریده و رازآمیز بود. گفتم. "شازده خانوم." و سیو چپ چپ بگاهم کرد. از سیست و چهار ساعت پیش، او رسماً "شاهزاده خانم" بشمار می‌رفت، پدرش سیست و چهار سال وقت صرف کرده بود تا بالاخره موافقت و تاییدیه "پطربورگ^۱" را در مورد ادعای شاهزادگی خود، گرفته بود. امروز صبح تلگرامی دریافت کرده بود مبنی بر آن که با تقاضایش موافقت شده است. این حیر پیرمرد را بقدر بچهی گمدد، که ناگهان مادرش را یافته باشد، خوشحال کرده بود، و بهمین مناسبت امشب را جشن گرفتیم. نکار کردم: "شازده خانوم" و صورت نینورا در میان دست‌هایم گرفتم. مقاومتی نکرد. شاید از شراب کاخت^۲ زیاد نوشیده بود. شاید جنگل و ماه سرمستش کرده بود. بوسیدمش. کف دست-های کوچولویش نرم و لطیف و گرم، و تنفس نسلیم بود. شاخه‌های خشک ترق ترق کرد. بر خاک نرم و نعنای دراز کشیده بودیم، نینو به صورت من نگاه می‌کرد، احساس کاملاً "تازه و عجیبی از سیو به من رسید، و سراپای هر دو ما را گرفت. او با حرکه‌های رازآمیز زمین یکی شده بود. تنها در حسیات خود می‌زیست. چهره‌اش کوچک و بسی جدی گشت. تنپوشش را گشودم. پوستش همچون گوهی در مهتاب درخشید. قلیش بتندي می‌شید و، واژه‌های پر مهری، حاکی از انتظار و آرزو، شکسته شکسته بر زبان می‌آورد. صورتم را در آغوش پنهان ساختم، پوستش عطرآگین و اندکی شورمزه بود. زانوانش بلزه افتاد. اشک از چهره‌اش فرو می‌چکید، اشک‌هایش را بوسیدم و گونه‌های خیش را خشک کردم. از جای برخاست و اکنون، نامطمئن، در راز و رمزها و احساس خویش، خاموش بود. فقط هفده سال داشت، نینوی من؛ و به مدرسه، "تامار" ملکه مقدس می‌رفت.

گفت:

"فکر می‌کم که واقعاً عاشق توام علی‌خان، حتی حالا که یک

۱ - پطربورگ پایتخت تزارها، که امروز لنینگراد نامیده می‌شود. م

۲ - کاخت: شهری در گرجستان که شرابش معروف است. م

شاہزاده خانم . ”

گفتم : ” شاید مدت زیادی شازده خانوم سعائی . ”

و نینو، متغیر، انگار که سر در نیاورده باشد، به من زل زد :

” منظورت چیست؟ یعنی تزار این عنوان را بازپس می‌کیرد؟ ”

گفتم : ” وقتی ازدواج کنی این عنوان را از دست خواهی داد. ولی اهمیتی ندارد، خانبانو ۱ هم عنوان خیلی قشنگی است. ”

نیو دست‌هاش را پشت گردش قلاب کرد، سرش را به عقب آنداخت و قهقهه‌اش بلند شد :

” خان شاید (عنوان قشنگی باشد) ولی (مگر) خانس^۲ (هم داریم)؟ همچو چیزی وجود ندارد. و به هر حال، تو روش خنده‌داری برای خواستگاری داری : یعنی، اگر منظورت از آنچه گفتی، خواستگاری و تقاضای ازدواج باشد . ”

جواب دادم : ” بله، مسطور تقاضای ازدواج بود . ”

انگشت‌های نیو سا شیطنت بر صورت من تلنگری زد و سپس در دل موهایم آرام گرفت :

” و اگر بله بگویم، آیا تا ابد از جنگل شوشه سپاسگزار خواهی بود و با درخت‌ها آشتبای خواهی کرد؟ ”

گفتم : ” بله، فکر می‌کنم . ”

” ولی تو برای ماه عسلمان پیش عمومیت، به تهران می‌روی، و ممکن است که مرا بعنوان الطاف و مراحم خاصه، به دیدن حرم سلطنتی ببرند، در آنجا چای بخورم و با زنان حرم گپ بزنم . ”

۱ - ” صورت مؤنث ”خان“، ”خانم“ است. خان + م که یعنی همسر خان، مثل بیگ + م = بیگم یا بیگم که یعنی همسر یا بانوی بیگ یا بگ. حرف یا پسوند ”م“ درین موارد، میم ثانیت است. مترجم . م

۲ - نینو اشتباهها ” فکر می‌کند که بانوی خان هم باید ”خانس“ خوانده شود، مثل پرنس (شاہزاده) که مؤنث آن پرنسس (شاہزاده خانم) است! م

پرسیدم : " خوب ؟ "

" و بعد ، به من اجازه داده خواهد شد که بنشیم و بیابان را نگاه کنم چون کسی در آن دور و برخواهد بود که بتواند مرا ببیند . " گفتم : " نه ، نینو ، تو مجبور نیستی به صحراء نگاه کنی . از آن خوشت نخواهد آمد . "

نینو دست‌هایش را دور گردن من انداخت و بینیش را بر پیشانی من فشرد

" شاید با تو عروسی کنم ، علی‌حاج . ولی گذشته از جنگل و صحراء ، هیچ تا به حال به مشکلاتی فکر کرده‌ای که باید قبلًاً حلشان کنیم ؟ "

پرسیدم : " چه مشکلاتی ؟ "

" اول از همه این که پدر و مادرم از این که من با یک مسلمان ازدواج خواهم کرد ، از غصه ، دق مرگ خواهند شد . بعد : پدرت با تهدید این که ترا عاق خواهد کرد ، اصرار خواهد ورزید که من مسلمان بشوم . و اگر من مسلمان بشوم ، پدر کوچولویمان ، یعنی اعلیحضرت تزار ، ب مجرم آن که به آیین مسیحیت خیانت و پشت کرده‌ام ، مرا به سیری تبعید خواهد کرد . ترا هم به سیری خواهد فرستاد چون تو مرا به این کار و اداسته‌ای . "

خندیدم و گفتم :

" بعدش من و تو در وسط دریای قطبی ، روی یک کوه بین شناور چمک می‌زنیم ، و آقا خرسهای گندمگ ، دراز و کوتاه می‌آیند ، و یک لقمه چیمان می‌کنند . . . نه ، نینو ، وضع به این بدی‌ها هم نخواهد شد . تو مجبور نیستی مسلمان بشوی^۱ . پدر و مادرت از غصه دق نخواهند کرد ، و برای گذراندن ماه عسلمان هم به پاریس و برلین خواهیم رفت ، و تو می‌توانی درخت‌ها را در بی‌آدو بولونی^۲ و تی‌برگارت^۳ ، سیرسیر تماشا کنی . حب ،

۱ - دختر غیر مسلمان در ازدواج با مرد مسلمان ، عطا " مسلمان می‌گردد . م

بهقیه ، پاورقی در صفحه بعد

درین باره چه می‌گویی؟ ”
نینو، بهترده، گفت:

” تو خیلی به من لطف داری، و من به تو نه نخواهم گفت، ولی
سرای سله گفتن، هنوز کلی وقت باقی هست. نگران نباش، من در نمی‌روم.
مکدار وقتی درسم را تمام کردم، با پدر و مادرها یمان حرف بزیم. ولی
ترا بخدا مرا برندار و فرار کن. هر کاری که می‌کنی، بکن، اما این یک کار
را نکن. من طرز کار شما را خوب می‌دانم: روی زین، تو قلب کوهها، و
از آن جا بیک خوشواهی دور و دراز با خاندان کیپیانی.“

نینو ناگهان چنان سرشار از شادی شد که حلوخود شرمانی توانست
بگیرد. گفتی سراپایش می‌خندید؟ چهره‌اش، دست‌هایش، پاهایش،
پوستش: به درختی تکیه داده بود، و همچنان که در
برابرش ایستاده بودم، به سالا، به من نگاه می‌کرد. در سایه آن درخت،
همچون جانوری گیج و مست بود که، از ترس شکارچی، توی حنگل پنهان
شده باشد. نینو گفت:

” سیا برویم. ” و از دل جنگل به سوی آتش بزرگ رفتیم. در میان
راه، ناگهان فکری بیادش آمد و به ما نگاه کرد. بعد با نگرانی پرسید:
” ولی بجهه‌هایمان، آن‌ها چه دینی خواهند داشت؟ ”

طفره رفتم و گفتم: ” یک دین خوب و قابل قبول. ”

لحظاتی چند با سوء‌ظن به من زل زد. خاموش بود و فکر می‌کرد.

سپس اندوه‌گین پرسید:

” و در هر حال، آیا من برای تو مسن نیستم؟ من بزودی هفده
سالم می‌شود و همسر آیده، تو باید تقریباً دوازده ساله باشد. ”

خیالش را آسوده کردم: نه، مطمئناً ” خیلی مسن نبود، خیلی
زیگ؛ شاید! چون آیا خیلی زرنگ بودن، واقعاً ” چیز حوبیست؟ گاهی

دباله، پاورقی از صفحه، قبل

— ۲ — Bois de Boulogne جنگلی نزدیک به پاریس

— ۳ — باغی در برلین Tiergarten

بنظرم می‌رسد که ما شرقی‌ها خیلی خیلی زود پخته و بالغ، مسن و زرنگ می‌شویم. و با این حال، گاه بنظم می‌آید که ما همگیمان ساده‌و‌هالوییم. "واقعاً" نمی‌دانستم چه فکر کنم: از درخت‌ها، از نینو، یا احتمالاً بیش از همه از دست خودم، سر در گم شده بودم، زیرا، شاید، من نیز بیش از اندازه شراب کاخت نوشیده بودم، و مانند راهزنی سیاپانگرد، در گلستان عشق، می‌تاختم. نه برای این که نینو به قربانی یک راهزن صحرایی شاهت داشت. او بنظر آرام و آسوده می‌آمد. تمام علائم اشک‌ها حبده‌ها، و تمی و آرزوی افسون‌آمیز در وجودش ناپدید گشته بود. مدت طولانی‌تری گدشت تا من هم حالت عادی خود را بازیافتم. کنار چشم‌هه، پشاپور برگشتم، اما بنظر نمی‌آمد که کسی متوجه غیبت ما شده باشد.

لیوام را پر کردم و آزمدane بوشیدم – لب‌هایم می‌سوخت. لیوانم را که فرو گذاشتم، جسم به جسم ملیک ناخواریان افتاد که با آگاهی و تفاهم دوستانه، و اندکی پدرانه، خیره‌خیره مرا نگاه می‌کرد – و نگاه – هایمان درهم گره خورد.

توی مهتابی ، روی تخت دراز کشیده بودم و در رویای عشق
بسر می بردم . عشق من با عشق پدرم ، عموهایم و پدربرگ‌هایم
خیلی فرق داشت . با آنچه می پایستی می بود ، خیلی فرق داشت . بجای
آن که نیو را کار چشمه ، هیگامی که کوزه‌اش را پر می کرد ، دیده باشم ،
او را بر سر راهش به مدرسه ، در خیابان " بکولای " دیده بودم . کنار
چشمه یا چاه است که عشوهای شرقی آغاز می شود ، در کنار چشمه ، کوچک
زمزمه‌گر روستا ، یا پای فواره‌های بزرگ نعمه‌خوان در شهرهای پر آب .
دخترها هر روز غروب به کار چشمه یا چاه می روند ، در حالی که سبوهای
بزرگ گلیں بر دوش دارند . در سزدیکی چشمه ، مردان جوان ، دایره‌وار دور
هم می نشینند ، و بی آن که اعتنایی به دخترها کنند ، از جنگ و سرفت
سخن می گویند . دخترها کوزه‌هایشان را بکنندی پیر می کنند و بکنندی باز
می گردند . کوزه‌ها ، تا گلو پر از آب ، و سنگین است ... دخترها امکان
دارد که پایشان به چیزی بگیرد ، برای همین روئیده‌هارا عقب می زند
و عقیانه به پایین می نگردند . هر روز ، هنگام غروب ، دخترها به سر چاه
یا پای چشمه می روند ، و هر روز عروب ، مردان جوان در یک طرف میدان
حلقه زده می نشینند . و این چیزی است که عشق در شرق آغاز می شود .

کاملاً" ، کاملاً" اتفاقی و بفرمان بخت ، یکی از دخترها به بالا می‌گرد و نیم سگاهی به مردان جوان می‌اندازد . آن‌ها اعتنای نمی‌کنند . ولی وقتی که آن دختر بر می‌گردد ، یکی از مردان جوان به آسمان می‌نگرد . گاه ، نگاه گدرای این مرد جوان و آن دختر به هم برخورد می‌کند ، و گاه چنین نمی‌شود . سپس ، روز بعد ، کس دیگری در حای آن مرد جوان می‌نشید . ولی هنگامی که نگاه دو نفر چندین بار در هم گره می‌خورد ، آن وقت همه می‌فهمند که عشق آغاز شده است . بقیه ، ماجری بگونه‌ی طبیعی ادامه می‌یابد : پسر جوان دلباخته و عاشق دور شهر ویلان می‌گردد ، آوازه‌ای عاشقانه می‌خواند . همزمان ، کس و کارش دربارهٔ شیربهای دختر وارد مذاکره می‌شوند ، و خردمندان عدهٔ دلسزان و جنگاورانی را که زوج جوان بدنسیا خواهند آورد و پرورش خواهند داد ، می‌شمارند . همه چیز ساده است بر سر هر کاری ، پیشاپیش ، نصمیم گرفته می‌شود ، و قبلاً "آن را کاملاً" سرو سامان می‌دهند .

ولی در مورد من چه ؟ چشمی یا چاه من کجاست ؟ بر روی چهرهٔ نینو ، روبنده کو ؟ عجیب است : زن را در پشت روبنده نمی‌توانید بینید . ولی او را می‌شاسید ، اندیشه‌هایش را ، آرزوهاش را ، عاداتش را . روبنده چشمان زن را ، بینیش را ، دهانش را پنهان نگاه می‌دارد ، ولی نه روح وی را . در روح زن شرقی هیچ‌گونه مساله و مشکلی وجود ندارد . زنان بی‌حجاب کاملاً" متفاوتند . چشم‌های آنان را می‌بینید ، بینی‌هایشان را ، دهان‌هایشان را ، حتی بیشتر ، خیلی بیشتر را می‌بینید . ولی هرگز بی نمی‌برید که در پشت آن چشم‌ها چیست ، حتی وقتی که خیال می‌کنید آن زن را بخوبی می‌شاسید . من نینو را عاشقانه دوست می‌دارم ، ولی او گیج و سردرگم می‌کند . نینو خشود می‌شود و گلن از گلش می‌شکفده اگر مردان دیگر توى خیابان نگاهش کنند . یک دختر خوب شرقی از چنین اتفاقی حالش بهم می‌خورد . نینو مرا می‌بوسد . برآحتی می‌توانم تمام تنش را لمس و توازش کم ، در حالی که ما هیوز حتی نامزد هم شده‌ایم . نینو ، وقتی داستان‌های عاشقانه می‌خواند ، چشم‌هایش خمار و روپازده می‌گزدد ،

گویی در تمای حیزیست. ولی وقتی از او می‌پرسم که در تمنا و آرزوی چست، حیران و درشگفتی، تنها سرش را تکان می‌دهد: آخر خودش هم نمی‌داد. وقتی در کنارم باشد، من دیگر هیچ آرزوی ندارم. باعتقد من: سنو خیلی زیادی به رویه سفر می‌کند. پدرش همواره او را با خود به پطربورگ می‌برد. و همه می‌دانند که زنان روی دیوانه‌اند. چشم‌هایشان بیش از حد بیرون از خواست و تمناست. غالباً "به شوهران خود خیانت می‌کنند و با این حال بندرت بیش از دو بچه دارند. خداوند این چنین کیفرشان می‌دهد. ولی من عاشق نینو هستم. عاشق چشمانش، صدایش، طرز حرف زدنش و تفکرش. با او ازدواج خواهم کرد، و نینو، گرچه، مثل همه، زنان گرجی، شاد و شنگول، و لیگار و رویایی است، همسر خوبی خواهد شد. ان شاء الله".

از این پهلو به آن پهلو شدم. این همه فکر مرا خسته کرد. خیلی بهتر می‌بود اگر چشم‌هایم را می‌بستم و در رویای آینده فرو می‌رفتم، و معنای آینده، نینو بود و بس. زیرا آینده، زمانی آغاز می‌شود که نینو همسر من گردد. روز ازدواج ما روز هیجان انگیزی خواهد بود. در آن روز احازه، دیدن او را به من خواهند داد. عروس و داماد، در روز ازدواجشان، نباید یکدیگر را ببینند، هیچ چیزی خطرناکتر ازین نمی‌تواند باشد که آن‌ها در شب عروسی یکدیگر را ببینند. دوستان من، مسلح و سوار بر اسب، نینو را تحويل می‌گیرند. نینو در آن شب، سخت‌پوشیده و سراپا در حجاب خواهد بود. در آن روز باید ردای شرقی بر تن کند. ملای عاقد سئوالات لازم را می‌پرسد، دوستان من در چهار گوشه تالار می‌ایستند، و برای جلوگیری از ناتوانی جنسی من پیاسی ورد می‌خوانند. رسم و سنت چنین حکم می‌کند، زیرا هر مردی دشمنی دارد، که در روز عروسی خنجرهایشان را از نیام بیرون می‌کشد، صورتشان را به طرف غرب می‌گردانند و چنین وردی می‌خوانند: "آنیسانی، بانیسانی، ماماورلی، کانیانی^۱، که یعنی: (از نظر جنسی) نمی‌تواند کاری بکند، نمی‌تواند

Anisani, banisani, mamaverli, kaniani ! –

مانند "اجی مجی لا ترجی...!" . م

کاری بکد، ممی‌تواند کاری بکند. " ولی شکر خدا، من دوستان خوبی دارم، و الیاس بگ تمام اوراد باطل السحری را که حافظ انسان است، از بر می‌داند. بلافاصله بعد از مراسم عقد، از هم جدا خواهیم شد. نینو پیش دوستاش خواهد رفت و من هم پیش دوستانم. بدرود گفتن با جوانبیمان را جشن خواهیم گرفت. و بعد از آن؟ عد از آن؟ ...

چشم‌هایم را لحظه‌یی می‌کشایم و ایوان چوبین و درخت‌های توی باغ را می‌بینیم. ولی سپس دوباره آن‌ها را می‌بندم، تا آنچه را بعداً پیش می‌آید، بهتر ببینم. چه، روز عروسی، مهمترین، و شاید تنها روز مهم زندگانی هر کسی باشد. ولی البته، روز دشواری نیز هست. رسیدن به اطاق عروس حامی آسان نیست. توی راهرو دراز، در جلو هر دری، پیکرهایی با چهره‌های پوشیده با نقاب، ایستاده‌اند، و فقط در صورتی به داماد اجازه، عبور می‌دهند که چند سکه توی دست آنان گداشته باشد. در خود حجله هم، دوستان خیراندیش، خرسی، گربه‌یی با چیزهای غیرمنتظر دیگری پیهان کرده‌اند. من باید تمام دور و پر را خوب نگاه کنم. گاه عجوزه‌یی در بستر زفاف قیقهه‌زبان نشسته است، که او هم پیش از ترک گفت اطاق پول می‌خواهد. بالاخره من تنها خواهم شد. در باز می‌شود و نینو به درون می‌آید. اکنون دشوارترین قسمت عروسی آغاز می‌شود. نینو لبخند می‌زند و با تمنا به من نگاه می‌کند. پیکرش در شکم بندی چرمین فشرده شده است که آن را با بندهای محکمی بسته‌اند، و بندها را بصورتی بی‌اندازه پیچیده و گیج‌کننده، در جلو گره زده‌اند. آن گره‌ها را دست مردان و زنانی ماهر و کارآمد زده است، تا داماد بیچاره را عاجز و متحیر کند. و تمام این گره‌ها را من باید خودم باز کنم. نینو اجازه ندارد که به من کمک کند. ولی شاید هم بکند. زیرا این گره‌ها بطرز واقعاً "وحشتناکی پیچیده است، و اگر آن‌ها را صرفاً "سیزم، مایه، شرم و ننگم خواهد شد. مرد باید خویشتن داری نشان دهد، چون، روز بعد، دوستاش می‌آیند تا گره‌های باز شده را ببینند. وای بر احوال آن که نتواند گره‌های گشوده شده را به آنان نشان بدهد. تمام شهر به او خواهند خندید. در طول شب عروسی، خانه شبیه به لامه، مورچه است.

دوستان، خویشاوندان دوستان، و دوستان خویشاوندان دوستان توی راهرو، روی بام، حتی در کوچه و خیابان، در انتظارند و اگر زیاد طول بکشد حوصله‌شان سر می‌رود. آن‌ها در می‌زند، واق‌واق و میومیو می‌کنند تا سرانجام تپانچه‌بی که مشتاقاًه منظر شلیک‌شدن آند، آتش می‌شود. سپس، سرشار از شور و شوق، تیرهای هواپی شلیک می‌کنند. از خانه بیرون می‌دوند و مثل یک جور گارد احترام صف می‌بندند، و تا زمانی که آن را درست و مناسب ندانند، اجازه نمی‌دهند که من و نینو از خانه بیرون برویم. آری، عروسی شگفتی‌انگیزی، بشیوه، کهن، آن‌چنان که سن آبا، و اجدادی ما حکم می‌کند، خواهد بود.

* * *

روی تخت باید حوابم برده بوده باشد. چون وقتی جشم گشودم قیچی من روی زمین چمباتمه زده بود و با خنجر بلندش ذیر ناخن‌هایش را پاک می‌کرد. صدای آمدن او را نشنیده بودم. در حالی که خمیازه می‌کشیدم، تنبلانه پرسیدم:

"برادر جوان، چه خبر؟"

با صدایی کسل جواب داد:

"خبر خاصی نیست، ارباب جوان. زن‌های همسایه به سروکول هم زده‌اند. یک الاغ در رفته است، و یکراست پریده توی چاه که هنوز هم آن توتست."

قچی خنجرش را غلاف کرد و با لحنی بی‌تفاوت، افزود:

"تزارهم به چندین سلطان فرنگستان اعلان جنگ داده است."

از جا پریدم و متغیر به او نگاه کردم: "چی؟ چه جنگی؟"

همان طور خونسرد و بی‌تفاوت، گفت:

"اوه، فقط یک جنگ معمولی."

پرسیدم: "منظورت چیست؟ جنگ با چه کسی؟"

"با سلاطین فرنگستان. اسم‌هایشان یادم نیست. عده‌شان خیلی

زیاد بود، ارباب جوان. ولی پیر مصطفی اسم هایشان را نوشت. " گفتم : " یا الله، زود باش صدایش بزن. "

قچی، برای آن که نشان دهد که این کنجکاوی من کاملاً " نابجا و ناپسندیده است، ملامت کنان سر تکان داد، و بیرون رفت. پس از چند لحظه‌بی، قچی همراه میزبان من - پیر مصطفی - برگشت. مصطفی، ذوقزده، لبخند می‌زد چون با دانستن نام سلاطین اروپائی، خود را برتر احساس می‌کرد، و چهره‌اش نیز فروزان بود زیرا همه چیز را می‌دانست: البته که تزار اعلان جنگ داده بود! این را همه شهر می‌دانست! فقط من یکی روی مهتابی خوابم برده بود! اما ببخشید، در مورد این که تزار چرا اعلان جنگ داده بود، هیچ‌کس واقعاً " چیزی نمی‌دانست! او فقط بحکم عقلش اراده فرموده بود که چنین کند.

با اوقات تلخی فریاد زدم : " ولی تزار علیه چه کسی اعلان جنگ داده است؟ "

پیر مصطفی جیب‌هایش را گشت و تکه‌کاغذی بیرون آورد که می‌داداشت - هایش بر آن نوشته شده بود. سینه‌اش را صاف کرد، سرشار از وقار و متانت، اما بدشواری، چنین خواند :

" علیه قیصر آلمان و امپراتور اتریش، سلطان باواریا، سلطان پروس، امیر ساکسونی، امیر وورتمبرگ، سلطان مجارستان و خیلی از امیران و شاهزادگان عظام دیگر. "

قچی فروتنانه گفت: " همان طور که عرض کردم، ارباب جوان، بنده نمی‌توانستم همه، این‌ها را حفظ کنم. "

پیر مصطفی تکه‌کاغذش را تاهکرد و گفت: " از طرف دیگر اعلیحضرت محمد رشید، حضرت خلیفه، سلطان امپراتوری عثمانی، و همین‌طور سلطان احمدشاه، شاهنشاه قدر قدرت ایران اعلام فرموده‌اند که تا اطلاع ثانوی در جنگ شرکت نخواهند کرد. لذا، این جنگیست میان خود کفار و چندان ربطی به ما ندارد. ملای مسجد محمد علی معتقد است که آلمانی‌ها فاتح خواهند شد. "

پیر مصطفی حرفش را نتوانست تمام کند، ناقوس‌های هعدده کلیسا.

همزمان بصدای آمد و هر صدای دیگری را در خود غرق کرد. بیرون دویدم. آسمان گدازندۀ ماه اوت، تهدید آمیز و بی جنبش، بر فراز شهر سنگینی می کرد. کوهستان‌های آبی رنگ، در دور دست، مانند شهودی بی تفاوت، به جلو خیره شده بود. آوای ناقوس‌ها بر تخته‌سنگ‌های خاکستری رنگ کوهها می خورد، و در هم می شکست. خیابان‌ها پر از جمعیت بود. چهره‌های داغ و هیجانزده متوجه گنبد کلیساها و مساجد بود. گرد و خاک در هوا چرخ می زد. صدای مردم گرفته و در رگه بود. دیوار کلیساها متعدد، گنگ و فرسوده از گذشت زمان، مانند چشمان بیروج ابدیت، به ما زل زده بود. برج‌هایشان مانند تهدید خطراتی خاموش بر فراز سرمان بود. صدای ناقوس‌ها خاموش شد. آخوندی فربه در عبابی بلند و مواج، و چندین رنگ، از مناره، مسجد تزدیک ما بالا رفت. دست‌هایش را مانند بوق دور دهانش گذاشت و، مغور و محزون، فریاد براورد: "حی علی الصلوة، حی علی الصلوة... حی علی الفلاح... حی علی الفلاح..."

حی علی خیر العمل، حی علی خیر العمل..."

به درون اصطبل دویدم. قچی اسم را زین کرد، مردم، با نگاه-های متحیر، در کوچه‌ها برایم راه باز می کردند. گوش‌های اسب، همچنان که از شهر به بیرون می تاختم، با انتظار سیخ شد. نوار پهن جاده، مارپیچ در برابر من گستردۀ شده بود. از جلو خانه‌های نجای قره‌باغ بتاخت گذشم و دهخدايان ساده و با صفا برایم دست تکان دادند.

"علی خان آیا شتابان به جنگ می روی؟"

به ژرفنای دره نگاه کردم. آن خانه، کوچک، با بام صاف، در دل باغ، آن‌جا بود. وقتی که این خانه را دیدم، تمام ضوابط و اصول سوارکاری را فراموش کردم و از تپه سراشیبی، با چهار نعلی دیوانه‌وار، بپایین تاختم. خانه بزرگتر شد و در پشت آن کوهها، آسمان، شهر، تزار و تمامی دنیا ناپدید گشت. نوکری از آن خانه بیرون آمد، با چشماني بیروج به من نگریست، و گفت:

"خانواده، شریف کیپیانی سه ساعت پیش از این جا تشریف برداشتند."

دستم بی اختیار به طرف خنجر رفت. نوکر کنار کشید و گفت:

" شاهزاده خانم نینو برای حضرت والاعلی خان، نامه بیگداشتند. " دستش را توی جیش فرو برد. از اسب پایین آمد، و بر پلکان سنگی ایوان نشستم. پاکت نامه، نینو سپیدرنگ، لطیف و عطرآگین بود. بی صیرانه آن را گشودم. با دستخط درست و بچگانه بی نوشته بود :

" عزیزترینم، علی خان! جنگ ناگهان شروع شده و ما مجبوریم به باگو برگردیم. فرصتی نیست که برای تو پیغامی بفرستم. عصبانی نباش. من گریه می‌کنم و ترا دوست دارم. تابستان گوته‌ی بود. زود زود دنبال ما بیا. منتظر و در آرزوی تو خواهم بود. در طول سفرمان فقط به تو فکر خواهم گرد. پدرم فکر می‌گند که این جنگ بزودی بپایان خواهد رسید و طرف ما پیروز خواهد شد. در این شلوغی گیج‌گننده خودم را خل حس می‌کنم. خواهش می‌کنم به بازار شوشه برو و برایم یک تخته فرش بخر. خودم وقت نداشم که این کار را بگنم. طرحی می‌خواهم که رویش نقش سرهای اسب، برنگ‌های مختلف، داشته باشد. می‌بومست. در باگو، هوا مثل جهنم خواهد بود ! "

نامه را تاه کردم. همه چیز روبراه بود، فی الواقع ای بجزاین که من، علی خان شیزواشیر، بجای انجام دادن کار درست و بجا، یعنی عرض تبریک به فرماندار شهر، یا رفتن به یکی از مساجد و دعا برای پیروزی ارتش‌های تزار مثل یک پسر خل و احمق بر پشت اسب پریده بودم. روی پلکانی که به ایوان می‌پیوست، و بدون آن که به چیز خاصی نگاه کنم، به جلو زل زدم. من احمق بودم. نینو جز آن که با پدر و مادرش به خانه بیود، و از من بخواهد که هر چه زودتر دنبالشان بروم، چه می‌توانست بگند؟ جای حرف درین نبود: وقتی در کشوری جنگ آغاز می‌شود، معشوقه باید نزد عاشق برود، نه این که نامه‌های عطرآگین به وی بنویسد. ولی در کشور ما خبری از جنگ نبود، جنگ در روسیه بود، و این واقعاً ارتباطی به من و نینو نداشت. با این حال، از فرط خشم دیوانه شده بودم. عصبانی از جنگ، از کیپیانی پیر که در بازگشت به خانه این قدر عجله بخرج داده بود، از مدرسه، "تامار" مقدس که در آن‌ها، رفتار صحیح را به دخترها یاد نمی‌دادند. براستی عصبانی و پکر بودم، و از همه

بیشتر از نینو که فقط گذاشته بود، و رفته بود، در حالی که من، از وظیفه و متأنی لازم که بگذریم، باز هم نمی‌توانستم با سرعت کافی، شتابان پیش او برگردم. نامه، نینو را بار و بار خواندم. ناگهان خنجرم را کشیدم، دستم را بالا بردم؛ برقی تند جست، و با صدایی بغضآلود، خنجر به پرواز در آمد و در تنه، درختی که رو برویم بود، فرو نشد. نوکر خانواده، کیپیانی خنجر را از تنه، درخت بیرون کشید، با نگاهی چون نگاه خبرگان، وارسیش کرد، آن را به من برگرداند، و با دودلی گفت:

"فولاد کوباشین^۱ واقعی و اصیل، و دست شما خیلی قویست،
حضرت خان!"

سوار بر اسم شدم. یکنده راه خانه را در پیش گرفتم. در دور دست، گنبدهای شهر سر بلند کرد. دیگر عصبانی نبودم. خشم خود را در تنه، آن درخت بر جای شهاده بودم. نینو کاملاً "درست عمل کرده بود. او دختر خوبی بود و همسر خوبی می‌شد. من شرمنده بودم، و با سر فرو افتاده، به پیش می‌راندم. کوچه خاکآلود بود. خورشید سرخ رنگ در غرب فرو می‌رفت. ناگهان صدای شیشه، اسی را شنیدم. سر برداشت، میهوش، ایستادم. بمدت یک دقیقه، نینو و همه، دنیا را از یاد بردم. در برابر اسی، نا سری کوچک و باریک، چشمانی متکبر، شکمی کشیده و باریک، و ساق‌های چون ساق‌های یک بالرینا، ایستاده بود. پوستش در شعاع‌های اریب خورشید، سرخ و طلایی می‌زد. پیرمردی، با سبیلی آویزان و بینی خمیده، روی زین بود؛ کنت ملیکوف^۲، ارباب ساکن قلعه، بزرگ مجاور. در اول ورودم به شوشه، راجع به اسب‌های نامدار ساری بگ قدیس به من چه گفته بودند؟ "سرخ و طلایی رنگ است، و در تمام قراباغ فقط دوازده اسب از این نوع پیدا می‌شود. از آن‌ها درست مثل بانوان حرم‌سرای سلطان حفاظت می‌کنند. "اکنون، معجزه، سرخ و طلایی

در برابر چشمان من بود : سند قراباغی !
پرسیدم : " عالیجناب کنت ، به کجا تشریف می برید ؟ "
" به جنگ ، پسمن . "
" عجب اسبی ، حضرت کنت ! "
" بله ، تعجب کرده‌ای ، مگر نه ؟ فقط عده ، انگشت شماری سند ،
یعنی اسبی سرخ و طلایی دیده‌اند . . . "
چشمان کنت حالتی خمار یافت ، و افزود :
" قلب این اسب دقیقاً سه کیلوست . آب که روی تنفس بریزی ، مثل
حلقه‌ی طلایی ، فروزان می شود . چشم آفتاب هرگز بر آن نیفتاده است .
امروز که بیرونش آوردم ، و اشعه آفتاب در چشمانش درخشید ، درست
مثل چشم‌هایی که از افتادن سنگ در آن مواج شده باشد ، برق زد . چشمان
مردی که آتش را کشف کرده نیز باید این چنین درخشیده بوده باشد . این
اسب از پشت اسب ساری بگ است . هرگز آن را به کسی نشان نداده‌ام .
فقط وقتی که تزار اعلان جنگ می دهد ، کنت ملیکوف سوار بر معجزه سرخ
و طلایی می شود ! "

کنت ملیکوف با فخر و غرور سلامی داد ، و در حالی که شمشیرش
چکاچاک صدا می کرد ، پیش راند . جنگ براستی به مملکت ما رسیده بود .
به خانه که رسیدم هوا تاریک گشته بود . سراسر شهر از شهوت
جنگ ، گفتی زنجیر گسیخته بود . اشراف محلی ، مست از باده ، با سرو
صدای زیاد ، این سوی و آن سوی می دویدند ، تیر هوایی شلیک می کردند ،
و فریاد می زدند : " خون جاری خواهد شد ! ای قراباغ ، نام تو بزرگ
خواهد بود ! "

تلگرامی برایم رسیده بود : " فوراً " به خانه بیا . پدر "
به قچی گفتم : " اسباب‌ها را بیند . فردا از اینجا می رویم . "
به خیابان رفتم و به تماشای غوغای شستم . نگران بودم ، ولی
نمی دانستم چرا . به ستاره‌ها نگاه کردم و در آندیشه‌یی زرف و دور و دراز
فرو رفتم .

قچی من پرسید: " به من بفرمایید ، علی خان ، چه کسانی دوستان
ما هستند؟ "

از جاده، مارپیچ و شیبدار شوشه پایین می‌رفتیم . جوان ساده،
روستایی از طرح سوال درباره، هر چه با جنگ ارتباط داشت ، هرگز خسته
نمی‌شد . در کشور ما ، مردم عادی فقط سه موضوع برای گفت و گو دارند :
مذهب ، سیاست ، و تجارت . جنگ هر سه این‌ها را در بر می‌گیرد .
درباره، جنگ ، در هر زمان و هر جا ، و هر چند گاه که دلتان بخواهد ،
می‌توانید صحبت کنید و باز کفگیر گفتنی‌ها به ته دیگ نخورد .

گفتم : " قچی ، دوستان ما اینها هستند : امپراطور زاپن ، پادشاه
انگلستان ، امپراطور هند ، پادشاه صربستان ، پادشاه بلژیکی‌ها و رئیس
جمهوری فرانسه . "

قچی ، بنشانه عدم تایید و موافقت ، لب‌هایش را بر هم فشد :
" ولی رئیس جمهوری فرانسه که غیر نظامی است ، پس چه طور
می‌تواند بروم به میدان و جنگ کند؟ "

گفتم : " شاید یکی از سردارانش را بفرستد . "

قچی نیچنچ کنان گفت : " ولی ارباب جوان ، آدم جنگش را باید
خودش بکند نه این که به دیگران واگذارد ، وگرنه جنگ دیگر اصلاً " لطفی
نخواهد داشت . "

با نگرانی، نگاهی به کالسکه‌ران انداخت و مانند شخصی کارآمد، افزود.

"تزار آدم لاغر مردنی و ریزه‌میزه‌بی است. ولی قیصر گیلیوم^۱ پر زور و درشت است. گیلیوم حتی در همان دور اول زد و خورد می‌تواند کار تزار را بسازد و کلکش را پاک بکند."

چچی من، این مرد نیکنها د، بی برو برگرد باورش شده بود که برای آغاز جنگ، دو پادشاه متخاصم روی اسب می‌نشینند و علیه یکدیگر می‌تازند. گفتن چیزی غیر از این به او، کاری بی‌فایده بود.

چچی، همچنان که سعی می‌کرد کالسکه‌چی بوسی نبرد، با صدایی آهسته افزود:

"وقتی گیلیوم با یک ضربت تزار را به زمین زد، تزارویچ^۲ باید برود به میدان. ولی تزارویچ کمسن و سال، مریض و مردنی است. و گیلیوم شش تا پسر صحیح و سالم و قلعچاق دارد."

سعی کردم تا خیالش را آسوده کنم:

"گیلیوم فقط با دست راستش می‌تواند جنگ کند، مگر خبر نداری که دست چپش چلاق است؟"

افکار عمیق، چین‌های عمیق بر پیشانی او پدید آورد. ناگهان پرسید:

"راست است که امپراطور فرانس یوسف^۳ صد سال دارد؟"

"والله مطمئن نیستم. اما مرد سالخورده‌بی است."

چچی با ترحم سر تکان داد، و گفت: "راستی راستی و حشتناک

۱ - *Giljom*: گیلیوم که در فرانسه "گیوم"، در ایتالیایی "گولیومو" و در انگلیسی "ویلیام" می‌شود، در واقع، همان (قیصر) ویلهلم، امپراطور آلمان است. م

۲ - پسر تزار، ولی‌عهد تزار امپراطور روسیه: *Tsarevitch* یا *Czarewitch*

۳ - امپراطور اتریش: فرانتز یوزف *Franz Josef* که در فارسی "فرانز ژوزف" نیز نوشته‌اند.

است که مردی به این سن و سال، ناچار باید سوار اسپش بشود و شمشیر بکشد. ”

گفتم: ” هیچ هم مجبور نیست چنین کاری بکند. ”
 قچی، بدون اعتنا، به حرف من، همچنان که سر تکان می‌داد، با لحن یک مفسر مطلع، تاکید کرد:
 ” البته که مجبور است، خان جوان! مگر نمی‌دانید که بین او و کralj^۱ صربی خون هست؟ بله، با هم دشمن خونی‌اند، و حرف ندارد که امپراطور باید انتقام خون ولیعهدش^۲ را بگیرد. اگر او یکی از دهقان‌های ده ما بود، شاید می‌توانست یک جوری قال قضیه را بکند، مثلاً می‌توانست خونبها بدهد، یعنی حدود صد تا گاو، و یک خانه. ولی یک امپراطور که نمی‌تواند از خون بگذرد! اگر یک همچه کاری می‌کرد، همه ازش سرمشق می‌گرفتند، و رسم خونخواهی از بین می‌رفت، و در نتیجه مملکت بکلی خراب می‌شد! ”

قچی حق داشت. اروپایی‌ها هر چه می‌خواهند، بگویند، ولی رسم خونخواهی و دشمنی‌های خونی، مهمترین رکن نظام و رفتار درست بود. این جای حرف ندارد؛ بخشایش و عفو خون ریخته‌شده کارخوبیست. اما بشرط آن که مردان خردمند و سالخورده آن را درخواست کنند – یعنی از صمیم دل آن را التماس کنند. بعد، خونبهای سنگینی را می‌توان حواست و قاتل را عفو کرد. اما اصل رسم خونخواهی باید حفظ شود. در غیر این صورت، عاقبت کار به کجا خواهد کشید؟ جامعه، انسانیت به خانواده‌ها تقسیم شده است، نه به ملت‌ها. و خانواده‌ها، در میان هم، توازن خاصی را، که خدا داده و بر پایه^۳ مردانگی مردان استوار شده است، نگاه می‌دارند. اگر این توازن بوسیله قدرتی قتال برهم بخورد،

۱ - عنوان پادشاه صربستان (سرزمینی که آنون دریوگسلاوی واقع است)

مانند تزار و کایزر یا قیصر: *Kralj*

۲ - اشاره به سوّقصد مرگ آور یک صربی به جان ولیعهد اطربیش که بهانه آغاز کردن جنگ اول جهانی شد. م

آن وقت، خانواده‌ی که علیه اراده، الهی مرتکب گناه شده است نیز باید عضوی را از دست بدهد. بدینسان، توازن دوباره برقرار می‌گردد. البته، عمل خونخواهی گاه می‌تواند اندکی وحشت‌انگیز هم باشد، چه بسا تیرها بخطا می‌رود، یا انسان‌ها بیش از حد لزوم کشته می‌شود. در نتیجه، خونخواهی همچنان ادامه خواهد یافت که ادامه خواهد یافت. ولی این اصل، اصلی کاملاً "درست و روشن است. قچی من این حقیقت را بخوبی درک می‌کرد. او با خرسندي سر تکان داد: "آری، یک امپراطور صد ساله، که سوار بر اسب خودش می‌شود تا انتقام خون پسرش را بگیرد، مرد نیک و منصفی است."

"علی خان، اگر امپراطور و کرالی برای خونخواهی باید جنگ‌کنند، چه ربطی به سلاطین دیگر دارد؟"

سؤال سختی بود، و من خود نیز جوابی بر آن نداشتم. گفتم: "بیین، تزار ما همان خدایی را دارد که کرالی صربستان، بنابراین کمک می‌کند. از طرف دیگر، قیصر گیلیوم و بقیه سلاطین مתחاصم، با امپراطور (اطریش) قوم و خویشند. و فکر می‌کنم، پادشاه انگلستان هم با تزار قوم و خویش باشد، بنابراین هر یکی به دیگری مربوط می‌شود."

قچی با این جواب اصلاً قانع نشده بود. اطمینان داشت که امپراطور ژاپن خدایی کاملاً غیر از خدایی که تزار ما می‌پرستد، دارد، و این غیر نظامی مرموز، که بر فرانسه حکومت می‌کند، ممکن نیست با هیچ پادشاهی قوم و خویش باشد. ازین گذشته، تا جایی که قچی می‌دانست، در فرانسه اصلاً "خدایی وجود نداشت. سرای همین بود که به آن جا "جمهوری" می‌گفتند. من خودم درین باره کاملاً روش نبودم. ناگزیر، با ابهام به او جوابی دادم، و در آخر، سؤال پیچش کردم: آیا به جنگ خواهد رفت؟ با حالتی رؤیایی به سلاح‌هایش نگاه کرد و گفت:

"بله، البته که به جنگ خواهم رفت."

پرسیدم: "می‌دانی که رفتن به جنگ برای تو واجب نیست؟ ما مسلمان‌ها عملاً از خدمت در ارتش معافیم."

"می‌دانم، ولی من که واقعاً خیلی خیلی دلم می‌خواهد بروم جنگ."

مردک ساده‌دل، ناگهان، کاملاً "وراج شد:

"جنگ خیلی خاصیت دارد، ارباب جوان، من می‌توام توی این دنیای بی دروییکر تا آن دور دورها هم سفر کنم. بکمک جنگ، صدای سوت‌کشیدن باد را در معالک غرب خواهم شنید؛ و اشک را در چشم دشمنانم خواهم دید. اسبی خواهم داشت و تفنگی؛ و با رفقايم توی دهکده‌های فتح شده خواهم تاخت. وقتی که بر می‌گردم، کلی بول خواهم داشت، و همه تحسیم خواهند کرد، چون یک قیهرمان خواهم بود. اگر هم بمیرم، مرگ یک مرد واقعی خواهد بود. بعد همه با کلی عزت و احترام و بزرگی از من باید خواهند کرد. و به پدر و پسرم احترام خواهند گذاشت. نه، جنگ واقعاً که یک چیز دوست‌داشتني عجیبی است، دیگر هیچ اهمیتی ندارد که جنگ علیه چه کسی باشد. هر مردی، در طول عمرش، برای یک بار هم که شده، باید به جنگ برود، و گرنه یک مرد درست و حسابی نخواهد بود."

همین‌طور ادامه داد و ادامه داد. تعداد زخم‌هایی را که می‌خواست به دشمن بزند، یکی‌یکی شمرد، غنائی را که پیشاپیش در برابر خود می‌دید، حساب کرد، چشم‌هایش با شهوت بیدار شده و برانگیخته از برای جنگ و جنگآوری، می‌درخشید، و سیماي قیوه‌بی رنگش به چهره، پهلوان و جنگاوری پیر شباhtت یافت که گفتی از کتاب مقدس شاهنامه، فردوسی بیرون آمده باشد. به او حسد می‌ورزیدم، زیرا مردی ساده دل بود که درباره، آنچه می‌بایستی بکند، اطمینان داشت، در حالی‌که من، اندیشه-ناک و دودل به آینده می‌نگریستم. من بیش از اندازه در مدرسه امپراطوری روسی مانده بودم و زهر شیوه‌های حویشتن‌گری روسی به جانم ریخته و مبتلایم گرده بود.

به ایستگاه رسیدیم: زنان، کودکان، پیرمردان، دهقانان گرچی، و بیابانگران ساکاتالی^۱ ساختمان‌ها را در محاصره، خود داشتند. سر در آوردن از این که برای چه، و به کجا می‌رفتند، ممکن نبود. بنظر

نمی‌رسید که خودشان هم بدانند. مثل توده‌های گل و لای، در همه جا ولو بودند، یا بدون توجه به مقصد قطارهایی که از راه می‌رسید، هر بار مثل سیل به طرف آن هجوم می‌بردند. پیرمردی در پوستینی پاره، با چشمایی پر از قی، در حالی که حق‌حق کنان می‌گریست، در آستانه، در تالار انتظار نشسته بود. اهل لنگران^۱، در مرز ایران، بود. اطمینان داشت که خانه‌اش ویران گشته است و فرزندانش کشته شده‌اند. به او گفتم که ایران با ما در جنگ نیست. اما تسلی ناپذیر بود:

"نهخیر، قربانیت گردم. شمشیر ایران مدت مدیدیست که زیگ زده مانده و حالا دارند صیقلش می‌دهند و تیزش می‌کنند. چادرنشین‌ها به ما حمله خواهند کرد، شاهسون‌ها خانه خرابمان خواهند کرد چون ما در مملکت کفار زندگی می‌کنیم. شیر ایران خاک ایں. مملکت را به تو بره خواهد کشید. دخترها یمان کمیز خواهد شد، پسرانما را به غلامی خواهند برد. ای خدا! ای خدا! ایران پدرمان را خواهد سوزاند!...."

ناله و زاری پوچ و بی‌معنای او همین‌طور ادامه یافت. قچی من جمعیت را به عقب زد، و بالاخره، بهر قیمتی بود، توانستیم خودمان را به سکوی قطار برسانیم. لوکوموتیو به صورتک هیولا‌بی ماقبل تاریخ شاهت داشت: خبیث و شرور و سیاهرنگ، پر زمینه، صحرای زردفام ایستاده بود. سوار قطار شدیم، و کنترلچی، بعد از دریافت انعامی دندانگیر، یک کوبه را اختصاصاً در اختیار ما گذاشت. روی نیمکت محمل فرمزی نشستیم که حروف "سی د^۲" (ساکافکاسنایا یلسانایا دوروگا^۳: راه‌آهن ماوراء، قفقاز) بر آن باقته شده بود. قطار، در دل چشم‌انداز صحراء، برآه افتاد. تا چشم کار می‌کرد، ش زردرنگ دیده می‌شد و نیز تپه‌هایی کوچک و بی‌مار و بی، لطیف و گرد، و تخته سنگ‌هایی فرسوده از گذشت زمان که بسرخی می‌گداخت. از دریا، در کیلومترها دورتر، نیسمی خنک می‌آمد.

1 - Lenkoranj

2 - SJD

3 - Sakav kasnaja Jelesnaja Doroga

در ایجا و آن‌ها، گیاهان خاک‌آلود، دور صخره‌های کم ارتفاع را می‌گرفت و سالا می‌رفت. سپس کارواش در چشم‌انداز پدیدار گشت: یکصد شتر یا بیشتر، بعضی با یک کوهان بعضی با دو کوهان، بعضی کوچک، اما همه با نگرانی، خیره بر قطار. در حالی که ساحنگ جرنگ یکنواخت زنگوله‌هایی که دور گردشان بود، سرهایشان را تکان می‌دادند، و سست و تنبل گام بر می‌داشتند، پیش می‌رفتند. چنانچه یکی از آن‌ها بلعده و سکندری بخورد، صدای زنگ از آهنگ خارج می‌شود، و ضرب (حرکت) کاروان بر هم می‌خورد. این را بقیه، شترها حس می‌کنند، و چندان بیقرار می‌گردند تا وحدت و هماهیگی دوباره حاکم شود. سپس چون پیکری واحد، بار دیگر به پیش خواهند رفت. این مطهر (نماد) صحراست: این موجود عحیب و غریب، تخم حرام حیوان و پرده، شکوهمند و ناهنجار، دلربا و نفرت‌آگیز، زاده و ساخته و پرداخته، رویاهای سوزان بیابان. و برای من، این زنگی بود که آوازی خارج از آهنگ پدید آورد: تصمیم ناگهانیم برای آن که هر چه زودتر به جنگ بروم... اکنون فرصت فکر کردن داشتم. کاروان، گمگشته در رویا، بر روی شن نرم، راهی شرق بود. قطار بی‌معز و ماشیبی، بر روی ریل‌های آهنگیش به سوی غرب پیش می‌رفت. چرا دستم را بلند نکدم و سوت خطر را بصدا در نیاوردم؟ این جایی بود که من به آن تعلق داشتم، به این شترها. به مردانی که آن‌ها را رهبری می‌کردند، به شن‌ها و ریگها! این دنیای نهفته در پس کوهها را بامن چه کار بود؟ مراججه کاربا این اروپاییان، وجنهایشان، شهرهایشان، تزارهایشان، قبصه‌هایشان، ولاد طینشان؟ با غصه‌هایشان، شادمانی‌هایشان، پاکیزگیشان و ناپاکیشان؟ ما (شرقی‌ها) از برای پاکی و ناپاکی، و نیکی و بدی، روشی متفاوت داریم، ضرب- آهنگ ما، دیگر است و چهره‌هایمان سیز بگدار تا قطار، ستایان، به سوی غرب رود. جان و دل من از آن شرق است.

دریچه را گشودم و تا جایی که می‌توانستم به بیرون خم شدم. نگاهم کاروان شتر را، که اکنون سی دور شده بود، دنبال کرد. آرام و آسوده بودم، تصمیم‌را گرفته بودم. در سرزمین من دشمنی وجود

نداشت. هیچکس استپهای ماوراء قفقاز را تهدید نمی‌کرد. پس این جنگ، جنگ من نبود. برای قچی من وضع فرق داشت. او اهمیتی نمی‌داد که برای تزار پیکار کند یا برای غرب او بندی شهوت ماجراجویی خویش بود. مانند همه آسیابی‌ها می‌خواست خونریزی کند و دشمنانش را اشکریزان ببینند. من نیز می‌خواستم به جنگ بروم، روحم برای آزادی نبرد، برای دودی که هنگام غروب از یک رزمگاه برمی‌خیزد، پرمی‌کشید. جنگ: واژه‌ی شگفتی‌اسگیز، مردانه و نیرومند، همچون ضربت خاراشکاف یک نیزه! ولی باید صبر کنم. زیرا درین باره، دچار احساسی گنگم: هر که درین جنگ پیروز گردد، خطری که متوجه ما است افزونتر و شدیدتر می‌گردد. نزدیکتر می‌شود. خطری بزرگتر از کلیه فتوحات تزار بر روی هم. بنابراین، عده‌ی کافی از مردان جنگاور باید در سرزمینمان بمانند، تا با این دشمن آینده، زمانی که شهر ما را، میهمان را، قاره‌مان (آسیا) را فتح می‌کند، بستیزند. حتی اکنون نیز دستی نامرئی مهار کاروان را بسختی در چنگال می‌فرشد، می‌کوشد تا آن را به چراکاههای جدید، و به سوی روش‌های جدید، بکشاند. و این روش‌ها تنها روش‌های غربی می‌توانند باشد: روش‌هایی که من دوست ندارم آن‌ها را سرمشق قرار دهم، روش‌هایی که هیچ‌کدام آسیابی نیست، شرقی نیست.

پس برای همین است که من در وطن خویش خواهم ماند. فقط آن‌گاه که دشمن ناپیدا بر جهان من تاخت - آری، فقط آن‌گاه، شمشیرم را از نام بیرون خواهم کشید. روی نیمکتم به پشتی تکیه دادم. فکرکردن به این موضوع، تا رسیدن به نتیجه، نهایی، مطبوع بود. دیگران احتمال دارد بگویند که من بخاطر چشمان سیاه نینو در وطن مانده‌ام. شاید! آری، حتی شاید حق با آن‌ها باشد. زیرا وطن و زادیوم من آن چشمان سیاه؛ چشمان سیاه نینوست. آن دو چشم سیاه نداشی است از برای فرا خواندن، و بازگرداندن پسری به وطن و خانه و کاشانه، پسری که بیگانه می‌کوشد تا او را به سوی بیراوه و سرگردانی کشد. من از چشمان سیاه وطنم، در برابر این خطر ناپیدا، دفاع خواهم کرد. به قچیم نگاه کردم. هفت پادشاه را داشت خواب می‌دید، و در سورجنگاوری، خرناسه می‌کشید.

شهر، در تابش خیره‌کننده خورشید ماوراء قفقاز، در ماه اوت، لش و تنبل و بیحال گستردۀ بود. سیمای پیر و پر چینش اصلاً "تغییری نکرده بود. بسیاری از روس‌ها ناپدید کشته، و در راه تزار و وطن، به جنگ رفته بودند. پلیس خانه، آلمانی‌ها و اطربیشی‌ها را می‌کشت. بهای نفت بالا رفت، و مردم درون و بیرون دیوار بزرگ شاد بودند، و بخوبی می‌زیستند. تنها مشتریان پاتوغی قهوه‌خانه‌ها اخبار (جنگ) را می‌خواندند. جنگ بسی دور بود، گفتش بر روی سیاره‌ی دیگر... نام شهرهایی که فتح می‌شد یا از دست می‌رفت، آهنگی ناآشنا و دور از ذهن داشت. تصاویر زنراها، با قیافه، دوستانه و سرشار از اعتماد بینفس، مطمئن از پیروزی، بر نارک صفحات اول کلیه، روزنامه‌ها بود. از آنجایی که نمی‌خواستم وطن را شرک گویم، به "انستیتو" در مسکو نرفتم. و تحصیلاتم جایی در نمی‌رفت. خیلی‌ها ازین بابت، و همچنین بدلیل آن که به جنگ نرفتم، مرا سرزنش کردند. ولی هنگامی که از بام خانه‌مان به چرخ رنگارنگ شهر کهنسال نگاه می‌کردم، می‌دانستم که هیچ‌یک از فرمان‌های تزار نمی‌تواند مرا از دیوار پیرامون زادگاهم جدا سازد.

پدرم در شگفت و نگران بود: "واقعاً نمی‌خواهی به جنگ بروی؟ تو: علی‌خان شیروانشیر؟
گفتم: "نه پدر، نمی‌خواهم."

" بیشتر اعداد ما در میدان‌های جنگ جان باخته‌اند. این مرگ طبیعی خانواده، ما است. "

" می‌دانم پدر. من هم در میدان جنگ جان خواهم داد، ولی نه حالاً و زمان آن هم چندان دور نیست....."

" مرگ بهتر از زندگی با نیگ است. "

بنلخی گفت: " من با نیگ زندگی نخواهم کرد. این جنگ برای من اهمیتی ندارد، پدر. همین. "

پدرم با سوء‌ظن به من خبره شد. آیا پرسش موجودی بزدل بود؟ برای یکصد میjn بار تاریخ‌جه، خانواده‌مان را برایم باز گفت: چه‌گونه پنج شیروان‌شیر در راه قلمرو شیر سیمین (ایران) بفرماندهی نادرشاه نبرد کرده بودند. چهار تن‌شان در لشکرکشی به هندوستان از پای در آمدند. تنها یکی‌شان با غنایم گران‌بها از دهلي بازگشت. املاک پهناور خرید، کاخ‌ها ساخت و از خطر آن فرمانروای ترش روی جان بدر برد. و هنگامی که شاهرخ علیه حسین‌خان سبرد می‌کرد، این بازمانده، شیروان‌شیرها طرف شاهزاده، سرکش قاجار، آقامحمدخان را گرفت. او و هشت پسرش در راه تسخیر سند، خراسان و گرجستان در رکاب آقامحمدخان قاجار ماندند. تنها سه تن جان بدر بردند، و خدمت به آن خواجه، بزرگ را، حتی پس از آن که شاه شد، ادامه دادند. چادرهای آنان، در شب قتل آقا محمد خان، در شوشه، توی همان اردوگاهی بود که سراپرده، شاه خواجه در آن جای داشت. شیروان‌شیرها با خون نه تن از اعضاء خود، بهای املائی را پرداخته بودند که فتح‌علی‌شاه، جانشین نرمخوی آقامحمدخان، در شیروان، مازندران، و در گیلان و آذربایجان به آنان واگذار کرد. سه برادر، بصورت ارشی، رعایای تیولدار شاهنشاه شدند، و بر شیروان فرمازوایی کردند. ابراهیم‌خان شیروان‌شیر او باکو دفاع کرد، و مرگ قهرمانانه‌اش در گنجه، مایه، افتخار جدیدی برای نام خاندان ما شد. فقط بعد از قرارداد صلح ترکمنچای بود که شیروان‌شیرها از هم جداگشتند. اعضاء ایرانی خاندان شیروان‌شیر، زیر فرمان محمد‌شاه و ناصرالدین شاه در لشکرکشی علیه ترکمن و افغان‌ها، نبرد کردند و جان باختند، و

شیروانشیرهای روسیه در جنگ گریمه، در جنگ علیه ترکان، و در جنگ با زاپن، زیر فرمان تزار، تا آخرین قطره‌های خون خود شمشیر زدند. مادالها و نشان‌های بی‌شمار خودمان را این چنین بدست آوردم؛ و پسران خانواده ما حتی اگر فرق اسم مصدر و صفت مشتق از مصدر را ندانند، باز هم قبول می‌شوند.

پدرم گفته‌هایش را این چنین پایان داد:

"حالا مملکت باز در جنگ است. ولی تو، علی‌جان شیروانشیر، بر فرش بزدلی، پنهان در پس فرمان مهربانانه، تزار، نشسته‌ای. اگر گذشته، خانواده، ما در خون تو نباشد، حرف زدن فایده‌بی نخواهد داشت. تو اعمال قهرمانانه، اجدادمان را نه در کتاب‌های غبار گرفته، که در رگ‌هایت، و در دلت، باید بخوانی."

پدرم اندوهناک خاموشی گزید. مرا سرزنش می‌کرد زیرا در کم نمی‌کرد. آیا پسر او بزدل بود؟ مملکت در آتش جنگ می‌سوخت، اما پرسش ستایان به آورده‌گاه نرفته بود، تشنه خون دشمنان نبود، و نمی‌خواست در چشم آنان اشکی ببیند. این پسر باید فاسد و مسخ شده باشد! بر روی فرش، لم داده به مخدوهای نرم، نشسته بودم. بشوختی گفتم:

"شما قول برآورده کردن سه آرزوی مرا به من داده‌اید. آرزوی اول، گذراندن تابستان در قراباغ بود. اما آرزوی دوم این است: من شمشیرم را هر وقتی که دلم خواست بیرون بکشم. گمان نمی‌کنم که برای چنین کاری، اصلاً" دیر بشود. صلح، برای مدتی مديدة، چیزی در شمار خاطرات گذشته خواهد بود. میهن ما به شمشیر من، بعدها احتیاج خواهد داشت."

۱ - تزار، با فرمانی ویژه، مسلمانان را از خدمت نظام و شرکت در جنگ معاف گرده بود، مگر آن که مسلمانان خود برای این کار، داوطلب می‌شدند. در چهارچوب قوانین اسلامی نیز اقلیت‌های مذهبی موظف به دفاع از مملکت نیستند. م

پدرم گفت: "بشد، بشد. بسیار خوب!"
بعد از آن، درباره جنگ دیگر سخن نگفت، اما پرسان و کنجکاو،
چپ چیز نگاهم می‌کرد.

با ملای مسجد "تازه پیر" حرف زدم. بی‌درنگ مرا درک کرد. در عبای مواجبش، در حالی که بوی عنبر در همه جا می‌پراکند، به خانه، ما آمد، و مدتی طولانی با پدرم خلوت کرد. به پدرم گفت که بنا بر قرآن، شرکت در این جنگ از وظایف مسلمانان نیست، و در تحکیم این عقیده، احادیث متعددی از پیامبر اکرم (ص) نقل کرد. بعد از آن، بار دیگر راحت و آسایش در خانه نصیبیم شد. ولی راحت و آسایش فقط توانی خانه. شهوت جنگ در میان جوانان گسترش می‌یافتد، و همه باندازه، کافی شعور نداشتند که دست نگاه دارند و دور بمانند. گاهی به دیدن دوستانم می‌رفتم. از دروازه "زیزیاناشویلی" می‌گذشم، به طرف راست توی کوچه، "آشوم ۱" می‌پیچیدم، از عرض خیابان "اولگا ۲" مقدس رد می‌شدم، و گردش‌کنن به طرف خانه، "زینل آقا" می‌رفتم.

الیاسیگ پشت میز، روی رسالات نظامی خم شده، و محمد حیدر، خنگ مدرسه‌مان، در کنار او، با سگمه‌های درهم، و فیاوه‌بی و حستزده، قوز کرده بود. محمد حیدر را جنگ تکان داده بود. او دارالعقل یا دارالعلم، یعنی مدرسه را بی‌درنگ ترک گفته بود و، مثل الیاسیگ، فقط یک آرزو در سر داشت: پاگون‌های طلایی ویژه، افسران را بر شانه‌های خود حس کند. برای همین، هر دو خودشان را برای امتحانات افسری آماده می‌کردند. هر وقت که وارد اطاق می‌شدم، زمزمه نومیدانه، محمد حیدر را می‌شیدم که پیاپی تکرار می‌کرد:

"وطیقه، ارتشن و سیروی دریاسی، دفاع از تزار و میهن، در برابر دشمن خارجی و داخلیست."

کتاب محمد حیدر طفلکی را بر می‌داشم و از او امتحان می‌کردم:
تیمسار سرلشکر محمد حیدرخان، بفرمایید دشمن خارجی کیست؟"

ابروهاش را درهم می‌کشد، سخت در مکر فرو می‌رفت و ناگهان گفتی منفجر می‌شد :

"آلماسی‌ها و اطریشی‌ها . "

سر حوش می‌گفتم : " کاملاً غلط است، دوست عزیز من ! کاملاً غلط ! "

و پیروزمندانه از روی کتاب می‌خواندم :

" اصطلاح دشمن خارجی، هرگونه تشکل نظامی را، که با نیت حمگجویانه و خصمانه، در صدد تجاوز به مرزهای ما است، در بر می‌گیرد . "

سپس رو به الیاسیگ می‌کردم و می‌پرسیدم :

" تعریف جامع و علمی شلیک شدن یک گلوله چیست ؟ "

الیاسیگ مثل یک آدم آهنی جواب می‌داد :

" تعریف جامع شلیک یک گلوله، خارج شدن فشنگ از دهانه، لوله، سلاح، بكمک باروت است . "

این بازی سوال و جواب تا مدتی ادامه می‌یافت. همه، ما از این که کشنیدن یک دشمن، مطابق قراردادها و مقررات، چه قدر سخت است، پاک در عجب بودیم. در عمل کردن به این هنر، ما عجب دوستداران باصفا، پاک‌باخته و بی‌نوقوعی در کشورمان بودیم ! بعد، محمدحیدر و الیاسیگ به تعریف سرشار از شور و حرارت، درباره، لذات نبردهای آینده خود، می‌پرداختند: زنان خارجی بی‌که صحیح و سالم، بر ویرانه، شهرهای بکلی نابود شده، به چنگ آن‌ها می‌افتدند، نقش اصلی را درین خیال‌پردازی‌های واهمی بازی می‌کردند. سپس می‌گفتند که هر سربازی، تعلیمی فیلد مارشالیش را در گوله‌پشتی خود بهمراه حواهد داشت. و فروتنانه به من زل می‌زدند! محمدحیدر می‌گفت:

" وقتی من افسر شوم، توی خیامان باید بگداری از تو حلو بزم و حتما" باید به من احترام بگزاری. چون من با خون و شجاعتم، از جناب عالی که تنبل و تنپرور تشریف دارید، دفاع می‌کنم ! "

گفتم: " وقتی تو افسر بشوی، چنگ مدت‌ها قبل از آن تمام شده و آلماسی‌ها مسکورا هم فتح کرده‌اند. "

از این پیشگویی من، هیچیک از دو قهرمان آینده اصلاً "ناراحت نشندند. آن‌ها بیش از من به این مسأله اهمیت نمی‌دادند که درین جنگ کدام طرف پیروز خواهد شد. میان ما و جبههٔ جنگ، قلمروی بود که یک ششم از خاک دنیا را در بر داشت. روشن بود که فتح این همه خاک، برای آلمانی‌ها، امکان نداشت. در هر حال، بجای یک پادشاه مسیحی، پادشاه مسیحی دیگری بر ما حاکم می‌شد. موضوع همین بود و بس. نه، این جنگ برای الیاسیگ یک ماجری بود، و برای محمد حیدر بهانه‌بی مبارک، برای آن که از تحصیلاتش، بصورتی آبرومندانه ذست کشد و خود را وقف شغلی طبیعی و مردانه سازد. اطمینان داشتم که هر دوشان افسران جنگی خوبی از آب در می‌آمدند. مردمان ما بحد کافی دلیر بودند. ولی دلیر برای چه؟ نه الیاس بگ، و نه محمد حیدر، هیچکدام، هرگز چنین سوالی از خودشان نمی‌کردند. و تمام هشدار گفتن‌ها و اعلام خطرهای من بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا شهوت خونریزی شرقی در آن‌ها بیدار شده بود. بعد از آن که خوب مرا تحقیر کردند، از مخانهٔ زینل‌آقا بیرون رفت. از راههای میانبر، در دل کوچه‌های تنگ محلهٔ ارامنه، خود را به گردشگاه عمومی رساندم. دریای خزر، نمک‌الود و مسین رنگ، بر خاره سنگ‌ها لیس می‌زد. یک قایق توپدار در لنگرگاه پهلو گرفته بود. نشستم و به تعاشی قایق‌های بادبانی محلی، که دلیرانه با امواج پیکار می‌کردند، پرداختم. با یکی از آن‌ها باسانی و براحتی می‌توانستم به بندر ایرانی آستانه، به آشیانه‌بی درهم ریخته، اما سرشار از آرامش، در سرزمینی بزرگ و سرسبز شاه، پناه ببرم. در آن‌جا، آهای محزون عشق، در قالب اشعار نفر شعرای سنتگرا، خاطرات نبردهای رستم و شاهکارهای آن پهلوان دلیر، و باغ‌های عطرآگین گل سرخ در قصرهای تهران، چشم براه من بود. ایران، سرزمینی دوست‌داشتنی و شکفتی‌انگیز، سرزمینی در خواب و خیال.

گردش‌کنان، از خیابان تفرجگاه شهر بالا و پایین رفتم و، وقت‌کشی کردم، زیرا رفتن به خانهٔ نینو، و دیدن او، همچنان عجیب و دور از انتظار، و غیر عادی بمنظور می‌رسید. این کار با کلیهٔ مقاومیت رفتار

پسندیده و بجا، تضاد داشت. اما از آن جایی که آتش یک جنگ شعلمور بود، کیپیانی پیر شاید حس می‌کرد که نکاتی چند در مورد آداب معاشرت و تشریفات را می‌تواند نادیده گیرد. سرانجام، نفسی عمیق کشیدم، و از پلکانی که به خانه، محل زندگی نینو می‌پیوست، بالا دویدم، ساختمان خانه، کیپیانی چهار طبقه بود، و در طبقه دوم، صفحه‌بیی برنجین وجود داشت که این کلمات بر آن نقش بسته بود؛ شاهزاده کیپیانی.

کلفتی با پیشند سپید، در را گشود و اداء احترام کرد. کلاهم را به دست او دادم، اگرچه میهمان، در مشرق زمین، کلاهش را همچنان بر سر نگاه می‌دارد. ولی من خوب می‌دانستم که با همنشین‌های اروپایی چه‌گونه باید رفتار کرد. خانواده، مفخم کیپیانی در اطاق پذیرایی نشسته بودند و چای می‌خوردند.

اطاق بزرگی بود. روی مبل‌ها را با ابریشم سرخ پوشانده بودند، انواع گل و نخل‌های گلدانی در گوشه‌های اطاق بچشم می‌خورد، دیوارها را نه با فرش زینت داده، و نه رنگ کرده بودند. فقط پوششی از کاغذ دیواری بر آن‌ها دیده می‌شد. خانواده، اشرافی کیپیانی، در فنجان‌های بزرگی بزیبایی آراسته، با روش انگلیسی، چای انگلیسی باشیر می‌نوشیدند. بیسکویت و نان سوخاری هم بود، و هنگامی که دست مادر نینو را می‌بوسیدم، بوی نان سوخاری و بیسکویت، و عطر سنبل به مشام خورد. شاهزاده، پیر با من دست داد، و نینو، در حالی که از گوشه، چشم به فنجان چایش نگاه می‌کرد، سه انگشت دست راستش را در دست من گذاشت. نشستم، و با چای از من پذیرایی شد. شاهزاده، پیر با وقار و جلال پرسید:

"حضرت‌خان، پس تصمیم گرفته‌اید که فعلاً" به جنگ تشریف نبرید؟"

"بله حضرت والا، فعلاً" چنین تصمیمی دارم."

شاهزاده خانم - مادر نینو - فنجانش را فرو نهاد و پرسید: "ولی اگر من جای شما می‌بودم، به یکی از شوراهایی می‌پیوستم که بنوعی در خدمت جنگ‌اند. به این ترتیب، دست کم، دارای یک جور

اویفورم می‌شدید . ”

گفتم : ” شاید همین کار را هم بکم والا حضرت شاهزاده خانم . فکر بسیار حوبیست . ”

شاهزاده سالخورده گفت : ” من هم این کار را خواهم کرد . اگرچه نمی‌توام وقت اداریم را به جسین کاری اختصاص دهم . ولی اوقات فراغتم را وقف سرزمین پدری خواهم کرد . ”

گفتم : ” البته ، والا حضرنا . اما مناسعنه ، بنده خیلی کم وقت آزاد دارم ، و گمان نمی‌کنم که مام میهن بتواند چندان بهره‌مندی از من ببرد . ” والا حضرت شاهزاده صمیمانه یکه خورد : ” ولی جناب عالی مگر چه می‌کنید ؟ ”

گفتم : ” حضرت والا ، بنده سخت درگیر سرپرستی و اداره ، امور املاکم هستم . ”

این گفته من درست بر هدف نشست و کار خودش را کرد ! عین این جمله را در یکی از داستان‌های بلند ایگلنسی خوانده بودم . اگر عالیجناب لود شریف و نجیب هیچ کاری انجام نمی‌دهند . حتما ” گرفتار اداره ، امور املاک خویشاند ! کاملا ” می‌توانستم بینم که سراحت را در نظر پدر و مادر پر شوکت و جلال نیتو ، تا حد چشمگیری افزوده سد . چند عبارت پر زرق و برق دیگر هم رد و بدل کردیم . و بعد با افتخار به من احازه داده شد که نیتو را آن شب به اپرا بیرم . بار دیگر بر دست والا حضرت شاهزاده خام بوسه زدم ، تا کمر حم شدم ، حتی حرف ” ز ” را ، بلهجه اشرافی اهالی پطربورگ تلفظ کردم ، و فول دادم که سر ساعت هفت و نیم برگردم .

نیتو تا دم در بدرقهام کرد و . وقتی کلام را از مستخدمه گرفتم ، گونه‌هاش شرمده گل انداخت ، سرفروآورد ، و بازبان ترکی شکسته بسته‌اما افسونگرکش ، گفت :

” بی‌نهایت خوشحالم که درینجا ماده‌ای . واقعا ” خوشحالم . ولی علی‌خان به من بگو که آیا واقعا ” می‌ترسی که به جنگ بروی ؟ حرف ندارد که مردها باید عاشق جنگ و زد خورد باشند . من حتی حرایحات و

رحم‌های ترا هم دوست خواهم داشت. ”
 من سرخ نشدم . ولی دست نیورا گرفتم و فشردم :
 ” نه ، من سی ترسم . بزودی وقتی می‌رسد که به زحم‌های من
 رسیدگی کنی و سرستارم باشی . ولی تا آن وقت ، اگر دل سخاکی داشت ،
 حوشحال می‌کند ، می‌توانی مرا سرمه و ترسو تصور کنی . ”
 سو ، بدون آن که از حروف‌هایم سر در آورده نباشد ، به من زل زد .
 به حانه رفتم و از حرصم یک کتاب که به سیمی را تا جایی که می‌توانستم
 ریزرسی کردم . بعد یک استکان حای ایرانی درست و حسای خوردم و
 جایگاه ویژه‌بی در تالار سماش ایرا رزرو کردم .

چشمانت را بیند، گوش‌هایت را با دست‌ها بپوشان، و روحت را بگشا. آن شب را در تهران، بیاد می‌آوری؟ تالار عظیمی از سنگ آبی رنگ^۱، دستینه، شریف ناصرالدین شاه بر فراز در ورودی. در وسط تالار، صحنه‌یی چهار گوشه هست و در گردانگرد آن؛ مردان متین و موقر، کودکان هیجانزده، جوانان سخت متعصب؛ جمع مومن شیعیان، نشسته، ایستاده، لمیده، در نمایش تعزیه، حسین پاک، سیدالشهداء^(ع). تالار را با نورهای کمسو روشن ساخته‌اند. ملایک حسین جوان^۲ را بر روی صحنه، تسکین می‌دهند. بیزید، خلیفه، زشتروی و عبوس، سوارانش را به قلب صحراء گسل می‌دارد تا سر آن معصوم مظلوم را برایش بیاورند. چکاچاک شمشیرها، نوچه‌ها را قطع می‌کند. علی^(ع)، فاطمه^(ع) و حوا نخستین انسان مونث، بر روی صحنه به این سوی و آن سوی می‌روند و

۱ - ظاهرا "باید گاشی‌های آبی رنگ مورد نظر باشد. نویسنده، درینجا، "تکیه دولت" را وصف می‌کند. م

۲ - صفت جوان برای حضرت حسین بن علی علیه السلام سیدالشهداء، صحیح نمی‌تواند باشد. باحتمال زیاد چنین سهوی، مشابه موارد دیگری بقیه، پاورقی در صفحه بعد

رباعیات استادانه، بی‌شماری^۳ می‌خوانند. کسی سر بریده، حسین (ع) را در سینی طلاسی به خلیفه می‌دهد. تماشاگران می‌لرزند و اشک می‌ریزند. آخوندی از برابر ردیف‌ها می‌گذرد و با پنجه‌بی، اشک بر می‌گیرد. در دل این دانه‌های اشک قدرت‌های جادوی موثر و نیرومندی نهفته است. ایمان تماشاگر هر چه زرفتر باشد، تاثیر نمایش تعزیه بر وی زیادتر خواهد بود. تخته‌بی الوار، صhra می‌گردد، جعبه‌بی، تخت جواهرنشان خلیفه بحساب می‌آید، چند دیرک چوبیں، باغ بهشت شمرده می‌شود، و نقش زنان و دختران را مودان بر عهده دارند.

اکنون چشمانت را بگشا، دست‌هایت را بیفکن، و به دور و برت نگاه

کن:

نورهای خیره کنده و چشم آزار، از لامپ‌های برقی بی‌شمار.
دیوارها و صندلی‌ها پوششی از مخل سرخ رنگ دارد، جایگاه‌های ویژه را بر دوش گچبری‌های زراندود استوار کرده‌اند. سرهاش طاس در تالار نمایش، مانند ستارگان در آسمان شامگاهان می‌درخشند.
شانه‌های سپید و بازوan بر هنره، زنان بر هیجان می‌افزایند.
حفره‌یی گود و تاریک تماشاگران را از صحنه، نمایش جدا می‌سازد.
در دل این گودی، نوازنده‌گانی بی‌نام و بی‌چهره نشسته‌اند
سازهایشان را کوک می‌کنند. تالار نمایش از همه‌مه، آرام و گفت‌وگوها

دنباله، پاورقی از صفحه، قبل

که در پاورقی‌ها توضیح داده‌ایم، از مترجم کتاب بانگلیسی سرزده است زیرا نویسنده، کتاب بی‌گمان، مسلمان شیعی، و در نتیجه، مسلمان^۴ از واقعیت این موضوعات آگاه بوده است. با این حال، الله اعلم. م

۳ - رباعی را دارای چندین و چند مصراع می‌خواند، در حالی که هر رباعی از دو بیت نمی‌تواند تجاوز کند. این سهو نیز قاعدة^۵ باید از مترجمان آلمانی و انگلیسی کتاب سرزده باشد، که تصحیح شد. م

سرشار است، صدایی بر صدای دیگر چیره می‌شود: خشخش برنامه‌ها، پرپر زدن بادیزناها و بالا و پایین رفت دوربین‌های چشمی: این اپرای باکو، دقایقی چند پیش از آغاز شدن "اوزن اوئنگین^۱" است. نیوکنار من مشته بود. چهره، بیضی شکلشدا، بالبهای نمایاک و چشمان خشک، به سوی من گرفته بود. چندان سخنی می‌گفت. جراغ‌ها که حاموش شد، دستم را دور گردش انداختم. سرش را به یک سو خم کرد و جان می‌نمود که گفتی در موسیقی چایکوفسکی^۲ فرو رفته بود. "اوزن اوئنگین"، در حامه، سباب سلطنت بر روی صحنه، سرگردان می‌گشت، و "تاتیانا^۳" گرم خواندن یک "آریا"^۴ بود.

من اپرا را به تأثیر ترجیح می‌دهم. داستان اپراها، در مقام مقایسه ساده‌تر است، و در هر حال، بیشتر این داستان‌ها مردم می‌دانند. در مورد موسیقی، اگر صدای آن خیلی بلند نباشد، حرف و ایجادی ندارم. ولی در تأثیر، غالباً "باد کلی زور سزم تا وقایع عجیب و غریبی را که بر صحنه، نمایش حریان دارد، متوجه می‌گیری کم. نالاز نمایش تاریک

۱ - یکی از معروف‌ترین آثار آلكساندر سرگیویچ پوشکین (۱۸۳۷ - ۱۷۹۹) شاعر و نویسنده، نامی روسیه: *Eugene Onegin* "اوزن اوئنگین" مردم پسندترین شاهنگار "پوشکین"، و نخستین اثر روسی است که روس‌ها و صحنه‌های روسی را بروش "رآلیسم" می‌نمایاند. پوشکین این داستان بلند را بشعر سروده است. بر پایه، همین داستان بلند، چایکوفسکی یکی از اپراهای جاودانه، خویش را ساخت.

۲ - پطر ایلیچ چایکوفسکی *Peter Ilich Tschaikovsky* یا *Tchaikovsky* (۱۸۴۰ - ۱۸۹۳) هنگاساز نامی روس، خداوندگار ملودی.

۳ - تاتیانا *Tatyana* یکی از آوازخوانان نامی اپرای روسیه، پیش از انقلاب اکبر.

۴ - آریا: آوازی یک نفره (سولو) در یک اپرا یا قطعات دیگر موسیقی. آریا معمولاً "از سه بخش تشکیل می‌شود .

است، و چشم‌هایم را که می‌بندم، پهلوودستی‌هایم فکر می‌کنم که در اقیاسوسی سرتار از افسون موسیقی فرو رفته‌ام. اما این بار چشم‌هایم را باز نگاه داشتم. نیو به حلو خم شده بود، و در پشت نیمرخ ظریفتش، ردیف اول تالار بایس را می‌دیدم. مردی فربه، با چشمانی چون چشم‌های بره، و پیشانی فیلسوف مانند، در وسط نشسته بود؛ دوست دیرینم ملک ناخاراریان. سرش را در فاصلهٔ سین چشم چپ و بینی نینو، می‌توانستم بینم که هماهیگ با موسیقی، پیاپی می‌جنبد.

زمزمه کردم: "نگاه کن، ناخاراریان آن جاست."

نیو در جوابم زیر لبی گفت: "برابر وحشی، چشمت به صحنه باند! "ما این حال، خودش بتندی نگاهی گذرا به ارسنی فربه انداخت. ناخاراریان برگشت، و با تکان دادن سر، سلامی دوستانه فرستاد.

در فاصلهٔ میان-پرده، وقتی که برای نینو شکلات می‌خریدم، ناخاراریان را در بوقهٔ اپرا دیدم. او به جایگاه ویژه، ما آمد و - فربه، زیرگ و اندکی طاس - پیش من و نینو نشست. پرسیدم:

"ناخاراریان، تو چند سال است؟"

جواب داد: "سی سال."

نیو سر برداشت و گفت: "سی سال؟ پس گمان کنم که شما را بیش ازین توی شهرمان نخواهیم دید."

"جه طور مگ، شاهزاده خانم؟"

نینو توضیح داد:

"گروه سی شما را مدت‌هایست که به خدمت احضار کردند. "ناخاراریان، در حالی که چشم‌هایش بیرون جسته بود و شکمش می‌جنبد، صدای سلند حندید و گفت:

"اما والاحضرتا، بدختانه من نمی‌تواسم به جنگ بروم. دکترم به یک قسمت چرکیں لاعلاج در کلیه‌ام بخوردۀ است، بنابراین، ناچار باید پشت جبهه بمانم."

اسم مرضی که ناخاراریان گفت به آن مبتلاست، بنظر خارجی و غریب می‌آمد، و مرا بیاد مرضی مثل شکم درد انداخت. چشمان نینو از

فرط تعجب گرد شد، و سراپا همدردی پرسید:
"خیلی خطرناکست؟"

"بستگی دارد. بكمک دكتري که چم و خم کسب و کار شردار است و حسابي.
 بشناسد، البته هر مرضی می‌تواند خطرناک و حتی مرگبار بشود!"
 نینو، مات و متahir، سخت ناراحت شد. مليک ناخواراريان عضو
 یکی از شریفترین خانواده‌های قراباغ بود. پدرش، ژنرال بود، و خودش
 مثل یک نره گاو قوی و پر زور، و تا آخرین حد ممکن از سلامت برخوردار،
 و همچنین مجرد بود. وقتی که می‌خواست جایگاه ویژه، ما را ترک گوید،
 از او دعوت کردم که شام را با ما بخورد. مُدبانه از من تشکر کرد و
 دعوتم را پذیرفت. پرده بالا رفت، و نینو سر بر شانه من نهاد. در
 مدت اجرا، والس معروف چایکوفسکی، به من چشم دوخت و زمزمه کرد:
 "در مقام مقایسه با ناخواراريان، تو یک قهرمان درست و حسابي
 هستي. حداقل، کلیه‌هایت چرکي نیست!"

سعی کردم تا برای ناخواراريان عذری بتراشم. گفتم:
 "قوه" تخیل و تجسم ارامنه از مسلمان‌ها بیشتر است.
 حتی وقتی که "لنسکی^۱" تنور^۲ قهرمان در برابر تنفس "اوزن
 اونگکین" ایستاد، و مطابق برنامه، کشته شد، نینو سر از روی شانه من
 بر نداشت. پیروزی آسان، شکوهمند و کاملی بود، و احساس کردیم که
 باید آن را جشن بگیریم. ناخواراريان در آستانه ساختمان اپرا منتظرمان
 بود. یک اتومبیل خیلی مجلل و اروپایی داشت که در کنار کالسکه، دو اسبهء
 خاندان شیروانشیر ایستاده بود. (با اتومبیل ناخواراريان) در دل
 کوچه‌های تاریک شهرمان پیش راندیم و از جلو مدرسه‌های خودمان
 گذشتم. این دو ساختمان، شباهنگام، اندکی مهربان‌تر و دوست‌انه‌تر ب Fletcher
 می‌آمد. در برابر پلگان مرمرین باشگاه شهر ایستادیم. این کار، نسبتاً

I - Lensky

– ۲ – *tenor* بالاترین صدای معمولی و عادی مذکور بالغ در
 موسیقی. "تنور" در فاصله میان دو صدای "باریتون" و "التو" جای دارد.

خطرناک بود . ولی وقتی یکی از ملازمان ، شیروانشیر ، و دیگری ناخاراریان نام داشته باشد یک شاهزاده خانم ، بنام کیمیانی ، از بابت قوانین و مقررات مدرسه ، "تامار" مقدس ، اصلاً نباید ناراحتی بخود راه دهد .

ایوان پنهانوار ، از نور لامپ‌های سپید ، درخشان و روشن بود . میزی گرفتیم که به باغ تاریک فرمانداری ، چراغ دریابی جزیره "نارگین" ، و به دریا که با ملایمت ، گهگاه برق می‌زد ، مشرف بود . لیوان‌ها جرنگ جرنگ می‌کرد . نینو و ناخاراریان شامیانی می‌نوشیدند . اما من ، از آن جایی که هیچ چیز در دنیا ، حتی چشمان نینو ، نمی‌تواند مرا به میگساری در ملاعام وادار سازد . مثل معمول ، با شربت پرتقال ، لب تر می‌کردم . وقتی که ارکستر شش نفره رقص ، بالاخره به ما استراحت دادند ، ناخاراریان بالحنی جدی ، اندیشمک گفت :

" این مایس ! نمایندگان سه گروهی که در میان مردم قفقاز ، بزرگترین‌اند : یک گرجی ، یک مسلمان ، و یک ارمنی . زاده شده در زیر یک آسمان ، و از یک خاک ، مختلف اما در عین حال یکسان ، مثل تثلیث الهی . اروپایی ، اما در عین حال آسیایی ، گیرنده از شرق و غرب ، و بخششده به هر دو . "

نینو گفت : " همیشه فکر می‌کرم که جنگیدن ، یک غریزه قفقازیست . با این حال ، الان بین دو مرد قفقازی نشسته‌ام که هیچ کدامشان نمی‌خواهد جنگ کنند ! "

ناخاراریان به نینو خیوه شد ، و با غمض عین گفت :

" شاهزاده خانم ، ما هر دو می‌خواهیم بجنگیم ، ولی نه علیه یک دیگر . میان ما و روسها دیواری بلند وجود دارد . این دیوار ، کوه قفقاز است . اگر روسها درین جنگ به پیروزی برسند ، کشور ما کاملاً روسی خواهد شد . عبادتگاه‌هایمان ، زبانمان ، و هویتمن را از دست خواهیم داد . بجای آن که نپلی میان دو جهان شرق و غرب باشیم ، به حرامزاده‌هایی اروپایی - آسیایی بدل خواهیم شد . نه ! هر که در راه تزار نبرد کند ، علیه قفقاز نبرد کرده است . "

لبهای نینو آموخته‌های درسیش را مسلسلوار ، و از بر ، باز گفت :

"ایرانی‌ها و ترک‌ها کسور ما را از هم دریدند. ساه، شرق و طعمان را ویران کرد و سلطان، عرب آن را چه بسیار دختران گرجی که کسر گستند، و بزور و کشان‌کشان، به اعماق حرم‌ها برده شدند! روس‌ها حتی سر خود مداخله نکردند. این خود ما بودیم که از آن‌ها خواستیم نا سیاست داشتیم. زرر دوازدهم، داوطلبانه، بسود تزار از سلطنت استغفا، داد (تزار می‌فرماید:)

"- ما بدون آن که سر توسعه، قلمرو امپراطوری پیشاپیش بی‌حد و حصرمان را داشته باشیم، حمایت از خطه، سلطنتی گرجستان را بر عهده، خویش می‌گیریم ... "

نیو در بی‌درنگی پرسید:

"آیا این گفته‌ها را شنیده‌اید؟ "

البته که این‌ها را شنیده بودیم. هشت سال تمام. همیں کلمات، یعنی فرمانی را که آلکساندر اول، یکصد سال پیش، عموان قاسون برای ما صادر کرده بود، توی مدرسه، با بوق و کربا بحوردمان داده بودند. این واژه‌ها را حک شده بر لوحی از برسز، در حیان اصلی تفلیس، می‌دیدند؛ 'نه از برای آن که قلمرو پیشاپیش بی‌حد و مرز امپراطوری خودمان را توسعه دهیم، گه بر عهده، خویش می‌دانیم گه ... "

نیو چیدان هم در اشتباه نبود. حرمسراهای مشرق زمین در آن دوران، انساشه از زنان مسیحی اسیر بود، و خیابان‌های شهرهای قفقاز؛ انساشه از جنازه‌های مسیحیان. البته می‌تواستم جواب بدhem: " من پیرو آیین محمدیم و تو یک ترسایی، خداورد ترا بعنوان سمعتی کاملاً حلال به من بحشده است. " ولی خاموشی گزیدم و مستظر جواب دادن ناخواریان شدم.

ناخواریان گفت: " خوب، می‌دانید، والاحضرت شاهزاده حام، که وقتی شخصی با معیارهای سیاسی فکر می‌کند، گاهی ناید شجاعت و شهامت برای بی‌انصافی، و حتی بیدادگری هم داشته باشد. من قبول می‌کنم که روس‌ها به کشور ما صلح آورده‌اند. ولی ما، مردم قفقاز، اکنون بدون آن‌ها هم می‌توانیم صلح را حفظ کنیم. روس‌ها چنان واسع‌مود می‌کنند که گفتی باید از ما حمایت کنند. حمایت از هر کدام ما، علیه یک‌دیگر. برای

همین است که هنگ‌های روس، کارمندان روس و فرمانداران روس درین جا هستند. ولی شاهزاده خام، خودتان بفرمایید: آیا از شما، در معامل من، باید حمایت شود؟ آبا باید مرا در مقابل علی‌خان حفظ و حمایت کسید؟ آیا همه، ما در کمال صلح و صفا، در نزدیکی چشمه، پشاپور، دور هم نشسته بودیم؟ مسلماً آن زمان هم دیگر گذشته که مردمان قفقاز ناچار باشند که به ایران، سعوان دشمن فکر کنند. دشمن ما در شمال است، و همین دشمن سعی دارد به ما گوید که ما بچه‌ایم و بدون شک باید از ما در مقابل هم حفاظت و حمایت شود. ولی ما دیگر بچه نیستیم، مدت‌هast که ما بزرگ و بالغ شده‌ایم.

نیو پرسید: "و آیا برای این است که تصمیم ندارید به جنگ سروید؟"

ناخاراریان که شامیانی خیلی زیادی نوشیده بود، گفت:

"نه فقط برای این... باید اعتراف کنم که من تبلیم، و راحتی خودم را خیلی دوست دارم. این عقده، من، که روس‌ها املاک وقفی کلیساها را ضبط و مصادره کرده‌اند، هنوز از میان نرفته است. و در اینجا هم خیلی بیشتر از توی سرگ - چال‌های میدان جنگ، به من خوش می‌گذرد. حاواده، من، در راه کسب مام و آبرو، بادازه کامی زحمت کشیده‌اند. گذشته از این‌ها، من پیرو مکتب عیش و عشرت، و دم را غنیمت شمردم."

گفتم: "من حور دیگری فکر می‌کنم. من معتقد به عیاشی نیستم، و از جنگ هم خیلی خیلی خوش می‌آید."

ناخاراریان گفت: "تو جوانی، دوست من." و بار دیگر جامش را خالی کرد. سپس، مدتی طولانی به حرف زدن ادامه‌دادو، احتمالاً خیلی هم زیرکانه، سخن گفت. وقتی به طرف خانه راه افتادیم، نیو تقریباً "ونه کاملاً"، قانع شده بود که حق با ناخاراریان است. سوار بر اتومبیل ناخاراریان شدیم. او همچنان که رانندگی می‌کرد، گفت:

"این شهر شگفتی‌انگیز، این دروازه، اروپا! اگر روسیه تا این حد مرتاج نبود، سرزمین ما از مدت‌ها پیش، یک کشور اروپایی شده بود."

بفکر روزهای خوش درس جغرافیای خودم افتادم . و بصدای بلند خندهیدم . شب خوشی را گذرانده بودیم . خداحافظی که می‌کردیم ، بر چشم‌ها و دست‌های نینو بوسه زدم ، در حالی که ، همزمان ، ناخاراریان به دریا نگاه می‌کرد . بعدها" ، با اتومبیلش مرا به دروازه ، زیزیا ناشویلی رساند . . . اتومبیل از آن حا جلوتر نمی‌توانست برود . در پشت دیوار شهر ، قاره آسیا ، سرزمین‌های شرقی ، آغاز می‌شد .

"آیا با نینو ازدواج خواهی کرد ؟ "

این آخرین سوالی بود که ناخاراریان پرسید . گفتم :

"ان شاء الله ، اگر خدا بخواهد . "

ناخاراریان ، دوستانه ، گفت :

"مشکلاتی هست که باید آن‌ها از میان برداری ، دوست من . اگر به کمک احتیاج پیدا کردی ، من در اختیارت خواهم بود . من طرفدار بیچون و چرای ازدواج اعضا ، خانواده‌های طبقه بالا ، و درجه یک مردم قفقاز با هم هستم . ما باید دوشادوش هم ایستادگی کنیم و پشت به پشت یکدیگر بدهیم . "

دستش را بگرمی فشدم . این بخوبی نشان می‌داد : ارامنه ، واقعا " شریف و نجیب هم وجود دارند . و همین ، براستی فکر پریشان‌کننده‌بی بود . خسته و کوفته ، به درون خانه رفتم . سوکرمان روی زمین چمباتمه زده بود و چیزی می‌خواند . به کتابی که در دستش بود ، نگاهی انداختم . خط تزئینی عربی قرآن ، با پیچ و تاب زیبا و چشم‌ناواز ، بر اوراق مصحف بچشم می‌خورد . مستخدم ، در حالی که به من سلام می‌کرد ، فورا " از جای برخاست و ایستاد . کتاب مقدس (کلام الله مجيد) را بدست گرفتم و خواندم :

"يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنَّمَا الْخَمْرُ وَالْمَيْسِرُ وَالْأَنْصَابُ وَالْأَزْلَامُ رِجْسٌ
مِّنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ فَإِذَا تَنْبُوْهُ لَعْلَكُمْ تَفْلِحُونَ / إِنَّمَا يَرِيدُ الشَّيْطَانُ أَنْ يُوقِعَ
بِيْنَكُمُ الْعَدَاوَةَ وَالْبَغْضَاءَ فِي الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ وَيَصُدُّكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ وَعَنِ
الصَّلَاةِ فَهُلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ^۱"

پاورقی در صفحه بعد

از صفحات قرآن عطربی خوش بر می‌خاست. کاغذ ظریف مصحف که به طلایی می‌زد، بر هم می‌خورد و آوازی گوشوار پدیدار می‌ساخت. کلام الله بر اوراق میان دو جلد چرمین قرآن مجید، با کوبندگی و قاطعیت همراه بود، و هشدار می‌گفت. کتاب مقدس را برگرداندم، و به بالا، توی اطاقم رفتم. بستری راحت، پهناور، نرم و کوتاه متظرم بود. چشمان را، همچون تمام اوقاتی که با وضوح و روشنی کامل، چیزی را می‌خواهم درک کنم، بستم. بطری شامپایسی را دیدم، و "اوزن اونکیں" را بهنگام بزم، چشمان روش و برهسان ناخاراریان را، لبان نرم و لطیف نینورا، و خیل دشمنان را که از بالای کوه، چون سیل سرازیر می‌شدند تا شهر ما را فتح کنند.

از کوچه آوازی یکنواخت بگوش می‌رسید. هاشم دلباخته، دلسوزته بود که می‌خواند. هاشم سالخورده بود و هیچ‌کس دلبری را که او از برایش سوگواری می‌کرد، نمی‌شناخت. مردم، که با دادن لقب "مجنون" یا بیمار عشق، بهاو، مفتخرش کرده بودند، به وی احترام نیز می‌گزارند.

شب هنگام، در کوچه‌های تنگ و خالی، دزدانه، سرگردان می‌گشت. بعد، در گوشی می‌نشست، اشک می‌ریخت و تا سپیدهدم، غصه‌های خوبش را در دل آوارهای سوزناکش فریاد می‌کرد. ترانه‌های یکنواخت هاشم دلباخته بخواسم سرد. به طرف دیوار رو کردم و در کام تاریکی و رویاهای شیرین فرو رفتم. زندگی، همچنان دوستداشتنی و شکفتی انگیز بود.

۱ - ای اهل ایمان، شراب و قمار و بتپرستی و تیرهای گرویندی (که رسمی بود در جاهلیت)، همه؛ اینها پلید و از عمل شیطان است، از آن البته دوری گنید تا رستگار شوید. شیطان قصد آن دارد که به وسیله؛ شراب و قمار میان شما عداوت و کینه برانگیزد و شما را از ذکر خدا، و نماز، باز دارد. پس شما آیا از آن دست بر نمیدارید (تا بفتحه، شیطان مبتلى نشود). آیات ۹۵ و ۹۱ از سوره؛ پنجم (مائده) قرآن مجید. نقل از: ترجمه و تفسیر قرآن مجید بفارسی استاد محیی‌الدین مهدی‌الهی قمشه‌ای.

یک چوبدستی دو سر دارد : سر زبرین و سر زبرین . چوبدستی را بگردانید ، و سر زبرین آن سر زیرینش می‌گرد . در حالی که سر زیرینش اکنون در جای سر زبرین آن قرار دارد . ولی خود چوبدستی اصلاً "فرقی نکرده و تغییری نیافته است . در مورد من نیز وضع اینچنان است . من همان هستم که ماه گذشته ، سال گذشته ، بودم . در جهان فراخ ، همان حنگ ادامه دارد ، و همان ژنرال‌ها فاتح شده‌اند یا شکست خورده‌اند . اما آنکه تا چندی پیش مرا بزدل می‌خوانند ، اکنون ، با دیدن من ، نگاهشان را پایین می‌اندازند . آری ، دوستان و خویشاوندان ، اکنون ، دوراندیشی و خرد مرا می‌ستایند ، و پدرم ستایشگرانه به من می‌نگرد . اما خود چوبدستی اصلاً "تغییر نکرده است . روزی این شایعه برق‌آسا در شهر . پراکنده شد :

اعلیٰ حضرت سلطان امپاطوری عثمانی ، محمد پنجم ، رشید ، اراده فرموده بودند که به دنیای کفار اعلان جنگ دهند . اکنون ، سپاهیان طعر نمونش به سوی شرق و غرب پیش می‌رفتند تا مومنان را از بوغ روسيه و انگلستان برهاشند . می‌گفتند : اعلام جهاد شده ، و درفش سبز رنگ پیامبر اکرم "ص" را بر فراز قصر خلیفه ، برآفراشتند . بدین ترتیب بود که من یک پا قهرمان شدم . دوستان به دیدار من می‌آمدند و دوراندیشی مرا بی‌نهایت می‌ستودند . حق کاملاً "با من بود که از رفتن به جنگ سر باز

زده بودم. یک مسلمان هرگز ساید علیه خلیعه و سلطان^۱ به جنگ رود. ترکها برادران ما. بزودی به باکو می‌آمدند، و مردم ما، متحد با آنان، بزودی یک ملت بزرگ و یکپارچه، مشکل از مؤمنان^۲، بوجود می‌آوردند. بدون آن که ستایش‌هایشان را پاسخی گویم. خاموش می‌ماندم و فقط باحترام، سر فرود می‌آوردم و تعظیم می‌کردم. مرد خردمند را نشاید که اجازه دهد که تمجید یا تنقید دیگران پریشانش سازد. دوستانم نقشه‌های جفراء‌با را پیش رویشان می‌گستردند، و بر سر این که ترکها از کدام قسم شهر، داخل خواهند شد، با هم بتدی بگویم می‌کردند. من به این مباحثات آتشین، با این تذکر خاتمه می‌دادم که ترکها، از هر حبّتی که ساید، خواه ساخواه و مسلمان^۳، از محله ارمنی‌شیان شهر وارد خواهند شد. دوستانم، سا نگاه‌هایی لسیز از ستایش، به من چشم می‌دوختند، و بار دیگر عقل مرا می‌ستودند.

روح آدمیزاد یکشیه دگرگون می‌شود. دیگر هیچ مسلمانی برای آن که مسلح گردد، از خود شتاب شان نمی‌داد. الیاس بگ ناگهان از جنگ خسته و دلزده شده، وزیل آقا، ناگزیر، مبلغ هنگفتی رشوه داده بود تا او را به پادگان باکو سارگردانیم. طفلک الیاس بگ، درست پیش از آن که ترکها اعلام جنگ دهند. در امتحان اعمری فیول شده و همزمان هجزه‌ی نیز اتفاق افتاده سود: محمد حیدر هم به هر طریق توانسته بود قبول شود. اکنون هر دو آن‌ها که در حله^۴ ستوانی داشتند، توی سربازخانه^۵ باکو، زاو غم در بعل می‌گرفتند، و به من، که سبب به تزار سوگند وفاداری یاد نکرده بودم، رشك می‌بردند. سرای آن‌ها راه بازگشتی وجود داشت. هیچ‌کس مجبورشان نکرده بود. خودشان داوطلبانه سوگند وفاداری خورده بودند، و اگر آن را می‌شکستند، من اولین کسی می‌بودم که به آن‌ها پشت می‌کرم و از ایشان برای همیشه روی برمی‌گرداندم. من آن روزها خیلی ساكت و آرام بودم، زیرا نمی‌توانستم با

۱- سلطان عثمانی

۲- مراد، البته، فقط مسلمانان است. م

قاطعیت، و سروشی فکر کنم. فقط هر چند گاه یک بار، هنگام غروب، از خانه سیروں می‌آمدم و شتابان به مسجد کوچک سزدیک در می‌رفتم. آن‌ها، در خانه‌بی کلنگی، دوست دیرین دوران تحصیل، سید مصطفی زندگی می‌کرد. او اولاد پیامبر اکرم "ص" بود. آبله‌روی بود و چشمانی تیک داشت، و شالی سزرگ، بنشانه، سیادت، برکمر می‌بست. پدرش امام حماعت آن مسجد کوچک بود، و پدربرادرگش در آستان قدس رضوی، در شهر مقدس مشهد، فقیهی مامدار و حکیمی خردمند بود. سید مصطفی هر روز، پنج نوبت نماز می‌گزارد. نام یزید، خلیفه خدائیش را با گچ بر تخت علیین می‌نوشت، تا نام وی را، که از ایمان راستین نعمت داشت، هر روز در دل گرد و خاک، لگدمال کند. در روز دهم محرم، عاشورای حسینی، روز مقدس سوگواری، آن قدر زنجیر می‌زد تا پوست تنش می‌شکفت و از آن خون جاری می‌شد. نیبو او را خشکه مقدس و متغصبه می‌پیداشت، و برای همین، سرزنشش می‌کرد. اما من، منصفانه، سید مصطفی را برای روش‌سیی و قضاوت صحیحش دوست می‌داشم، زیرا هیچ‌کس بخوبی او نمی‌تواست نیک و بد، و حق و ناحق را از هم باز شناسد.

سید مصطفی با لحنندی شادمانه، مهر بار و سنگین، که ویژه، خردمندان است، خوشامدم گفت. و سپس پرسید:

"شیده‌ای علی‌خان؟ یعقوب اوغلی، آن مردک خرپول، ده جعبه شامپانی خریده است تا با اولین افسر ترکی که وارد باکو شود، بتوشد. شامپانی! شامپانی بافتخار حهاد مقدس محمدی!"

شامه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

"سید، می‌خواهی بگویی که این مایه، تعجب نیست؟ مگر نمی‌دانی: دیبا دیوانه شده است!"

"الله کانی را که (سیاهکارید و) مورد غصب قرار داده، به سرگردانی و سیراهه می‌برد."

سید این حمله را بتلخی گفت، و آن‌گاه، در حالی که لبانش می‌لرزید، بالا حست و افزود:

" دیروز هشت نفر از خدمت (در ارتش تزار) گریخته‌اند تا در سیاه سلطان (عثمانی) مشیر باشند . هشت مرد ! از تو می‌پرسم ، علی خان ، این هشت نفر فکر می‌کشد حه کار دارد می‌کنند ؟ " با احتیاط حوا دادم : " کله ، آن‌ها بیوک ، و حالیتر از شکم حری گرسنه است . "

خشم سید حد و مرزی سعی شاخت . فریاد سرآورد :

" ترا بخدا ، سگاه کن ! شیعیان برای خلیفه ، سعی حنگ می‌کند ! آیا بیزید پلید حون نواده ، سعی اکرم (ص) را تریخته است ؟ آیا این معاویه بسود که حضرت علی علیه السلام را مقتل رسانید ؟ وارت بغمبر کیست ؟ خلیفه یا امام عاشر ، امام زمان عجل الله تعالیٰ فرحد الشریف ، که حون حضرت رسول (ص) در رگ‌های حربیان دارد ؟ فرن‌هاست که مردم شیعی عزاداری کرده‌اند . مسان ما و مرتدان ، که از کفار بدترند ، خون حاریست . شیعی این حا ، سعی آن‌حا ، هیچ پلی مان ما وجود ندارد .

" از زمانی که سلطان سلیمان (عثمانی) حمله هزار تن شیعی را قتل عام کرد ، مدت چندانی سعی نکرد . و حالا ؟ حالا ، شیعیان برای خلیفه ، که میراث رسول اکرم (ص) را غصب کرده است ، حنگ می‌کنند . همه چیز از یادها رفته است : حون پرهیزگاران فدائی آیین محمدی ، مذهب بر حق امامان (ع) ... درینجا ، توی سهر شیعی مذهب ما ، مردم بیتابانه منتظرند تا سعی‌ها باید و ایمان‌ها را بیاد دهند . این ترک ^۳ چه

۱ - این گفته سید مصطفی ، قاعدة^۲ ، با کنایه همراه است ، یعنی : وجود معاویه و بیزید ، و حکومت جابرانه آنان را موجب شهادت امیر المؤمنین علی علیه السلام ، و حضرت حسین بن علی ، سید الشهداء ، علیه السلام می‌داند ، نه این که آن‌ها را مستقیماً " قاتل دو امام بزرگوار بداند . مترجم " علی و نینو " بزبان آلمانی (و در نتیجه ، مترجم انگلیسی) جنبه کنایی این گفته سید مصطفی را درک نکرده ، ولا جرم ، مرتكب سهوی تاریخی شده‌اند . چنین سهوهایی را در قسمت‌های دیگر نیز ، در پاورقی ، توضیح داده‌ایم . م بقیه ، پاورقی در صفحه بعد

می خواهد؟ امور^۱ تا اورمیه هم پیروی کرده است. ایران سویم حواهد سد. ایمان حرفی می باشد گسته است. آه، یا علی... یا علی، با دوالعقارت^۲ سا و کفاره، اس ملاحده، این زدیقان را بدنه، سا علی، علی... سید مصطفی، درین حال رسیمه می کوف و اشک از جسماش فرومی جگد.

تحت تاسیر فرار گرفته و لرزان، به او نگاه می کردم. جه چیز درست بود و جه چیز غلط؟ این حصف داشت که ترکان عنتمانی سی بودند. سا این حال. دلم برای لحظه‌ی سر می کشد که امور باش را هنگام ورود به شهرمان، سیم، معنی و مفهوم بک جسی آرزویی جه بود؟ آبا حون سه‌دای ما سراستی بیهوده ریخته شده بود؟ گفتم:

" سبد . ترکها سا ما هم محوسند . زبانشان زبان ما است . در رگ‌های هر دو ما حون توراسی حریان دارد . ساید سه همین دلیل است که در ریز هلال^۳ حلفاً آساتر می‌توان حان باحت تا در زیر صلیب تزار^۴ . "

سید مصطفی جسماس را حسک کرد . سیم، سا حوسردى و عور گفت :

" در رگ‌های من حون محمد (ص) حریان دارد . حون توراسی؟ انگار حتی آن محترم را هم که در مدرسه باد گرفته‌ای، فراموش کرده‌ای . به کوهستان‌های آلتای برو، با حتی سه دورتر، سه مرزهای سیریه: جه کسایی در آن حا زندگی می‌کنند؟ ترکها . ترکهایی مثل ما، همیان ما، همخون ما، ولی خداورد در شمار ضالیین قرارشان داده، و آن‌هاست پرست

دنبله، پاورقی از صفحه، قبل

۲ - در جنگ چالدران، علیه شاه اسماعیل صفوی . م

۳ - مراد خلیفه، عثمانی و سردار او "انور بیگ" یا "نور پاشا" است . م

۱ - انور پاشا سردار نامدار عثمانی .

۲ - در متن: شمشیر آتشین . م

۳ - نشانه، رسمی دربار خلفای عباسی

۴ - یکی از علائم رسمی روسیه تزاری

مانده‌اند و همچنان حلقه، بندگی یک مشت سنگ را بگوش دارند؛ سو—
تنگری^۱، خدای آب. تب—تنگری^۲، خدای آسمان. اگر این یاقوت‌ها یا
مردم آلتای قرار بود که نیرومند شوند و با ما جنگ کنند، آیا ما شیعیان،
از پیروزی‌های این مشرکان، صرفاً "برای آن که با ما همخون‌اند، باید
شادمان می‌شدیم؟"

پرسیدم: "سید، پس چه کار باید بکنیم؟ شمشیر ایران را زنگار گرفته
است. هر که علیه ترکان عثمانی جنگ کند، به تزار کمک کرده است. ترا
به رسول خدا قسم بگو که آیا از صلیب تزار علیه هلال خلیفه باید
پاسداری کنیم؟ چه باید بکنیم، سید؟"

اندوهی بسی تلخ و دردآلود سید مصطفی را در بر گرفته بود. به
من نگاه کرد، و بینظر می‌آمد که تمامی نومیدی هزاره‌یی در حال مرگ، توی
چشم‌هایش لانه کرده بود.

"چه باید بکنیم، علی خان؟ نمی‌دانم."

در رنجی گران بود، با این همه، حتی اکنون هم خود را در پشت
عمارات پوچ و توخالی پنهان نکرد.

تلخکام، خاموش ماندم. چراغ کوچک نفتی دود می‌کرد. در دایره،
کوچک نور، رنگ‌های سجاده همچون گلهای باغی که آن را می‌توان تاهزد،
جمع کرد و با خود به مسافت برد، می‌درخشید. و سید مصطفی خود را
درین دنیا فقط یک مسافر یا رهگذر می‌دانست، بنابراین برای او آسان
بود که گناهان دیگران را محکوم کند. او تا ده یا بیست سال دیگر در
آستان قدس رضوی، در شهر مشهد، امام (جماعت)، یعنی یکی از
خردمدانی می‌شد که رهبری سرنشست ایران را—بدون آن که کسی حس کند
یا ببیند—در دست دارند. چشمان سید مصطفی، پیشاپیش، مانند
چشم‌های خسته، پیرمردانی شده بود که از سالخوردگی خویش آگاهند و
آن را در آغوش می‌فشارند. او از ایمان بر حق (مذهب بر حق عفری)
باشدازه، سر سوزنی هم سخواهد گدشت. حتی اگر در قبال آن بتواند

ایران را بار دیگر بزرگ و نیرومند گرداند. مردن بهتر از آن است که آدمی، روشنایی کاذب جلال و شوکت جهان فانی را با گذشت از گنداب گناه بسیابد. و اینچنان، سید مصطفی خاموش بود و نمی‌دانست چه بکند. و من او را، اینچنان، دوست می‌داشم. او را که پاسدار تنهای درگاه ایمان راستین (مذهب حقه) ما بود، موضوع بحث را عوض کردم و گفتم : " سید مصطفی، سرنوشت ما در دست الله است. ان شاء الله، خداوند ما را به آن راهی که درست است، هدایت فرماید. ولی امشب می‌خواستم درباره، چیز دیگری با تو حرف بزنم. "

سید مصطفی به ناخن‌های خود که از حنا رنگین بود، نگاه کرد. تسبیحی، از جنس کهربا، در میان انگشتانش، در حرکت بود. سر برداشت، به بالا نگریست و سیمای آبله‌گونش بشادی از هم شکفت :

" می‌دانم، علی‌خان، می‌خواهی ازدواج کنی. "

حیرتزده، از جای جستم. می‌خواستم درباره، تأسیس یک سازمان پیشاہنگی برای پسران شیعی با او حرف بزنم. ولی سید مصطفی، پیشاپیش، به خردمندی و مقام روحانیت دست یافته بود. با شکفتی پرسیدم :

" از کجا می‌دانی که من می‌خواهم ازدواج کنم، و این کار چه ارتباطی بتو دارد؟ "

" از چشم‌هایت خواندم، و به من ارتباط دارد چون که دوست تو هستم. تو می‌خواهی با سینو، که مسیحی است، و از من خوش نمی‌آید، ازدواج کنی. "

" همین‌طور است. خوب، عقیده‌هات چیست؟ "

سید نگاهی کاونده و حکیمانه تحولیم داد و گفت :

" من می‌گویم بله، علی‌خان، موافقم. مرد باید ازدواج کند، و مرجح است که با زنی که دوست دارد، ازدواج کند. البته این زن حتماً لازم نیست که شوهرش را متقابلاً" دوست بدارد. مرد عاقل به زن اظهار عشق و بندگی نمی‌کند. زن صرفاً " زمینی است که مرد بر آن بذرمنی افشارند. آیا لزومی دارد که زمین عاشق زارع باشد؟ همین قدر که زارع کشتزارش را دوست می‌دارد، کافیست. ازدواج بکن، ولی هرگز فراموش نکن : زن

صرفاً" زینبی برای کشت و کار است. "

پرسیدم: " پس معتقدی که زن‌ها نه روح دارند، و نه شور؟ "

نکاهی ترجم انگلیز به من انداخت و گفت:

" چه طور می‌توانی یک چنین سوالی بکنی، علی‌خان؟ البته که ندارند. اصلاً" چرا باید هیچ‌یک از این دورا داشته باشند؟ برای یک زن همین قدر کافیست که عفیف باشد و دارای چندین بچه شود. بحکم شریعت: شهادت یک مرد بر شهادت سه زن مرجع است. این را هرگز فراموش نکن، علی‌خان. "

من کاملاً آماده بودم تا از زبان سید مصطفای پرهیزکار و خداشرس، برای آن که می‌خواستم با دختری مسیحی که از او خوش نمی‌آمد، ازدواج کنم، جز لعنت و نفرین چیزی نشوم، و از همین رو، جوابی که داد واقعاً بر من اثر گذاشت. این جواب، بار دیگر ثابت کرد که او صادق و خردمند است. با ملایمت گفتم:

" پس، از نظر تو، مسیحی بودن او ایرادی ندارد؟ یا باید مسلمان شود؟ "

پرسید: " چرا باید بشود؟ مخلوقی که روح و شور ندارد، در هر حال ایمانی هم ندارد. بهشت و جهنمی در انتظار زنان نیست. زن که بسیرد، صرفاً" متلاشی و نیست می‌شود. البته پسرهایتان باید مسلمان شیعه باشند. "

در تأیید گفته‌های او سر تکان دادم. برخاست و کنار کتابخانه‌اش رفت. دست‌های درازش، که مانند دست‌های یک میمون ذی‌شعور بود، کتابی گرد و غبار گرفته را بیرون کشید. به روی جلد آن نکاهی گذرا انداختم. عنوان کتاب بفارسی چنین نوشته شده بود: " زینبی! تواریخ آل سلجوق ". سید کتاب را گشود و گفت:

" همین جاست. صفحه ۲۵۷ "

سپس صدای بلند خواند:

"سلطان علاءالدین کیقاد بسال ۶۳۷ هجری در قصر قیادیه به ملا، اعلیٰ پیوست" غیاث الدین کیخسرو بر اورنگ سلجوقیان تکیه زد. و دختر شهزاده‌ی گرجی را به حالت نکاح خود در آورد. و عشقش به این گرجی ترسا چنان عمیق بود که فرمان داد تا تمثال او را در کنار تمثال خودش، بر روی مسکوکات رایج در قلمرو سلطنتش نقش کند. آن‌گاه، خردمندان و پارسایان نزد وی رفتند و گفتندش:

"بر سلطان روا نیست که برخلاف فواییں الهی عمل کند."

"سلطان قدر قدرت را عصب گرفت، و فرمود:

"خداآوند مرا در مرتبه‌ی برترا از شما قرار داده است. تقدیر شما اطاعت (محض) است.

"سپس، خردمندان و پارسایان غمین گشتند و رفتند، ولی خداوند دل سلطان را بنور حق روشنی بخشید. (پس) خردمندان و پارسان را باز فرا جواند و چنین فرمود:

"از من خلافی علیه قوانین مقدس الهی سر نخواهد زد. پس چنین باد: شیری زیان با یال بلند و شمشیری در پنجه، راستش؛ این شیر، منم. خورشیدی در فراز سر من می‌تابد: این خورشید، ذنیست که دوستش می‌دارم. حکم چنین باد.

"از آن روز تاکنون، شیر و خورشید، در کنار هم، نمادهای ایران زمینند. ولی عقلار می‌گویند:

"هیچ زنی از زنان گرجی زیباتر نیست."

سید مصطفی کتاب را بست و لبخند زد، و گفت:

"متوجه شدی؟ پس تو داری همان کاری را می‌کنی که غیاث الدین کیخسرو کرد. هیچ قانونی در مخالفت با این کار وجود ندارد. زنان گرجی بخشی از غمیمتی بشمار می‌رود که رسول اکرم (ص) به پیروان صادق خود وعده فرموده است. در کتاب این‌طور آمده است: برو و آن‌ها را بگیر."

سبای عبوس سید مصطفی ساگهان مهریان گشت. چشم‌های کوچک تیزبینش درخشید. از این که شکهای ناچیز انگاشته شده، قرن بیستم را با

وازه‌های کتاب مقدس از میان می‌برد، شادمان بود. خداوند کفار را برآه راست هدایت فرماید تا دریابند که ترقی و پیشرفت واقعاً "در کجا نهفته است. سید مصطفی را در آغوش کشیدم و بوسیدم. سپس به خانه رفتم، و گام‌ها بهم در کوچه‌های تنگ و تاریک، نیرومند و استوار بود. کتاب مقدس، سلطان روزگار قدیم، و مصطفای خردمند، همگی در طرف من بودند.

ساز دروازه، حهای رازآمیز، و عیرقابل پیغومد و اندازهگیری است. سگ و حاک در زر سمهای اسیم می‌سجد و می‌جرحد. زین تیری^۱ قرقاقيم سرم اس، کوبی آن را ابرانداشتند. فراق سر روی چیزی ریزی، می‌تواند بحوالد، نایستد و دراز کشد. دار و ندار مادی فراق در حورحین زین اوست: فرصی سان، شبتهی و دکا، و بدرهی پر از سکه زر، که از روستایی در "فاباردیں" به عنیت گرفته اس. حودحین من خالبیست. در دل تدبیاد پر عوای صحرا، چهار بعل بیش می‌تازم، بر سهنه، سنهای زرد ریگ ساز هیچ جز جسم می‌حورد. سرقع^۲، شل نمدی فاماردیں. سر دوسم آوحته، و سا مهریاسی. مرا از سرما سا گرما حفظ می‌کند. راهزبان و سوارکاران اس حامه را سرای حجاولگری و سواری احتراع کرده‌اند. به اشعه، آفتان می‌تواند به آن بعود کند. و به فطره‌های باران. آساسی می‌توان آن را به حیمه‌ی سدل کرد. و تمام آنچه را در تاراجی دلبرانه به غیمت گرفته شده، با آساسی می‌توان در لایه‌های چین‌های سیاه برقع

- ۱ - ترک *Terek* نوعی زین است. م
- ۲ - معنای "برقع" در قفقاز، ظاهرا" با معنای اصلی این کلمه - چادر و حجاب بلندی که تنها چشمان زن از آن پیداست - فرق دارد، و بد پوششی شتل مانند (مثلاً: گپنگ) نیز اطلاق می‌شود. م

پنهان کرد. دحتران اسیر شده، مانند طوطیان گرفتار قفس، در پشت سر اسیرکنندگان خویش، در پناه این شل نمای بزرگ، از فرط ترس کزمی کنند. به سوی دروازه، "گرگ زرد" تاختم. این دو تخته سگ‌زرد رنگ را که از گدشت زمان فرسوده گشته است، عولهای ماقبل تاریخ در دل اقیانوسی از شن، بر سینه، صحرای سزدیک ساکو بر پا داشته‌اند. "ساری قورت" یا گرگ زرد^۱، نیای مردم ترک، بنا بر افسانه‌ها، روزگاری قبیله، عثمان‌ها را از زیر همیں دروازه، تنگ، اما استوار، به دشت‌های سرسبز آناتولی رهمنون شد^۲. در شب‌هایی که فرص کامل ماه (بدر تمام) می‌درخشد، شغالان و گرگان سیاوان در پای همیں تخته‌سگ گرد می‌آیند، و زوزه‌سی و حشتبار، مانند زوجه، سگان رویرو شده با یک جنازه سر می‌دهند. شغالان و گرگان، در مورد بوی مرگ، حس عجیب و غریب و مضحکی دارند: ما او تمام را جنازه می‌پندارند. سگان، در خانه، مردی که مشرف بموت است، تراسان ناله سر می‌دهند. حتی پیش از آن که مرد بسیرد، بوی مرگ را می‌توانند حس کنند. سگها با گرگان سیاوان نسبت و خویشی دارند، همچنان که ما، رعایای روسیه، با گرگ‌هایی که انوربگ به سوی قفقاز رهبری می‌کند، قوم و خویشیم. در دل حالی سیاوان بزرگ، در کنار پدرم، اسب می‌تازم. پدرم، هنگام سواری، چنان می‌نماید که گوبی با ابسش یکی شده است، درست مانند یک قنطور^۳. صدایم گرفته و رگدار است. می‌گوییم:

"صفرخان!"

۱ - در متن انگلیسی، "ساری" را خاکستری ترجمه کرده‌اند که نادرست است. در متن فارسی این سهو تصحیح شد: "ساری" بترکی "زرد" است، نه خاکستری. م ۲ - مراد اجداد ترکانی است که امپراطوری و خلافت عثمانی را بنیاد نهادند. ریشه این افسانه را که مجعل است و ارتباطی با واقعیت ندارد، نیافتم. م

۳ - قنطور یا سِنتور Centaur موجودی در اساطیر یونان که سری مانند آدمیان دارد، و دست و پا و گلا "پیکری مانند اسبان. م

خیلی بندرت پیش می‌آید که پدرم را بنامش بخوانم :
" صفرخان ، با شما باید حرف بزنم . "

پدر می‌گوید :

" همینطورکه سواری می‌کنم ، حرفت را بزن ، پسرم . وقتی اسب و سوار یکی شده‌اند ، حرف زدن آسانتر است . " آیا پدرم دارد به من می‌خندد ؟ تازیانه‌ام بر پهلوی اسب سیس می‌زند . پدرم ابروائش را بالا می‌اندازد . با اندک جنبشی در ران‌هاش ، به من می‌رسد .

صدا یش گویی مرا مسخره می‌کند :
" خوب ، پسرم ؟ "

" می‌خواهم عروسی کنم ، صفرخان . " سکوتی طولانی ... باد ، برکنار ، زوزه می‌کشد . تکه‌های سگ و ریگ در زیر سم اسب‌هایمان چرخ می‌زند . سرانجام ، پدر پاسخ می‌دهد : " یک خانه ویلاجی برایت می‌سازم . یک تکه زمین مناسب ، توی گردشگاه شهر سراغ دارم . گمان کنم که اصطبلی هم داشته باشد . تابستان‌ها را می‌توانی در مردگیانی بگذرانی . اسم پسر اولت را ، باحترام جدت ، باید ابراهیم بگذاری . اگر بخواهی ، یک اتومبیل هم به تو خواهم داد . البته ، اتومبیل داشتن به هیچ دردی نمی‌خورد ، چون جاده‌اش رانداریم . یک اصطبل پر از اسب خیلی بهتر است . "

بار دیگر : سکوت ... دروازه گرگ زرد در پشت سرما است . به سوی دریا به سوی حومه‌های " بایلوف ^۱" می‌تاژیم . صدای پدرم گویی از دوردست‌ها می‌آید :

" خوب ؛ خودم باید آستین بالا بزنم و یک دختر خوشگل برایت پیدا کنم یا خودت توانسته‌ای ترتیب این کار را سدهی ؟ این روزها ، سظر می‌رسد که پسرهای جوان ، غالباً خودشان برای خودشان زن انتخاب می‌کنند . "

می‌گوییم : " می‌خواهم با نینو کیپیانی عروسی کنم . " چهره، پدرم، سی‌جیش می‌ماند . دست راستش یال اسب را نوازش می‌کند . می‌پرسد :

" نینو کیپیانی ؟ "

و می‌افزاید : " ما سنش حیلی لاغر است^۱ . ولی فکر کنم که دخترهای گرجی همه‌شان همین‌جور باشد . با این حال، باز هم بچه‌های سالمند بدنیا می‌آورند . "

با آزردگی، فریاد می‌کشم : " بابا ! " کاملاً نمی‌دانم چرا از این توضیح پدرم، ناراحت شده‌ام، در هر حال، واقعاً احساس ناراحتی می‌کنم . پدرم از گوشه، چشم گاهم می‌کند، لبخند می‌زند، و می‌گوید : " تو هموز خیلی جوانی علی‌خان، باسن بک زن، از تعداد زبان‌هایی که می‌داند، خیلی بیشتر اهمیت دارد . "

سپس، حرفش را، بعدم، مختصر می‌کند، و می‌گوید :

" کی می‌خواهی عروسی کنی ؟ "

" درس نینو که تمام شد . "

" بسیار عالیست . پس بچه در ماه ثور^۲ سال بعدش بدنیا خواهد آمد . ثور، از قضا، ماه بسیار سعد و میموسی است . "

بار دیگر خشمی‌آتشیں سراپایم را در بر گرفت که خودم هم علت شدرا بدرستی درک نمی‌کردم : " آه... بابا ! "

حس می‌کنم که پدرم دارد مرا دست می‌اندازد . من برای باسن نینو یا زبان‌هایی که می‌دادم، بیست که می‌خواهم با او ازدواج کنم : با او ازدواج می‌کنم چون عاشقش هستم . پدرم لبخند می‌زند، سپس اسپش را

۱ - لاغری باسن، زایمان را دشوار می‌کند . شرقی‌ها از دیوباز معتقد بوده‌اند که یک زن با کپل‌های نیرومند، بچه‌های سالمندی بدنیا می‌آورد . از همین روست که، در خواستگاری بروش شرقی، به‌این خصوصیت دختر نیز توجه می‌شود . م

۲ - ثور، مطابق اردیبهشت ماه، و "مه" فرنگی . م

از پیشروی باز می‌دارد، و می‌گوید:

" صحراً وسیع و خالیست، هیچ فرقی نمی‌کند که روی کدام تپه،
غذا بخوریم. من خیلی گرسنه‌ام. بیا در اینجا استراحت کنیم. "

از اسب‌های عان بزر می‌آییم. پدرم فرصی نان و مقداری پنیر
گوسفندی از درون خورجینش بیرون می‌آورد، و نیمی از آن را به من
تعارف می‌کند. ولی من گرسنه نیستم. روی شن‌ها دراز کشیده‌ایم، پدرم،
گرم خوردن، به دور دست‌ها خیره شده است. سپس چهره‌اش حالتی جدی
بخود می‌گیرد، بر می‌خیزد و مثل عصا، شق و رق، چهار زانو، می‌نشیند.
می‌گوید:

" خیلی خوب است که عروسی می‌کنی. من تا به حال سه بار عروسی
کرده‌ام. ولی هر سه‌شان مردند، درست‌مثل مگس‌ها در فصل پاییز. و
حالا، همان طور که می‌دانی اصلاً زن ندارم. ولی تو که عروسی کردی،
من هم شاید زن گرفتم. نینوی تو مسیحی است. نگدار دین و ایمان
اجنبی را وارد خانواده، ما بکند. علی‌خان زن، مثل بلور، ترد و شکنده
است. این، دانستن خیلی اهمیت دارد. وقتی آبستن است، کنکش
نزن. ولی هیچ وقت فراموش نکن: تو ارباب و صاحب اختیار خانه‌ای و
او در سایه تو زندگی می‌کند. می‌دانی که مرد مسلمان اجازه دارد تا چهار
زن (عقدی) داشته باشد. ولی بصلاح تست که فقط به یک زن قناعت
کنی. مگر در صورتی که نینو نتواند بجهه‌دار بشود. هرگز به او خیانت
نکن. هر قطره می‌تست، حق زن تست، ولا غیر. و بدان که جز نفرین ابدی،
هیچ چیز دیگری در انتظار زماکاران سیست. نسبت به نینو صبور و بردبار
باش. زن‌ها مثل بجهه‌ها هستند. فقط خیلی بدجنس‌تر و نافلاترند. این
هم دانستن خیلی مهم است. اگر دلت خواست سراپایش را غرق در
هدیه و چشم‌روشنی کن، ابریشم و جواهر بس بده. ولی هر وقت به
مشورت و راهنمایی احتیاج پیدا کردی و او راهنماییت کرد، درست
بر عکس توصیه و پیشنهادی که داده است، عمل کن. این شاید مهمترین
چیزی باشد که باید بدانی. "

گفت: " ولی پدر، من عاشق نینو هستم. "

پدر سرتکان داد :

" بطورکلی که حرف بزنیم ، عاشق زن شدن ، هیچ چیز خوبی نیست . مرد عاشق وطنش می شود ، عاشق جنگ می شود . بعضی از مردها هم عاشق فرش‌های زیبا ، یا سلاح‌های کمیاب ، می شوند . اما ... البته ، این هم کاهی اتفاق می افتد که مردی عاشق زنی شود . ترانه‌های عاشقانه ، راجع به لیلی و مجنون ، یا غزلیات پر از عشق حافظ را که بلذی . حافظ در تمام مدت عمرش ، همیشه آوازهای عاشقانه می خوانده است . ولی عده‌بی از عقلا معتقدند :

" - حافظ در تمام عمرش ، هرگز با زنی همبستر نشد .

" و مجنون هم که می دانی ، بیدل بود و بی مخ . این حرف مرا بی چون و چرا قبول کن :

" مرد باید از زن نگهداری کند ، ولی این وظیفه زن است که عاشق مردش باشد . این چیزیست که خداوند اراده فرموده . "

من خاموش بودم ، و پدرم نیز دیگر سخنی نگفت . شاید حق با او بود ا در دنیا ، عشق مهمترین چیز زندگی یک مرد نیست . موضوع صرفا " این بود که من هنوز به قله رفیع عقل و خرد نرسیده بودم . پدرم ناگاه خنده‌ید و بشادی فریاد برآورد :

" بسیار خوب ، فردا می روم به دیدن پرنس کیپیانی و کار را باش تمام می کنم . یا جوان‌های امروزی ، ترتیب خواستگاری را هم خودشان می دهند ؟ "

بی‌درنگ گفتم : " من خودم با خانواده کیپیانی حرف خواهم زد . "

بار دیگر سوار بر اسب‌های عمان شدم و بدرون " بالیوف " تاختیم . بزودی ، دکلهای چاههای نفت " بی‌بی - اییات ۱ " را دیدیم . آن داربست‌های سیاه ، همچون جنگلی تیره و تار و اهریمنی بود . بوی تندر نفت در هوا موج می‌زد . در کنار نقطه‌های مخصوص حفاری ، که جوی نفت .

از آن‌ها فوران می‌زد و بر زمین لعنده و آلوده به روعن جاری می‌شد. کارگران، با دست‌هایی سفت‌چکان، ایستاده بودند. همچنان که از برابر زندان "بایلوف" می‌گذشتم، ناگهان صدای تیراندازی به گوشان خورد.

پرسیدم:

"کسی را تیرباران می‌کند؟"

نه؛ این بار اعدامی در کار نبود. صدای تیراندازی از سربازخانه، "بایلوف" می‌آمد. در آن‌ها، گرم تمرین کردن هنر چنگاوری بودند.

پدرم پرسید:

"دلت می‌خواهد دوستانت را سینی؟"

سر تکان دادم که آری. به میدان بزرگ مشق، که محمد حیدر و الیاس‌بگ در آن‌جا با گروهانشان گرم تمرین کردن بودند، تاختیم. عرق از چهره‌هایشان فرو می‌چکید.

"چپ - راست - چپ - راست!"

سینای محمد حیدر حالتی خیلی جدی داشت. الیاس‌بگ همچون عروسک طریقی بود که گفتی بفرمان عقلی، جز عقل خودش، رهبری می‌شد. نزد ما آمده و سلام نظامی دادند. پرسیدم: "با ارتشم چه طورید؟" الیاس‌بگ سخنی نکفت. محمد حیدر، چهره‌اش تیره گشت، ولندلندکنان پاسخ داد:

"در هر حال از مدرسه بهتر است."

الیاس‌بگ هم گفت: "قرار است فرمانده، جدیدی برایان بفرستند.

کت ملیکوف شوشهی!

گفتم: "ملیکوف؟ می‌شناسم. همان نیست که اسب‌های سند دارد؟"

الیاس‌بگ سر تکان داد:

"بله، خودش است. هنوز نیامده، تمام سربازخانه پرشده‌از قصه - های عجیب و غریب راجع به اسیش!"

خاموش بودیم. میدان مشق را لایه، قطوری گرد و خاک پوشانده بود. الیاس‌بگ رویازده، و با چشم‌هایی سرشار از رشک و آرزو، دروازه، پادگان

را ذل ذل نگاه می‌کرد.

پدرم سا مهربانی دستی بر شانه، او گذاشت، و گفت:

"حسودبیت نشود از این که علی‌خان آزاد است. او هم دارد خودش را گرفتار می‌کند."

الیاس‌یگ، یکه خورده و دستیاچه، حندید:

"بله، ولی آزادیش را می‌دهد به نینو."

محمد حیدر، پرسان، سر برداشت و گفت:

"هو هو! و تقریباً وقتی هم هست!"

محمد حیدر، شوهر سابقه‌داری بود، همسرش چادر سرمی‌کرد. نه الیاس‌یگ و نه من، هیچ‌کدام، حتی اسم زن محمد حیدر را سعی دانستیم.

محمد حیدر چیزی بر پیشانی انداخت، و سال‌حنی تشویق‌آمیز، گفت:

"حالا تو هم می‌فهمی که زندگی واقعی یعنی چه."

این سخن، از زبان او، حیلی احمقانه می‌نمود. محمد حیدر و همسر محظوبه‌اش، چه چیزی درباره، زندگی می‌توانستند بدانند؟ با دو یار دیرینم بدرود گفتم، و همراه پدرم از آن‌جا رفتیم.

به خانه که آمدیم، روی تخت دراز کشیدم. یک اطاق (بسیک عماری) آسیابی همواره خنک است. هوای خنک، همچون آبی که توی قنات می‌دود، در طول شب اطاق را پر می‌کند. و آدمی، در طول روز، از دل گرما که به درون آن می‌آید، گوشی وارد استخری سرشار از آب خنک می‌شود. زنگ تلفون ناگهان بصدای در آمد. آواز نینو، گلایه‌کنان، برخاست:

"علی‌خان، از گرما و ریاضیات دارم می‌میرم. بیا و بدادم برس!"

ده دقیقه بعد، نینو دست‌های ظریفش را به سوی من دراز می‌کد.

انگشت‌های لطیفش جوهری است. و من بر آن‌ها بوسه می‌زنم:

"نینو، با پدرم حرف زدم. موافق است."

نینو می‌لرزد و می‌خنده. شرمناک به دور اطاق می‌نگرد و گوش‌هایش گل می‌اندازد. کاملاً "سزدیک من ایستاده است، و به مردمک چشم‌هایش که از فرط تعجب گرد شده، نگاه می‌کنم. زمزمه‌کنان می‌گوید:

" علی‌حاب ، من می‌ترسم ، خلی می‌ترسم . "

می‌پرسم : " از امتحان ، نیو؟ "

بر می‌گردد به دریا چشم می‌دوزد : " نه . " سیس دست‌ها یش را

در خرم گیسوش فرو می‌برد ، و می‌گوبد :

" علی‌حاب ، قطاری با سرعت پیچاه کیلومتر در ساعت ، از شهر لاهه

شهر لا در حرکت است"

نیو ، دلیل شیرین من ! روی کتاب‌های مدرسه‌اش خم می‌شوم .

مھی سگیں از درما می علتید و شہر را بر می کرد . از فاموس‌ها ، در کح خیابان‌ها . دودی تیره بر می حاست . در خیابان گردشگاه پیش می دویدم ، سبمای مردم – وحشتزده یا بی‌اعتناء – در برایرم آسکار و ساپدیدار می گشت . پایم به تخته پاره‌هی ، در پهنه ، خیابان گرف ، پرت شدم ، و روی حمالی افتادم که در گوشی چشماتمه زده بود . چشم‌هاییش ، خیره بر دوردست‌ها . حالتی محظوظ داشت . لب‌های کلعتش می جنید ، و عرق در خیالاتی سرکش ، گرم جویدن حشیش بود . مش بر پستانش کوفتم و باز پا به دویدن گداشت . پنجره ، حامه‌های کوچک نزدیک بندر ، به من چشمک می‌زد . به مقداری شیشه که بر سر راهم سود برخوردم ، صدای خرد شدن آن در گوشم پیچید : و یک چهره ، ایراسی در برایرم پدیدار گشت که از نرس ، آشفته و پریشان بود . ناگاهشکمی فربهزاه بر من بست . این منظره ، فربه‌ی اسان ، نا مرز جنون خشمگینم کرد . با تمام قدرت ، سر بر آن کوفتم . سرم و چاق و چله بود . صدایی که مهربانی و حوش‌نیتی در آن ریگ می‌زد گفت :

"عصر بحیر ، علی حان ! "

سر برداشتمن ، و ملک ناخواریان را ، که لخدمی سر چهره داشت ، و از نالا به من نگاه می‌کرد ، در برایرم خویش یافتم . فریاد زدم : "لعنت بر شیطان ! " ، و می‌خواستم به دویدن ادامه دهم که مرا نگاه داشت ، و گفت :

" انگار حیلی ناراحت و پکری دوست من ! بهتر است کمی پیش من
سطانی ! "

صدایش آهگی دوستا نه داشت . ساکهان خود را سی حسته و
در ماده حس کردم . و اماده و از نفس افتاده ، در حالی که عرق از
سر اپایم می چکید ، همانجا خشکم زد . ناخاراریان گفت :

" سی علی حان ، سیا بک سری مه فیلیپویانز ^۱ بزیم . "

سر تکان دادم که باشد ، برویم . همه چیز برایم بی تفاوت بود .
ناخاراریان دستم را گرفت و مرا از خیابان باریاتینسکی ^۲ گذراند ، و به
قهقهه خانه ، بزرگ فیلیپویانز برد . توی مبل های نرم و راحت که فرو رفتم ،
ناخاراریان با همدردی و احساس تفاهم گفت :

" آموک ^۳ ، آموک قفقازی . علتش ، تاید این گرمای جهنمی باشد . یا
دلیل بخصوص دیگری هست ، علی حان ، که ترا واداشته نا این طور ناراحت
و عصبانی بدوى ؟ "

توی ققهه خانه ، در آن اطاقی که مبل های خیلی نرم و راحت ، و
دیوارهای پوشیده از ابریشم سرخ دارد ، رو بروی ناخاراریان نشستم . چای
 DAG نوشیدم ، و آنچه را اتفاق افتاده سود ، از سیر تا پیاز برای ناخاراریان
تعریف کردم : این که چه طور به کیمیانی های پیر تلفون زده و تفاضا کرده
بودم که امروز مرا بپدیرند ; چه طور سیو ، نک پانک پا ، دزداشه و ترسان ،
از خانه بیرون رفته بود ، چه طور بر دست شاهزاده خام پیر بوسه زده و با
شاهزاده سالخورده دست داده بودم . چه طور از شجره انساب حاندان
مدیمیان ، و درآمد حانوادگیم حرف زده بودم ، و چه طور برای ازدواج با
شاهزاده خام نینو ، از آنان خواستگاری کرده بودم . و بالاخره این که
 تمام حرف هایم را چنان به زبان روسی اداء کرده بودم که مایه رشک و
حسد بردن حتی شخص تزار می توانست باشد .

1 - Fillipojanz

2 - Barjatinsky

آموک : حالتی که انسان را دچار جنون آدمکشی می گند .

ساحاراریان که واععاً "علاوه‌مدى سطر می‌آمد، پرسید:

"بعد، بعد چه شد، دوست من؟"

کفتم: "بعد چه شد؟ پس، فقط این را گوش کن!"

سپس حرکات و صدای شاهزاده کیساشی را، با نه لهجه، گرحسن،

عیا" تقلید کردم:

"سر عزیزم، حان محترم! لطفاً این حرف صمیمانهٔ مرای بیدیرید که من، برای فرزندم، سوهری سهتر از حناب عالی سعی توام هنی تصور کنم. برای بک زن حه سعادتی بالاتر از آن که مردی سا تخصیت شما، او را استخراج کرده باشد. اما مسئله، سه و سال سیوست، حان والا از هر جه گذریم. تصدیق می‌فرمایید که سیو هزو شاگرد مدرسه است. یک جمیں طفلی از عشق چد می‌دادد؟ مطمئناً ما که نمی‌حواله‌یم رسم هندي عروسي اطفال را درین‌جا برقرار کیم. و بعد از تمام این‌ها مسئلهٔ احلاف مذهب، تفاوت طرز نژیت، و احلاف بزاد در میان هست. این‌ها را صرفاً از روی خیرحوالی. هم برای حناب عالی. و هم برای سیو، می‌گویم. مطمئنم که بدر سما هم مثل من فکر می‌کند. و بعد: این روزها، این حیگ وحشتاک! حدا می‌دادد که بر سر همه، ما حه حواهد آمد. من سعی‌حوالم سد راه سیو سیوم. ولی بگدارید که این فصیه فعلًاً مسکوب میاند. احازه سفرماید که تا پایان جیگ، آن را مسکوب بگداریم. در آن وقت، هر دو شما بزرگتر خواهید بود. و اگر در آن موقع، احساسان نسبت به سیو، به همین شد امروز ناشد، می‌توانیم یک حلسه دیگر تعسی کیم و ما هم حرف بزنیم."

ساحاراریان پرسید: "و حالا چه کار می‌کنی حان؟"

ساده بالا انداحتمن و سی درگ کفتم:

"علوم اس! سیو را می‌ذدم و برش می‌دارم. می‌برم به ایران. من، در مورد این فصیه، اصلاً" سعی‌توام اعماص کنم! حواب سر نالا دادن به بک سرواسیر؟! مگر فکر می‌کند کبست؟ حس می‌کنم که به من سی احترامی سده. ساحاراریان. حاددان سرواسیر از حاددان کیساشی. حلی فدمیتر و ساساغفترا اس. ما، در رکاب آقامحمدخان، نعام حاک

گرحتان را به توبه کشیدم. آن روزها، هر کبیاسی‌بی، مسلمان، و با جان و دل افتخار می‌کرد که دخترش را به ک شیروانیش بدهد. و با عسوان کردن مساله، اختلاف مذهب، می‌خواهد چه بگوید؟ یعنی که مسیحیت از اسلام بهتر است؟! و آرزوی من چه می‌شود؟ حتی پدر خودم هم به من خواهد خنده دید. یک مسیحی حاضر شود دخترش را به من بدهد! ما مسلمان‌ها، شیرهایی هستیم که دندان‌هایمان را از دست داده‌ایم. صد سال بیش... ”

نفس گرفت، چون خشم گلولیم را فسرد و نگذاشت مسخر شوم و تمام حرف‌هایم را زرم و چه بهتر؛ تا همانجا هم حرف‌های زیادی زده بودم که بهتر می‌بود ساکفته می‌ماند. ناخوارایان هم مسیحی بود؛ کاملاً حق می‌دانست اگر حرف‌های مرا توهینی بخود تعلق می‌کرد. ولی این چنین سود، زیرا گفت:

” من عصایت ترا کاملاً درک می‌کنم، خان. ولی شاهزاده کبیانی که دست رد نمی‌شود تو نزدیک است. البته تصدیق می‌کنم که صبر کردن نا خاتمه، جنگ، خبلی مسخره است. شاهزاده صرفاً نمی‌توارد درک کند که دخترش بزرگ و بالع شده. من سا دزدیدن او مخالف بیستم. این یک روش قدسی و کاملاً ریسمدار برای حل مسکلات است، و سآداب و رسوم میهن ما هم کاملاً“ مطابق دارد. ولی به این کار فقط باید بعوان آخرین چاره و راه حل؛ دست رد. اهمیت سیاسی و فرهنگی این ازدواج را کسی باید به شاهزاده شرفهایم کند. در چنین صورتی، سک‌دارم که ازین رو به آن رو خواهد سد. ”

پرسیدم: ”ولی چه کسی اس کار را خواهد کرد؟“

ناخوارایان گفت دست گنده‌اش را سر روی سبیله، خود گداشت، و بصدای بلند گفت:

” بده می‌کنم. روی سده حساب فرماید، خان! ”

حرب‌نژده، با ناواری به او زل زدم. این ارمی زیرک چه سفنه‌بی در سر داشت؟ این دوین ساری سود که در زندگی من مداخله می‌کرد. ساید، سا توجه به پیتروی عثمانی‌ها. می‌کوشید تا در میان مسلمانان

دوستای ساید. یا ساید هم براستی عشه، نشکیل سیروی متخد از مردم قفاز را در سر می‌پروردید؟ هر چه سود، از سطر من ایرادی نداشت. او بوضوح و با فاطعبت، یک متخد و متفو بشمار می‌رفت. دستم را به او دادم. آن را در دست خود فسرد، و گفت:

”این کار را فقط به من واگدار کن. مرتاً ترا در جریان حواهم گذاشت و آدمربایی بی‌آدم رباشی. مگر بعضوان آخرين حربه.“
برخاستم. حس می‌کردم که به این مرد جاق می‌توانم اعتماد کنم. در آغوش کشیدم، سپس از قهوه‌حایه بیرون رفتم. وارد ختابان که سدم، کسی تعقیبیم کرد. برگشتم و، سلیمان آفا، یکی از دوستان قدیم پدرم را دیدم. همزمان با من، او هم توی قهوه‌حایه بوده است. اکنون، دستش بر روی شاهام سنگی می‌کرد: ”حال دارد که یک سیروواسیر ما مک ارمی مصافحه کند.“

دهان باز کردم که چیزی بگویم ولی نعم گز کرد. تا بخود آم، سلیمان آقا در دل من ناپدید گشته سود. راه افتادم. با خود فکر کردم چه خوب شد که به پدرم نگفتم که امروز سرای چه مسطوری به حایه؛ کیپیانی‌ها می‌روم. همسن قدر حواهم گفت که هنوز ما آن‌ها حرفی سزده‌ام. کلید را که توی قفل در خانه‌مان اداختم، اندیشه‌ناک، سرتکان دادم: ”آیا احتماًه سیست: این تیغه سیست به ارمی‌ها؟“

زندگی من در تمام مدت پیش هفته، بعد، دور جعبه، سیاه تلعون گدشت. اس شبی، بدشکل ما دسته، بزرگ خمیده‌اش، ساگهان بدل مه وسیله‌ی تنه سود که در اهمیت آن شک نمی‌شد کرد. تمام روز توی خانه می‌شستم و در حواب این سؤال پدرم که چرا برای مطرح کردن خواستگاریم از سیو، دریگ می‌کنم. بالدلید، کلماتی بی‌سر و ته تحويل می‌دادم. زیگ دیو سیاه، وقت و سی وقت، اعلام خطر می‌کرد، گوشی را بر می‌داشتم و سیو از ”آورده‌گاه“ گزارش می‌داد.

”تو هستی علی؟ گوش کن: ناخاراریان بیش ماماً نشسته است و دارد راجع به شعرهای پدر بزرگ ماماً، ایلیکو شافتشاواذه^۱ شاعر، گپ می‌زند.“

و اندکی بعد از آن:

"علی، صدام را می‌سین؟ ساحارارسان می‌گوید که دورد (نامار) ^۱
و (روستاولی) ^۲ سد تحت تأثیر فرهنگ ایرانی سوده است."

و سارکمی سعدتر:

"علی‌خان! ساحارارسان نا بدروم دارد حای می‌حورد. سالیں دفیقه.
قطع‌گفته است:

"جادوی اس شهر، در سود عرفای میان سرادها و مردمان آن
سهمت‌گفته است!"

سم ساعت بعد:

"ساحارارسان همان طور در زمینه، حرد و حکم دُریسایی می‌کند، که
تمساح اسک می‌رزد! می‌گوید:

"سراد مردمان بگ فعوار آرام و سرخوردار ار صلح، سر روی سدان
ماکو سکل گرفته، و سرداحته و ساخته سده است؛"
حدیدم و گوسی را کداست.

و گزارش‌های "میدان نبرد" . دسال، روز ار بی روز، ادامه
باف. ساحارارسان نا حاسونده، کیسا نی س و روز نسب و سرخاس
می‌کرد و می‌حورد و می‌سوسد. نا آنان نه گرسن می‌رفت، اندرونیان
می‌داد: اندرونیانی عملی، و اندرونیانی روحانی و عرفایی. من ساگفتی،
اسن سمايس درگی، سنه، ارمی، را دسال می‌کردم:

I - Ilico Shavtshavadse

پاورقی صفحه، قبل

۱ - نامدارترین فرمانروای گرجستان، که به ناماریا طامار مقدس شهرت
دارد، و همصر جلال الدین منگوبنی بود. م

۲ - روستاولی *Rustaveli* شاعر گرجی همصر طامار مقدس که بد
شاعر پلنگینه‌پوش شهرت دارد. روستاولی از دلبختگان طامار مقدس
بود، ماجراهای عشق و ناکامی وی نیز از خواندنی‌ترین داستان‌های عاشقانه،
تاریخ است. م

ساحارا را می‌کود کد ماه. حسین بول (در تاریخ سری ۱ سوده است. احتراع سکه‌های طلا. و ایجاد فدرب و ناشر و تسلط آن‌ها بر مردم. سیخه، آس ماهیرستی فعمازیان و ابراسان است... علی‌جان، من دیگر تحمل این حرید و سردها را ندارم. زود ناش، همین حالا به ساع اساداری سا.

در کار دوار در کهر گک دیگر را دیدم. نا ستا و دست باجگی بد من گف که مادرس حکومه به او التماس کرده است که زندگی خود را به دس گ مسلمان و حتی سپاراد. حکومه پدرش، آمحته به سویی و حبده. بد وی اعلام خطر کرده است که من سی برو و سرگرد او را توی گک خرمرا گاه حواهم داشت. و این که چه طور او، سبی کوچولوی من، حبده و همزمان به بدر و مادرس احظار کرده است:

” فقط صرکید! - علی‌جان ممکن است مرا بردارد و فرار کند.. آن وقت چه حواهد کرد؟ ”

موهاسن را ساز کردم. من سوی خودم را می‌ساختم. او هر چه را حواهد، بدست می‌آورد؛ حتی اگر سداد که واععاً جه می‌خواهد. بیو نا گله گف: ” این حک نا سی سال دیگر هم می‌تواند ادامه پیدا کند. و حستاک سب که از ما انتظار دارد مدتی به این دور و درازی. صرکسم؟ ”

بر سدم: سو. مرا حلی زیاد دوست داری؟ ”

لناس سلره افتاد: ” ما فقط به هم تعلي داریم. بدر و مادرم کار را سرام این‌قدر سب می‌کشد. ولی من نامد مسل این سگ، بیرون سده نامم. و از کدست زمان فرسوده. نا حا حالی کم. و علاوه بر این‌ها: من واععاً عاسو سوام. علی‌جان. ولی وای به حال اگر مرا سرددی. ”

سر حامون سد. ربرا سی توان هم سجن گف و هم سوشه گرف.

آگاه دزدانه حاده نازگست. و تلفون بازی نار دیگر آغاز سد:

” علی‌جان. ساحارا را می‌کود: عموم از تعلیس سوست که والی درس طرفدار اردوخ امتحنط است. او این کار را تداخل حسماشی سرق نا فرهنگ غرب می‌نامد از معای این تداخل فلان نا ساز می‌نوایی سر در

بیاوری، علی حان؟ ”

نه، بتواستم. من صرفاً کنح خانه می‌مامم، و تا جایی که ممکن باشد، کمتر حرف می‌زسم. دختر خاله‌ام عایشه، که با سینو همکلاس بود، آمد تا به من بگوید که سینو، در عرض سه روز گدشته، پنج بار کمترین سمره‌های ممکن را گرفته است. و همه می‌گویند که تمامش تقصیر من است. به درس و مشق سیو سیش از آسده، او باید فکر کنم. شرمده شدم، و سا دختر خاله‌ام تخته سرد بازی کردم. از من برد، و قول داد که توی مدرسه به سینو کمک کند. باز تلغون زنگ زد:

”توبی؟ ساعت‌هایست که شسته‌ماند و درباره، سیاست و تجارت و راهی می‌کنند. ما خارجیان می‌گوید: به مسلمان‌ها حسودیش می‌شود، چون آن‌ها آزادد که در ایران ملک داشته باشند و در آن سرمایه‌گذاری کنند. و می‌پرسد چه کسی می‌دادد بر سر روسیه چه خواهد آمد؟ ساید همه چیز از هم بپاشد و سکلی نابود شود. در چیز وصعی فقط مسلمان‌های روسیه می‌توانند در ایران زمن بحدید. می‌گوید: سا اطمیان اخیر دارد که تا حالا نصف گیلان را خانواده، سرو واشیر خریده است. مطمئناً بهترین بیمه و تضمین در مقابل هر جور تحول، و زیر و رو سدی در روسه، داشتن املاک در کشورهای دیگر است. ”سنو، نفسی تازه کرد، و ادامه داد:

”پدر و مادرم سخت تدبیر تأثیر فرار گرفته‌اند. مامان می‌گوید عرص مسلمان‌ها هستند که روحی متمن دارند. ”

دو روز دیگر گدش، و سرد زیرکی و نقشه‌کشی سیو، ارمی پیروز شد. سینو در پشت تلغون می‌خندید و می‌گریست:

”دعای خیر پدر و مادرم، دیگر سامل حال ما است. علی حان، همه چیز روراه ند، شکر خدا. ”

کفتم: ”ولی حالا ساید پدرت رسماً از من دعوت کند. آخر، به من توهین کرده است. ”

سوکف: ”اس را به عهده، من بگدار. درستش می‌کنم. ”

و چیز هم کرد: صدای ساهزاده کسایی مهریان و گرم بود:

” من تا عمق دل فرزندم را کاویدم ! احساس او نسبت به شما ، الحق که ریشهدار و حقیقی است . سد راه او شدن ، گناه بزرگیست . تشریف بیاورید ، علی خان ! ”

رفتم . شاهزاده خاتم کیپیانی ، مادر نینو ، گریست و مرا بوسید . پدر نینو درباره ازدواج ما ، با وقار و متات سخن گفت ، سخنانی کاملاً ” متعاون با آنچه پدرم – که ازدواج را هرگز احترام و اعتماد مقابل زن و شوهر نمی دانست – گفته بود . زن و مرد باید در سخن و در عمل ، یاور یکدیگر باشند . و هرگز نباید فراموش کنند که حقوقی مساوی دارند ، و نیز همواره باید بیاد داشته باشد که روحشان فقط مال خودشان است . مرد مردانه قول دادم که نینو را هرگز مجبور نخواهم کرد که روبنده بیندازد ، و هرگز توی حرمسرا نگاهش نخواهم داشت . نینو سرش را در میان شانه های طریف شد ، و به پرنده کوچولوی شباخت داشت که سخت محتاج حمایت است .

شاهزاده کیپیانی گفت :

” ولی خبراین موافقت ، فعلًاً نباید اعلام شود . نینو اول باید درشن را تمام کند . سخت درس بخوان ، دخترم . اگر قبول نشوی ، یک سال دیگر باید صبر کنی . ”

نینو ابروش را ، که گفتی با قلم نقاشی ، هنرمندانه کشیده شده بود ، بالا انداخت ، و گفت :

” نگران نباشید ، پدر . من موفق خواهم شد ، هم در مدرسه ، و هم در زندگی زناشویی . علی خان در هر دو مورد کمک خواهد کرد . ”

وقتی که از خانه شاهزاده کیپیانی سیرون آمد ، ناخاراریان ، توی اتومبیلش ، منتظرم بود . با چشم های برجسته و برآمده اش ، به من چشمک زد . بصدای بلند گفت :

” ناخاراریان ، دلت چه می خواهد ؟ یا الله بگو ببینم چه چیز بتو هدیه بدhem ؟ یک اسب الخی یا یک ویلا در داغستان ؟ یک نشان ایرانی می خواهی یا نارنجستانی در انزلی ؟ ”

با مهریانی بر پشت من کوفت . گفت :

" هیچ کدامستان را... حوشحالم که ساعت تغیر عقیده، شاهزاده کیپیانی سدهام و همین سرای من کافیست. "

سپاسگزارانه به او نگاه کردم. از شهر سروون را دیدم. به سی سی - ایات، جایی که دستگاه‌های غولپیکر و سیاه رنگ حفاری، سیمه، زمین نفت‌جکان را شکنجه می‌داد. خاندان سویل همان‌طور در اشکال جاودا، چشم‌اندازها و مناطر طبیعی مداخله کرده بود، که ساخاراریان در سرپوشت من. سخن عظیعی از دریا را، از ساحل بدور رانده بودند. اکنون، زمین تصرف شده، دیگر نه بخشی از دریا بشمار می‌رفت، و نه بخشی از ساحل. ولی از همان قبیل، کسی که هنوز برای معامله‌گری خوب کار می‌کرد، بر روی زمین تازه بوجود آمده، قبه‌خانه، کوچکی ساخته بود. در آن‌جا، با ساخاراریان نشستیم و چای " کیاخته " نوشیدیم، که بهترین نوع چای جهان، و مثل الکل قویست. ساخاراریان، سرمست از آن آشامیدنی عطرآگین، مدتی طولانی درباره، ترک‌های عثمانی، که فرایان را بزودی فتح می‌کردند، و نیز راجح به قتل عام ارامنه در آسیای صغیر سخن گفت. بدقت، حرف‌هایش را گوش کردم. گفتم:

" نترس، اگر ترک‌ها (عثمانی‌ها) وارد ساکو شدند، تراتوی خانه‌مان پنهان خواهم کرد. "

ناخاراریان گفت: " من اصلاً نمی‌ترسم. "

ستارگان، بر فراز دریا، در پشت جزیره، " تارگین "، می‌درخشدند. سکوتی سرشار از آرامش، ساحل را در بر گرفت. " دریا و ساحل مانند زن و مردند: در نبرد ابدی با هم یکی هستند. " این را من گفتم یا ناخاراریان؟ نمی‌دانم. باری، ناخاراریان مرا به خانه رساند... به پدرم گفتم:

" کیپیانی مراتب سپاس خود را از افتخاری که خاندان شیروانشیر به خانواده ایشان داده است، خدمتمنان ابلاغ کرد. حالا، بینو نامزد من است. فردا تشریف ببرید به منزل کیپیانی، و قرار بقیه، کارها را بگذارید. "

خیلی خسته بودم، و خیلی شنگول.

روزها بدل به هفته‌ها، و ماهها شد. در دنیا، در مملکت و در خانه؛ ما اتفاقات زیادی افتاده بود. شب‌ها دراز شده، و برگ‌های زرد، بیجان و محزون، در باغ استانداری فرو افتاده بود. افق از باران پاییزی تیره می‌مود. ورقه بخ‌های سازکی که سر روی دریا شاور بود، به سواحل سنگی می‌خورد و هزار تکه می‌شد. یک روز، برف، بطرافت یک چادر، خیابان‌ها را پوشاند، و زمستان، مدتی کوتاه، فرمانروایی کرد. سپس، بار دیگر شب‌ها کوتاهتر گشت.

شترها، سا گام‌های بلند و غمناک، در حالی که شن بیابان در لالای پشم زرد رنگشان، موج می‌زد، نگران مه دور دست، با چشم‌هایی که ابdest را دیده بود، به شهر می‌آمدند. آن‌ها، دسته‌های تفنگ، بر کوهان حود حمل می‌کردند. لوله‌های تفنگ از پهلوهایشان آویخته بود. محموله، دیگر شترها، جعبه‌های تفنگ و مهمات بود؛ غنیمت نبردهای سزرگ.

اسیران جنگی ترک^۱، با اونیفورم‌های خاکستری رنگشان، زولیده و درهم کوفته، توی شهر گردانده شدند. اسیران را، به دریا که رسیدند، با کشتی‌های بخاری، به جزیره نارکین بردند. که در آنجا، از اسهال،

۱- منظور از "ترک"، سربازان امپراطوری عثمانی است. م.

گرسنگی و یا درد عربت حان دادید. چنانچه می‌گریختند، در دل کویرها و سکزارهای ایران، یا در سینهٔ آب‌های سربی رنگ دریای خزر، حان می‌باختند. جنگ، که در آن دوردست‌ها آغاز شده بود، ناگهان به نزدیکی ما رسیده بود. از شمال، پیاپی قطارهای پر از سرباز وارد می‌شد. از عرب نیز پیاپی قطارهای مملو از مجروح، می‌رسید. تزار، عمویش را برکنار کرد، و اکنون، رهبری ارتش ده میلیون نفریش را شخصاً بدست داشت. عمی تزار، در پی برکناری از فرماندهی کل قوا، حکومت فقavar را عهده‌دار شد، و اکنون شب سیاه عظیمش بر میهن ما سنگینی می‌کرد: گراندوک نیکولای نیکولا یه‌ویچ^۱! دست دراز استخوانیش تا قلب آناتولی سیز می‌رسید. سپاهیان "گران دوک"، بفرمان خشم او نسبت به تزار، که از حسادت دیوانه‌اش کرده بود، وحشیانه حمله‌ور می‌شدند. خشم سوزان "گران دوک"، بر فراز کوه‌های پوشیده از برف، بر پنهانه ریگزارها، به سوی طرابوزان، و به سوی استانبول، تندرا آسا می‌غزید. مردم او را نیکولای دیلاق^۲ می‌خواندند و از جنون وحشی و سرکش روح او، و خشم سوزان جنگاورانش، با وحشت تعریف‌ها می‌کردند. ممالک بی‌شماری وارد جنگ شدند. جبهه، جنگ، جبهه‌بی بسیار طولانی بود: از افغانستان تا دریای شمال. و نام سلاطین، ممالک در جنگ، و سرداران آن‌ها، مانند مکس‌هایی زهرآگین، نشسته بر پیکرهای بی‌جان قهرمانان، روزنامه‌ها را پوشانده بود.

بار دیگر تابستان بود. گرمای سوزان به پایین فشار می‌آورد؛ آسفالت خیابان‌ها در زیر گام‌های عیان آب می‌شد. در شرق و غرب، پیروزی‌ها را جشن می‌گرفتند. من توی قهوه‌خانه‌ها، کافه‌ها، خانه‌های دوستان، و خانه خودمان، وقت‌کشی می‌کردم. خیلی‌ها مرا بدلیل دوستیم با ناخواریان ارمنی سرزنش می‌کردند^۲. هنگ الیاسیگ (و محمد حیدر)

1 - Grand Duke Nikolai Nikolayevitch

۲ - درین زمان، ترکان عثمانی بخصوص، و ترک‌های قفقاز بطور بقیه، پاورقی در صفحهٔ بعد

همچنان در پادگان شهر مستقر بود، و بر پهنه، خاک‌آلود میدان مشق، آیین جنگ را تمرین می‌کرد. اپرا، تاتر و سینماها، همچون دوران پیش از جنگ، هر شب نمایش می‌دادند. آری، در این مدت، اتفاقات بسیار افتاده بود، ولی در خانه، در شهر، و در دنیا! ما هیچ چیزی عوص نشده بود.

نینو که نزد من می‌آمد، در زیر سگینی بار داشت، پیاپی آه می‌کشید، و من پوست صاف و لطیف‌ش را ناز می‌کردم. چشم‌هایش تا زرفنا لبریز از ترسی غریب بود. دختر خاله‌ام، عایشه، به من مژده می‌داد که دیگران، با شکیابی خاموشی، در کارنامه، خانم شیروان‌شیر آینده، پشت سر هم نمره، قبولی می‌گذاشتند. وقتی با نینو در خیابان گردش می‌کردیم، همساکری‌هایش تا جایی که می‌توانستند ما را ببینند، با نگاه دنبالمان می‌کردند. به تاتر، باشگاه شهرداری، و صیافت‌ها و مجالس رقص می‌رفتیم، ولی خیلی بندرت پیش می‌آمد که اصلاً "با هم تنها باشیم". دوستانمان، همچون دیواری بلند از مهربانی آمیخته با بیم و نگرانی، ما را همواره در محاصره داشتند. الیاسیک، محمد حیدر، و حتی سید مصطفای متقی و خداترس، همواره ما را همراهی می‌کردند؛ آن‌ها همیشه هم با یکدیگر توافق نداشتند. وقتی ناخاراریان، فربه و توانگر، می‌نشستند و همچنان که شامپانی می‌نوشیدند، از عشق متقابل در میان مردمان قفار سخن می‌گفت، چهره، محمد حیدر مثل شاهوت سیاه می‌شد و یادآوری می‌کرد:

"موسیو ناخاراریان، بنده معتقدم که جناب عالی نباید از بابت روابط متقابل مردم قفار نگران باشد، چون عذر از جنگ، در هر حال، عده، خیلی کمی ارمنی باقی خواهد ماند!"

سیو فریاد بر می‌آورد: "ولی مسیو ناخاراریان یکی از آن‌ها بی

دنباله، پاورقی از صفحه، قبل

اعم، شنه بخون ارامنه بودند. در همین دوران بود که یکی از فجایع فراموش‌نشدنی تاریخ، یعنی قتل عام ارامنه، بوقوع پیوست. م

حواهند بود که حتماً "ساقی می‌مانند!"
ناخواریان هیچ نمی‌گفت، و فقط مشروش را می‌وشید. شایع بود که تمام پول‌هاش را به سوئد منتقل کرده است. راست یا دروغش فرقی بحال من نداشت. از محمد حیدر که حواستم با ناخواریان اندکی مهرجانتر ناشد، ابروهاش را درهم کشید و با غرولند گفت: "من نمی‌توانم ارمنه‌ها را تحمل کنم، و فقط خدا می‌دادد چرا."

آن‌گاه، روزی سیو در تالار امتحانات مدرسه، ملکه "تامار" مقدس ایستاد و با معادلات ریاضی، ابهام و کتابات ادبی، اطلاعات تاریخی، و هر موقع هم که در می‌مادد، با سگاههای التماس آمیز چشم‌انداخته بود. سگاههای التماس آمیز آن دو چشم درست گرجی، اترش را بخشید؛ سینوی من قبول شد.

وقتی سینوی خوش و شادابم را، در پی صفات رقصی که دختران مدرسه، بافتخار قبول شدستان برپا کرده بودند، به حانه رسدم، کیپیانی پیر گفت:

"حالا شما با هم نامزدید. چمدان‌هایت را بیند، علی‌خان. همگی به تفلیس می‌رویم. ترا باید به خانواده‌مان معرفی کنم.
پس به تفلیس، پایتخت گرجستان، رفته‌یم."

* * *

تفلیس مانند یک جنگل بود، و هر درخت هم عمده‌بی یا عموبی، عمهدزاده‌بی یا عموزاده‌بی!... آدمیزاد الحق که پاک گیج می‌شد. نام‌هایی که صدای فولاد کهنه می‌داد، در فضای خوش، بگوش می‌رسید: اوربلیانی^۱، نافتساواردزه^۲، آمیلاچواری^۳، آباد سیدزه^۴، ندتلی^۵... در باغ‌های

1 - *Orbeliani*

2 - *Shaftshavadse*

3 - *Amilachvari*

4 - *Abadshidse*

5 - *Zerteli*

" دیدوبه^۱ "، در حومه شهر، از طرف خانواده اوربلیانی، بافتخار من که داماد جدید خاندان بشمار می‌رفتم، ضیافتی برپا شد. نوازندگان گرجی، "مراوالیاور^۲"، سرود جنگی "کاختی"، و "للو^۳" آهنگ وحشی "چفسوری^۴" سر دادند. "آباشیدزه"، یکی از پسرعمه‌های نینو، که "اهل "کوتای^۵" بود، ترانه، "مکالی دلیاء^۶"، یا "آهنگ طوفان" "کوهستان‌های "ایعرتی^۷" را خواند. یکی از عموهای نینو، "داوولور^۸" رقصید، و پیرمرد ریش سپیدی بر روی فرش که چمن سبز را پوشانده بود، جست و بحالت "بوغنه^۹" بی‌حرکت بر جای خشکش زد. میهمانی تمام شد ادامه یافت. هنگامی که خورشید، در پس تپه‌ها، تنبلانه می‌دمید، نوازندگان سرود مذهبی "برخیز، شهبانو تamar، گرجستان از برای تو اشکبار است" را سواختند. من، آرام، در حالی که نینو کنارم بود، سر میز شسته سوم. ناگهان، خنجرها و شمشیرها برق زدند. این، رقص کاردھای گرجی بود که، سحرگاهان، توسط جمعی از پسرعموها، دختر عموها و عمهزاده‌های نینو اجرا می‌شد. رقص کاردها همچون نمایشنامه‌بی بود که سر روی صحنه، غیر واقعی و بعيد، بینایش در آید.

گفت‌وگوی آن‌هایی را که در نزدیکیم نشسته بودند، می‌شنیدم: صدای آن‌ها به پژواک‌هایی از قرون گذشته و بسیار دور، شاهت داشت: " یکی از زرتلی^{۱۰}ها، تحت فرمان ساکادزه^{۱۱}، از تفلیس در برابر چنگیزخان دفاع کرد. البته اطلاع دارید که خانواده، شافتشاواردزه^{۱۲}ها از خاندان سلطنتی، یعنی خاندان باگراتیون^{۱۳} قدیمتر است. "

1 - <i>Didube</i>	8 - <i>Dowlour</i>	
2 - <i>Mravalyaver</i>	9 - <i>Bouknah</i>	بوغنه؟
3 - <i>Lelo</i>	10 - <i>Zerteli</i>	یکی از خانواده‌های خویشاوند نینو
4 - <i>Chevsourian</i>	11 - <i>Saakadse</i>	یکی از سرداران بنام گرجی
5 - <i>Kutai</i>	12 - <i>Shavtshavadse</i>	از خانواده‌های خویشاوند نینو
6 - <i>Mgali Delia</i>	13 - <i>Bagration</i>	خاندان سلطنتی گرجستان
7 - <i>Imereti</i>		

" اولین اوربلیانی ^۱ ؟ سه هزار سال پیش از چنین آمد . یکی از پسران امپراطور بود . بعض اوربلیانی‌ها حتی امروز هم گربه چشم‌اند . " شرمساک به دور و بر نگاه کرد . چند شیرواشیری که پیش از من به ابدیت پیوسته بودند ، در مقابل این همه قدمت و سابقه ، چه ارزشی داشتند ؟ ولی نینو طرف من بود :

" اهمیتی نده ، علی‌خان . البته ، شحره‌مامه ^۲ ، عمه و عموزادگان من از قدمت بسیار و اصالت کهن حکایت دارد . ولی وقتی که شماشرواوشیرها تغليس را فتح می‌کردید ، احداد آن‌ها کجا بودید ؟ "

هیچ نگفتم ولی سپاسگزارانه به او جسم دوختم . نینو ، حتی اکنون ، در میان خوشاوندانش ، خود را همسر یک شیرواشیر حس می‌کرد . سراپا غرور شدم .

پیرزی به سوی من خم شد و گفت :

" این شراب ناب است ، برای آن که خدا در آن است . هر نوع مسکر دیگری ساخته ، شیطان است . عده ، کسانی که این را می‌دادند ، حملی ناچیز است . بنوش ، علی‌خان ! "

شراب قرمز محصول گاخت ماند آتش سال بود . در سوییدن درگ کردم ، ولی سرانجام ، با اختخار خاندان اوربلیانی ، جام را ساگریر بلند کردم .

به سوی شهر که باز می‌راندیم ، خورشید می‌درخشید . دلم می‌خواست یکراست به هتل می‌رفتم ، ولی یکی از پسرعموها - یا یکی از عموها ؟ - مرا باز داشت :

" دیشب مهمان خانواده اوربلیانی بودی ، امروز مهمان منی . در پورگوینو ^۳ صبحانه خواهیم خورد و دوستانمان برای ناهار خواهند آمد . " من زندانی اشرافیت گرجی بودم . و این اسارت یک هفته تمام ، اینچهین ادامه یافت . شراب "Alsani" ^۴ و کاختی ، بره ، سران و پیر

"موتلی^۱" : پیاپی، بار و بار. عمهزادهها و عموزادگان، در حبشه، میهمان‌نوای گرجی، مثل سربازان، بیویت نگهبانی می‌کردند. تنها ما دو تن ماندیم: نینو و من. از تاب و تحمل نینو، عرق در ستایش بودم. در پایان هفته، همچنان به تر و تازگی شبیم بهاری بود، چشمانش می‌خندید، لب‌هایش از گفت‌وگو با عمهزادهها، غُموزادهها، عمه‌ها و زن‌عموها هرگز خسته نمی‌شد. فقط رگه‌سی از خستگی در صدایش، که آن هم بسختی جلب توجه می‌کرد. شان می‌داد که روز از بی‌روز، رفصیده، شراب نوشیده ولی تقریباً هیچ سخوابیده است.

صبح روز هشتم، ساندرو^۲، دودیکو^۳، وامق^۴ و سوسو^۵ – عمهزادهها و پسرعموهای نینو – با طاق من آمدند. همچون خرگوشی وحشتزده، زیر پتو شیرجه رفتند. ولی آن‌ها بی‌رحمانه گفتند:

"علی خان! امروز مهمان خانواده، (شکلی^۶) هستید، و همگی به املاک شکلی‌ها در (کازوری)^۷ خواهیم رفت."

با حالتی گرفته و تلخ گفتم: "من امروز مهمان هیچ کسی نیستم. امروز، دروازه‌های بهشت بر روی من، من شهید بیچاره، باز خواهد شد. میکائیل، ملک مقرب، با شمشیر آتشینیش به من اجازه عبور خواهد داد، چون در راه درستکاری و حقانیت می‌میرم!"

خوبشاودان نینو به هم سکاک کردند و سندلانه، بصدای بلند خنده‌یدند. سپس فقط یک کلمه گفتند:

"گوگرد."

گفتم: "گوگرد؟" و تکرار کردم: "گوگرد؟ گوگرد توی جهنم هست. ولی من – من دارم می‌روم به بهشت."

گفتند: "نه، فقط گوگرد! گوگرد و بس!"

1 - Motali

5 - Soso

2 - Sandro

6 - Shakali

3 - Dodiko

7 - Kadshori

4 - Vamech

سعی کردم تا خود را در نستر بلند کم . سرم خیلی سنگین بود ; و دست و بایم شل و بی‌حس، چنان آویخته بود و لق می‌زد که گفتی اصلاً " ه من تعلق نداشت . به آبیمه مگربستم و جهره‌بی بریده رنگ، و سبز متمایل بزرد ، سا جشمای بسیار غریب بر آن دیدم . گفتم : " اوه، بله، آتش سیال، واقعاً " که آتش سیال ! " و به شراب شهر " کاحت " اندیشیدم : " جشم کور، حقم است ! بک مسلمان ساید لب به مشروب بزند . "

در حالی که مانند پیرمردها می‌نالیدم ، از بستر به سیرون خزیدم . و این خوبشاوдан سر حال و تردماع ، با جسم‌ها و پیکری طرف و سرم ، ماسد جسم‌ها و اندام بیو، شق و رفق ، دوره‌ام کرده بودند . از نظر من ، گرچی‌ها مانند آهوانی نجیب‌اند که در دل جنگل درهم ورهم آسایی‌ها ، سرگردانند . هیچ‌یک از نژادهای سرفی ، این گیرایی را ، این حرکات شکوهمند را ، شهوتِ روئیا مانند برای زیستن را ، ولدت مردن صحیح و سالم از تعزیح واستراحت را که خاص گرجی‌هاست ، دارد .

وامق گفت : " به نینو خبر خواهیم داد ، که تا حدود جهار ساعت دیگر در کازوری خواهیم بود و ، آن وقت ، حال تو هم دوباره روبراه خواهد بود . "

سپس ، سیرون رفت ، و صدایش را شنیدم که با تلعون می‌گفت :

" علی‌خان یک‌باش متوحه شده که حالش خوب نبست . سرای همیں . می‌بریمیش به چشم‌های گوگردی . از شاهزاده خام نینو بخواهید که با خانواده‌شان به طرف کازوری بروید . ما کمی بعدتر راه می‌افتیم . هـ . مسئله اصلاً " حدی بیست . فقط حالش زیاد خوشنیست . "

تلخای لباس یوشیدم . احساس سرگیجه داشتم . این مهمان‌موازی بسک گرچی ، از روش دیرایی سکن ، موفرانه و آرام ، در خانه ، عموم در تهران ، کاملاً " متفاوت سود . در آن‌جا ، جای پر رنگ می‌سوشیدم و از شعر و شعراء ، و خردمندان و حکماء سخن می‌گفتیم . اما ایسا ، شراب می‌سوشند ، می‌رفندند ، می‌حنندند ، می‌خوانند ، و همچون فری بولادیں ، قابل اعطاف و محکم‌اند . آیا این دروازه ، اروبا سود ؟ هـ ، الیه که هـ . این حزئی از ما بود ، و ما این حال از بعیه ، ما تفاوت داشت : که دروازه ؛

ولی دروازه‌بی که به کجا می‌انجامید؟ شاید به آخرین محله، خرد، که بتدربیح، بدل به مسحرگی و بازیگوشی می‌شود؟ هیچ نمی‌دانستم. فقط سندت خرد و خسته بودم. بسختی توانستم از پله‌ها پاپیس بروم. سوار درسکه شدم. ساندرو، فریادزن، به سورچی دستور داد:

"به طرف حمام‌های معدنی."

درسکه‌چی تازیانه‌اش را صدا در آورد. به سوی ساحت‌ماشی بزرگ، که سر روی آن گنبدی بنا شده بود، در محله‌بی بنام "میدان" راندم. مردی زست و لاغر، نیم برهمه، که بیستر به یک اسکلت شاهت داشت تا اساسی زنده، در آستانه ساختمان استاده بود. چشم‌انش در حالتی شیه به جسمان کسی که در حلقه فرو رفته است، زلزل، و یکراست، به ما دوخته شده بود. ساندرو بصدای بلند گفت:

"هارمزویه، مکیسه^۱"

مردک بد دک و پوز از جای جس و سخود آمد. تا کمر خم شد و گفت:

"هارمزویه، تاوادی^۲" (روز سخر، شهرزادگان من!)

سپس در را گشود. تالار بزرگ و گرم، ایستاده از نیمک بود، و بر روی دو سه نیمکت، پیکرهایی برهمه دیده می‌شد. جامه‌های عیان را بدر آوردیم، و از میان راهرو به دو سین اطاق رفتیم. بر کف اطاق، حوضچه‌هایی مربع، پیر از آن داغ گوگردی، که از آن بخار بر می‌حاست، وجود داشت. صدای ساندرو را، گفتی در عالم حیال، می‌سیدم که می‌گفت:

"بکی بود، سکی نبود؛ غیر از خدا هیچ‌کس نبود؛ در زمان‌های قدیم؛ پادشاهی بود که به سکار رفت. شاهین پادشاه سر در پی یک حروس کوهی نهاد. یادشاه مدتی دراز منتظر ماند، ولی نه شاهین

۱ - *Hamardshoba*, *Mekisse* این عبارت و عبارت زیرین، در متن کتاب عینا "بزبان ترجیحی نقل شده است. جمله اول ظاهراً یعنی "صبح بخیر گیسه‌گش!" و معنی جمله دوم در متن آمده است. م

2 - *Hamardshoba*, *Tawadi*

برگشت، و به خروس کوهی. به جس وحوی آن‌ها که رفت، به حویباری رسید سرشار از آسی برنگ گوگرد. توی این آب، هم شاهین و هم خروس کوهی، هر دو، عرق شده بودند. پادشاه، چشمۀ گوگردین را دین سان یافت، و سختیں سگ بیای شهر تفلیس را در همان حا شهاد. و حالا ما در حمام خروس کوهی هستیم، و (میدان) بیرون، در واقع همان میوه زاریست که حویبار در آن حاری بود. تفلیس در گوگرد آغاز شد و در گوگرد پایان خواهد یافت.

بحار و بوی گوگرد اطاق گیبدیوش را می‌انباشد.

کام نهادن به درون حمام داغ، همچون فرو رفتن به درون آمیزه‌بی از تخم مرغ گندیده بود. پیکرهای خویشاوندان سیو، خیس بود و برق برق می‌زد. دستی سر سینه‌ام مالیدم، و گوگرد در پوستم فرو رفت. به فاتحان و جنگاورانی اندیشیدم که تفلیس را فتح کرده و خود را در آب‌های این چشمۀ فرو برده بودند:

جلال الدین خوارزمشاه، تیمور لنگ، جعتای پسر جنگیزخان، همه، آن‌ها از خوبیزی‌هایشان سرمست و سکین بودند. سپس به درون چشمۀ گوگردین پای نهاده بودند تا دوباره سبک و چاک گردند.

صدای یکی از پسرعموها به رؤیای من، درباره، جنگاوران در حال استحمام، پایان بخشید. از حوضچه بیرون خزیدم، به اطاق مجاور رفتم، و سست و بیحال، بر روی سیمکت سنگی افتادم. ساندرو فریاد زد: "مکیسه!"

مردی که دیده بودیمش، و معلوم شد که کارش مشت‌ومال دادن است، در حالی که فقط دستاری بسر داشت، آمد. مرا روی شکم خواباند. با پاهای برهنه‌اش بر پنجم بالا و پایین حست، و بسبکی رقاشه‌بی گرم دست افشاری و پایکوبی بر پهنه، یک مرش، روی کت و کولم راه رفت. سپس انگشتانش، همانند چنگک‌های تیز و برنده، در گوش تنم فرو رفت. دست‌هایم را از ناحیه، کتف بشدت کشید و گفتی از جای بدر آورد. صدای ترق ترق استخوان‌هایم را شنیدم. خویشاوندان نینو (که عموزاده‌ها و عموزادگان نسی و اسمی من شمار می‌رفتند) دورتا دور

استاده بودند و راهنمایی می‌کردند :

" یک بار دیگر دستش را از حا در سیاور، مکیسه، خیلی ساخون اس ! "

" یک بار دیگر روی بستش بالا و پایین سیر، مکیسه، این طوری ! و حالا طرف چیش را سیشگوی بگیر ! "

قاعدتاً " می‌بایستی خیلی ادب می‌شدم . ولی هیچ دردی حس می‌کرم . همان حور، راحت و آسوده، عرق در کف سپید صابوی، در زیر ضربات سنگین و فر ماسد " مکیسه " دراز به دراز افتاده بودم ، و تنها حس می‌کرم که تمام عضلاتم بطرز غریبی دارد آسوده و رها می‌گردد .

مکیسه گفت : " بس است، " و بار دیگر در حالت خلسمی ویژه، غیبکویان، گفتی به جایی در سیرون این جهان، فرو رفت . برخاستم، سراپایم درد می‌کرد . به اطاق مجاور دویدم و به درون سلاشه، خنک و چون بیخ آب‌های گوگردی، توی حوضچه، دوم، شیرجه رفتم . نفسم لحظه‌یی گرفت . ولی اعضاء بدنم سرشار از زندگی دوباره، حالت اعطافش را باز یافت .

" سراپا پیجیده در پارچه‌یی سپیدریگ، سازگشتم . عمهزاده‌ها و پسر عموها، و " مکیسه "، در انتظار، با نگاههای پرسان، به من زل زدند . با متانت بسیار گفتم : " گرسنگام، " و چهارزاسو روی یکی از سیمکت‌ها شستم .

خوبشاوندان بینو با هم گفتند :

" خوب ! حالت‌جا آمد ! یک هندوانه بسیاور، کمی پسیر، سیزی خوردن، شراب - زودباش، عجله کن ! "

در اطاق پیشین نشستیم و ضیافتی برآه انداختیم . فراموش کردم که اصلاً " خسته و ناتوان بوده‌ام . گل عطرآگین هندوانه، سرخ که مانند بیخ سرد بود، مزه و بوی گوگرد را بکلی از میان برد . بسر عمه‌ها و عموزادگان هم شراب سفید " ناپارولی^۱ " نوشیدند . دودیکو گفت : " خوب،

فرمایید . . . " ولی حمله‌اش را تمام سکرد ، زیرا این واقعا " به معنای همه چیز بود : به غرور و نازیدنش به چشمه‌های گوگردی محلی ، احساس تاسف نسبت به بیگانه‌سی که در زیر شار میهمان موازی بسبک گرجی از پای در آمده بود ، و با مهریانی یک پسر عمو ، اطمینان دادن ، که او – یعنی دودیکو – عذر ناتواسی حوبتاورد مسلمانش را بخوبی درک می‌کند . حلقه ، جمع ما گسترش یافت . همسایه‌ها ، عربان ، بطری‌های شراب در دست ، به ما پیوستد : شهزادگان ، ملترمان ، طفیلی‌ها و نوکرهایشان ، حکیمان ، شاعران و ملاکان اهل ماطق کوهستانی ، در صلح و صفا ، دورهم نشستند : تصویر شاد و شنگولی از مساوات گرجی . آن جا دیگر یک حمام نبود ، یک باشگاه بود ، یک کافه یا صرفا " محل دیدار مردمانی برخنه ، با چشم‌های سی‌حیال و آسوده و خدان ، بشمار می‌رفت . ولی گاهگاه کلامی حدی ، سرشار از پیشگویی‌های سوم ، سیز به گوشم می‌خورد . مردی که چشم‌های ریزی داشت ، گفت :

" عثمان (ترکان عثمانی) دارد می‌آید ، گران‌دوک استانبول را حواهد گرفت . تنیده‌ام که بک زیرالآلماهی در آن جا توپی ساخته است . توپی که اگر آتش بسند ، دقیقا " به گبد صهیون تعليیس اصابت خواهد کرد . "

مردی که چهره‌سی ماند کدو حلواوی داشت ، گفت :

" اشتباه می‌فرمایید ، والاحضرت شاهزاده ! این توب هنوز ساخته شده ، و فقط طرح و نقشه‌اش وجود دارد . ولی تمام هم که بشود ، باز می‌تواند تعليیس را هدف قرار دهد . تمام نقشه‌هایی که آلمانی‌ها دارند ، علط است . آخر ، این نقشه‌ها را روس‌ها ، حتی پیش از جنگ ، (برای آلمانی‌ها) طراحی کرده و کشیده‌اند . التفات می‌فرمایید ؟ نقشه‌های روسی ! نقشه‌های روسی مگر ممکن است که درست باشد ؟ ! "

یکی ، نشسته در کنجی ، آه کشید . برگشتم و ریشی سپید و بینی عقابی درازی دیدم .

ریش آه کشید : " بیچاره گرجستان ! ما در میان دو لبه ، گاز اسبری داغ و سوزان افتاده‌ایم . اگر آلمانی‌ها فاتح بشوند سرزمین ثامار از روی

صفحه، روزگار محو خواهد شد. اگر روسها فاتح بشوند—آن وقت چه؟ تزار رنگپریده هر چه بخواهد دارد، ولی انگشت‌های گران‌دوک دارد گلوی ما را سفت و سخت فشار می‌دهد. حتی حالا هم پسران ما، در میدان‌های جنگ دارند قربانی می‌شوند؛ بهترین بهترین‌ها یعنان. مردان و جوانانی هم که باقی می‌مانند در اختناق جان خواهند داد، اختناق و خفغانی آفریده، عثمان، گران‌دوک، یا هر دشمن دیگری. بوجود آورند، این خفغان حتی می‌تواند یک دستگاه ماشینی باشد، یا حتی یک آمریکایی. آتش جنگاوری در وجود ما، و این که چه‌گونه ناگهان بدل به خاکستر گشت؛ درکش بنظر مشکل می‌آید. این آخوند کار سرزمین نامار است. فقط بدقت ملاحظه بفرمایید: جنگاوران ما ناچیز، ریز نقش و لاغرند، محصولمان تنک و ناچیز است و شرابمان ترش.

مرد ریشو خاموشی گزید، در حالی که با ملایمت خس‌خس می‌کرد. هیچ‌کس سخن نگفت. ناگهان صدایی نگران و آرام، برخاست:

"باگراتیون شریف را کشته‌اند. او با یکی از خواهرزادگان تزار ازدواج کرد، روسها، هرگز این را بروی نبخشیدند. تزار شخصاً به او فرمان داد که به هنگ آریوان، در قلب جبهه‌های جنگ، ملحق بشود. باگراتیون پیون شیر جنگید، و از پای در آمد، با پیکری سوراخ سوراخ، از هژده گلوله!"

عموزاده‌ها ساکن نشسته بودند و شرابشان را جرעה جرעה می‌نوشیدند. من به کف زمین خیره شدم. با خود اندیشیدم: "باگراتیون": کهنه‌الترين و قدیمترین خانواده، تجیب و شریف در قلمرو مسیحیت. حق با مرد ریشوست. گرجستان، در میان دو فک یک گازانبر داغ و سرخ شده، چنان در فشار است که سرانجام از پای در خواهد آمد. صدایی دیگر بلند شد:

"او یک پسر از خود بر جای نهاده است: طهمورث باگراتیون، شاه حقیقی (گرجستان). کسی او را صحیح و سالم نگاه داشته از وی مراقبت می‌کند."

دوباره سکوت... پیکر استخوانی "مکیسه" همچنان، با همان

حالت غیبگویی وارسته، نزدیک در ایستاده بود. سپس دودیکو طلس سکوت را شکست. بدش را کش داد، شادماهه دهان دره کرد، و گفت:

"زیاست: این وطن ما است، این چشم، گوگرد و این شهر، جنگ و شراب کاخت. بهرود آلاسان که بر دشت جاریست، نگاه کنید! گرجی بودن، حتی اگر گرجستان قربانی شود، باز هم محترز است. از حرف‌های شما بوی دلت می‌آید. ولی آیا در سرزمین نامار، هیچ‌گاه جز این بوده است؟ و با این حال، رودهای ما همچنان جریان دارد، تاکهای ما می‌بالد، مردمانمان می‌رقصد. سرزمین قشگیست، این گرجستان ما. و این چنین خواهد ماند، با تمام درماندگیش."

دودیکو، جوان و طریف، بیا خاست، چشم‌ها یش می‌رقصید، پوستش چون محمل بود این بازمانده، آوازخوانان و قهرمانان. مرد ریشوی نشسته در کنج، با خشودی لبخند زد:

"بخدا سوگند، نازمانی که یک چنین جوانانی داریم . . ."

وامق به طرف من خم‌شد: "علی‌خان، فراموش نکن: امروز میهمان شکلی‌ها در گاڑوری هستنی . . ."

برخاستیم، لباس پوشیدیم، و بیرون رفتیم. در شکه‌چی شلاقش را بصدای آورد آن‌گاه وامق گفت:

"شکلی‌ها بازماندگان خانواده شریف قدیم و کهن . . ."

البته! بار دیگر شاد و شنگول، خنده سر دادم.

نینو و من در کافه، "مفسیتو^۱"، در خیابان "گولووینسکی^۲" نشسته بودیم و به بیرون، به کوه "داود" و دیربزرگش نگاه می‌کردیم. عمه و عموزاده‌ها بالاخره یک روز استراحت به ما داده بودند. می‌دانستم که نینو چه فکر می‌کرد. در آن بالا، بر فراز کوه "داود" مقبره‌بی قرار داشت که از آن دیدن کرده بودیم. در آن جا، "الکساندر گریبویه دوف^۳"،

1 - Mephisto

2 - Golovinsky

۳ - "الکساندر گریبویه دوف Alexander Griboyedov" که نام او را در متون فارسی معمولاً "بصورت گریبايدوف" می‌نویسد، خواهرزاده ژنرال "پسکویچ"، سردار روسی، بود که در جنگ با ایران (بسربازی شاهزاده عباس میرزا نایب‌السلطنه، فتح‌علی‌شاه قاجار) پیروز شد. این جنگ (۱۲۴۱ تا ۱۲۴۳ هجری قمری)، قرارداد زور مدارانه، امپراطوری روسیه را - با عنوان "ترکمان چای" - بر ایران تحمیل کرد. روس‌ها (و سپس به تبع آن‌ها دیگر دول اروپایی) بنا بر همین قرارداد، بعد این که قانون حاکم بر ایران، شرع نبویست و آنان مسلمان نیستند و بالنتیجه از قانون اسلامی نمی‌توانند پیروی کنند، از دولت ناتوان بقیه، پاورقی در صفحه بعد

شاعر و نماینده، تزار، برای همیشه خفته بود. بر سنگ قبر وی چنین نوشته شده است:

آثار تو هرگز فراموش نخواهد گشت، ولی چرا دلدارت، "نینو" ،
باید بی توزنده بماند؟

سام او نیز "نینو" بود، نینوشافشاوادزه، که وقتی با "گریبویدوف"، وزیر مختار و شاعر، ازدواج کرد، شانزده سال داشت: نینو سافتشاوادزه خاله، بزرگ همین نینویی که اکنون در کنار من مشسنه بود. سو شافشاوادزه هده ساله بود که جمعیت حشمگین تهرانی‌ها خامه، وزیر مختار روسیه را محاصره کردند. فریاد جمعیت سینه آسمان را می‌شکافت: "یا علی، صلوات!...". وزیر مختار تنها شمشیر کوتاهش و تپاچه‌یی

دنیاله، پاوردقی از صفحه، قبل تهران، حق قضاوت گنسولی (کاپیتولاسیون) گرفتند و همچنین بخش عده‌یی از خاک ایران را به روسیه منتضم کردند. "گریبویدوف" بعد از این قرارداد، بعنوان فرستاده، "پطربورگ" به تهران آمد. وی که جوانی سرمست و منور از پیروزی بود، به بهانه، این که از زمان آقا محمد خان قاجار، عده‌یی مسیحی‌گرجی در تهران روزگار باسارت می‌گذراند، به خانه، هر مسلمانی که در میان اهل بیت وی احتمالاً "چنین اسیری بود، بی‌اجازه داخل می‌شد تا بقول خودش، گرجیان مسیحی را از اسارت نجات بخشد. چون این کار ادامه یافت و بر سر دو بانوی گرجی از اهل بیت الله‌یار خان آصف‌الدوله، با این رجل ایرانی - که به انگلستان گرایش داشت - درافتاد، گابر را به جایی رساند که تهرانی‌های خشمگین به سفارت روسیه حمله برداشتند و فرستاده مغورو تزار را با بیشتر کارمندانش کشتند. تفصیل این ماجرا را در کتب تاریخی از جمله "حقوق بگیران انگلیس در ایران" تالیف مرحوم اسمعیل رایین می‌توانید بخوانید. م

۱- در چنان موقعی ذکر "یا علی، صلوات" بعد می‌نماید. م

همراه داشت. استاد مسگری از خیابان "سولی سلطان^۱" با چکشش سینه، وزیر مختار را خرد کرد. تا چندین روز بعد، همچنان گوشت یاره پاره و دریده شده، اسانی در خیابان‌های شهران یافته می‌شد: و نیز سر بریده‌ی سی که سگها آن را حورده بودند. این تمام جیزی بود که از آلکساندر گریبویه‌دوف، وزیر مختار تزار و شاعر روس، سر جای مانده‌بود^۲. فتح علی شاه قاجار خرسد سود و عباس میرزا ولیعهد، بسی خشود. (?) مسیح آقا^۳.

۱ - *Suli Sultan* که باحتمال قوی باید "ظل‌السلطان" باشد.
ظل‌السلطان لقب پسر فتح علی شاه، برادر عباس میرزا و عمومی محمد شاه بعدی بود. ظل‌السلطان تا پیش از رسیدن محمد شاه و قائم مقام به تهران، با لقب عادل‌شاه بتخت نشست و چند روزی هم سلطنت کرد. وی با وجود تحمل هزینه، گزاف، بخشیدن پول و جواهر به این و آن، نتوانست کاری از پیش ببرد و سرانجام شکست خورد و پادشاهی به ولی‌عهد قانونی قاجار، یعنی محمد شاه، رسید.

۲ - البته، "گریبویه‌دوف" و پاسدارانش، تا پیش از آن که گرفتار خشم مردم تهران شوند، جمعیت را به گلوله بستند که منجر به قتل پسری خردسال شد. قتل این پسر، جمعیت را بیشتر برانگیخت و سرانجام تهرانی‌ها، با دادن بیش از هشتاد گشته، وزیر مختار روس و هر که را همراه وی بود، کشتند. دو عضو سفارت روس که گریخته و از مهلکه جان سالم بدر برده بودند، در گزارش به تزار، هموطن مفرور خود "گریبویه‌دوف" را مسبب اصلی این واقعه دانستند. گزارش این دو، و تلاش هیات اعزام شده از ایران، جلو تیرگی دوباره روابط تهران - پطربورگ را گرفت.

۳ - در متن: مشی یا مسحی؟ فاکه غلط است. حاجی میرزا مسیح از مجتهدین اعلم تهران در آن زمان بود و مردم تهران بنا بر فتوای وی به سفارت روسیه حمله برداشت و گریبویه‌دوف و همکارانش را کشتند. در پی همین حادثه بود که سیاست‌های خارجی به قدرت عظیم روحانیت پی بردند و دانستند که در ایران، قدرتی نافذتر و موثرتر از قدرت دربار نیز وجود دارد. م

آخوند متعصب و سالخورده، در شمار کسانی بود که مردم را به این کار برانگیختند. وی برای این کار پاداشی کلان گرفت (؟)، و به همین مناسبت، به یکی از شیروانشیرها، برادر پدر بزرگ من، نیز ملکی در کیلان پاداش دادند.

همه، این‌ها، یکصد سال پیش رخ داده بود. و اکنون ما روی ایوان کافه مفیستو در کنار هم نشسته بودیم: من، یک شیروانشیر، واو، نینو: نتیجه، خواهرزاده، همسر "گریبویه‌دوف". با سر به کوه داود (مقبره گریبویه‌دوف) اشاره کردم و گفتم:

"ما باید با هم دشمن خونی باشیم! راستی، آیا سنگ قبری بزیبایی سنگ قبری که در آن بالا هست، برای من کار خواهی گذاشت؟"
نینو گفت: "شاید، بستگی به این دارد که در مدت حیاتت، چه رفتاری داشته باشی."

قهواش را تمام کرد و گفت: "بیا برویم، برویم کمی قدم بزنیم."
برخاستم. نینو این شهر را همانسان دوست می‌داشت که طفلی مادرش را دوست می‌دارد. از خیابان "گولووینسکی" به سوی کوچه پسکوچه‌های تنگ و باریک شهر قدیم، بالا رفتیم، نینو در برابر گنبد کهن صهیون ایستاد. وارد آطاق تاریک و مرطوب شدیم. بر فراز عبادتگاه، در آن بالای بالا، چلیپایی از چوب تاکی وجود داشت که "سان نینو"، هنگامی که از غرب آمد تا ظهور منجی جهان^۲ را مزده دهد، همراه آورده بود. نینو زانو زد، بر خود صلیب کشید، و به بالا، به تمثال قدیس نگهبان^۳ خویش چشم دوخت. سپس نجواکنان گفت:

۱ - سان نینو یا سینت نینو St. Nino که یکی از مبلغان^۴ یین مسیحیت در گرجستان بود. م

۲ - منظور، حضرت عیسی مسیح علیه السلام است. م

۳ - مسیحیان هر یک قدیسی (یکی از حواریون یا مبلغان پارسای مسیحی که به مرحله، قدیسی رسیده باشد) را نگهبان روحانی خویش بقیه، پاورقی در صفحه^۵ بعد

شهرزاده‌ی دیگر داشت. شهرزاده خام آستن گشت ولی شهرزاده ترکس گفت، و موفعی که پدر خشمگیش، نام آن که را فربیش داده بود، پرسید، شهرزاده خام دچار وحشت شد. و نام سان داوید را بعنوان اعمال‌کنده، خود بر زبان آورد. شاه، سراپا خشم، فرمان داد که آن مرد مقدس را به قصرش بیاورند. سپس دخترش را فرا حوابد، و شهرزاده خام اتهامش را تکرار کرد. ولی مرد مقدس با چوب‌ستیش‌ش شهرزاده خام را لمس کرد، و معجزه‌ی رخ داد؛ صدای بچه از شکم شهرزاده خام شنیده شد که نام فربیکار واقعی را فاش کرد. مرد مقدس دست به دعا برداشت، و شهرزاده خام تکه‌ی سنگ زایید. آن سنگ هنوز در اینجاست، و چسمه سان داوید از دل آن می‌جوشد. چنانچه زنی آرزوی بچه‌دار شدن داشته باشد، در همین چسمه، مقدس آبتنی می‌کند.

نیبو اندیشه‌ناک افزوود: "علی‌خان، آیا این خوب نیست که سان داوید مرده، و هیچ‌کس هم نمی‌داند که چوب‌ستیش در کجاست؟"
به دیر رسیده بودیم.

پرسیدم: "دلت می‌خواهد توی چشم‌بروی، نیبو؟"

"نه، فکر کنم بهتر باشد که یک سال دیگر هم صبر کنم."

پای دیواری ایستاده بودیم که دیر را، دایره‌وار، در میان داشت و بر شهر مشرف بود. دره، "کوره" انباسته از مهی آبی رنگ بود. از دل دریای پشت‌بام‌ها، گبد کلیساها ماند جزایری تنها سر برداشته بود. قطعات طولانی باغ‌های تفریحی بسوی شرق و غرب کشیده شده بود؛ تفریحگاه طبقه، شاد و خونگران تغلیق. قصر تیره، "متح ۱" در دور دست، سر بر آسمان می‌سایید؛ قصری که زمانی دربار پادشاهان گرجستان بشمار می‌رفت، و اکنون یکی از زندان‌های امپراتوری روسیه برای بزم‌جیر کشیدن قفقازی‌هایی بود که بخود جرأت فکر کردن درباره، سیاست می‌دادند. نیبو روی برگرداند. برای او دشوار بود که وفاداری به تزار را، با چشم‌انداز نامی - یا سنگی - جایگاهی برای شکنجه‌دادن و کشن،

در هم آمیزد.

" سو، هیچ یک از قوم و حوش‌های در آن زیدان گرفتارید؟ "

" نه، ولی تو باد ساشی! زود باش بیا برویم، علی خان. "

پرسیدم: " کجا؟ "

" سری به مقبره، گربیویه‌دوف بزیم. "

از پیچی گذشتیم و پای سگ قبری فرسوده از گدشت زمان، ایستادیم. نینو ریگی برداشت، بتندی آن را بر سنگ قبر فشد، و سپس رهاش کرد. ریگ بر زمین افتاد و غلتان دور شد. گونه‌های نینو عمیقاً کل انداخت. بنابر یک خرافات تفلیسی، اگر دختری ریگی را بر آن سنگ قبر نمناک بفشارد و ریگ لحظه‌یی گذرا به آن بچسبد، آن دختر همان سال ازدواج خواهد کرد. و ریگ نینو بتندی افتاده بود. به سیاه آشتفته‌اش نگاه کردم و خندهیدم.

" می‌بینی؟ سه ماه مانده به عروسیت! آیا حق با پیامبر ما نیست که می‌فرماید:

" آنچه را سنگ‌های بیجان می‌گویند، باور مکنید؟ "

نینو گفت: " چرا، درست است. "

به ایستگاه قطار نقاله برگشتیم. نینو پرسید:

" جنگ که تمام شد، چه کار خواهیم کرد؟ "

" جنگ که تمام شد؟ همین کاری را که حالا می‌کنیم. در باکو به گردش می‌روم، از دوستان دیدن می‌کنیم، به قره‌باغ می‌روم، و بچه‌دار خواهیم شد. مهرکه خواهد بود. "

نینو گفت: " ولی دلم می‌خواهد اروپا را هم ببینم. "

" البته. به پاریس و برلن، به هر کجا تو دوست داشته باشی، می‌روم و یک زمستان تمام می‌مانیم. "

نینو تکرار کرد: " بله، برای یک زمستان. "

پرسیدم: " نینو، مگر مملکتمان را دیگر دوست نداری؟ اگر دلت بخواهد می‌توانیم در تفلیس زندگی کنیم. "

" متشکرم، علی خان. تو خیلی نسبت به من خوبی، و لطف داری.

خودت را ببخش. این حماقت من است که ترا مسؤول کشته شدن هر گرجی بدست هر مسلمانی می‌دانم. دیگر این کار را تکرار نخواهم کرد. ولی توجه کن: من، نینوی تو، تکمیلی کوچک و ناچیز از این اروپایی هستم که تو از آن بیزاری، و این جا در تفلیس، بیش از همیشه خود را جزئی از اروپا حس می‌کنم. من عاشق توام و تو عاشق منی. ولی من به جنگل‌ها و چمنزارها عشق می‌ورزم، و تو عاشق تپه‌های لخت، سنگ‌ها و شن‌هایی. و به همین دلیل است که از تو، از عشق تو و دنیای تو، می‌ترسم.

آشته و سردگم، پرسیدم: "دیگر؟" آنچه را نینو می‌کوشید تا بگوید، نمی‌توانستم درک کنم.

"دیگر؟" چشم‌هایش را خشک کرد، باز لبخند زد، سرش را به طرفی گرداند و افزواد:

"دیگر؟ این که تا سه ماه دیگر با هم عروسی می‌کنیم، بیش ازین چه می‌خواهی؟"

نینو همزمان، در یک نعس، می‌تواند هم بخندد و هم بگردید، عاشقانه دوست بدارد، و نفرت ورزد. تمام لشکرکشی‌های چنگیزخان را بر من بخشد، و باز به من عشق ورزید. دست مرأ گرفت، از پل "وری ۱" گدراند. و به دلالان‌های تو در تو و دخمه مانند بازار کشید. این کار سبتو. درخواستی نمادین (سمبولیک) برای آن بود که وی را بخشایم. سازار آویحته بر ردای اروپایی تفلیس، تنها نقطه شرقی این شهر بود. فرش‌فروشان مرده، ایرانی و ارمی، درینجا شکوه هزاران رنگ گنجینه‌های ایران را برای فروش بینایش می‌گذارند. بشفاف‌های برتحین، که بر سطح طلاسی رنگ آن‌ها، گفتارهای حکیمانه نقش بسته است، در تاریک-روشن بازار می‌درخشد. دخترکی کرد، با چشم‌اندازی حاکستری روشن، فال می‌گرفت و از آینده حسر می‌داد، و خودش از داشت خودش سخت در شگفتی می‌نمود. بر آستانه، هر دری، که به کافه‌یی یا شرابخانه‌یی باز می‌شد، حلقه‌یی از بیکارگان و طغیلی‌های سی‌سماز تفلیس، بجشم می‌خورد، که

درباره هر چه در زیر آسمان کبود هست و نیست، گپ می‌زند. این شهر، با مردمی از هفتاد و دو ملت و نژاد مختلف، که هر یک بزبان ویژه^۱ خویش سخن می‌گویند، بوى تند و زننده‌بی مخصوص بخود دارد، و ما آن را در کوچه‌های باریک استنشاق کردیم. غمناکی سینو در هیاهوی رنگارنگ بازار از میان رفت. دستفروشان ارمی، فالگیران کرد، آشپزهای ایرانی کشیشان اوسمی، روسها، عربها، ایگوشها، هندی‌ها؛ همه، مردم آسیا در بازار تغییض به هم می‌رسند. در یکی از حجره‌ها سرو صدایی سلید است. تاجران دایره‌وار ایستاده‌اند؛ یک آسوری کرم بگوبکو با یک یهودی است. ما فقط می‌شنویم:

" وقتی که اجداد من اجداد شما را بعنوان اسیر، به بابل می‌بردند

جمعیت فقهه می‌زند و صدای خنده فضا را پر می‌کند. سینو هم می‌خندد؛ به یهودی، به آسوری، به بازار، به اشک‌هایی که ریخته بود. سراهمان ادامه می‌دهیم. چند کامی دیگر، و دایره را کامل کردیم. بار دیگر در برابر کافه، "میستو" در خیابان "گولووینسکی" هستیم. می‌پرسم: " باز برویم تو؟ " ولی واقعاً نمی‌دانم چه کار می‌خواهم بکم.

سینو می‌گوید: " نه، بیا برویم بالا، به دیر سان‌داوید، نا آشتب کاسمان را جشن بگیریم

وارد کوچه‌های فرعی که به خطوط قطار نقاله^۱ می‌پیوندد. شدیم. کوپه، کوچک بکدی از دامنه، کوه "داود" به بالا می‌حزد. شهر فرو می‌رفت، و سیو داستان ایجاد آن دیر را برایم تعریف می‌کرد:

" سال‌ها سال پیش، سان داوید درین کوهستان زندگی می‌کرد. و در آن پاپیس، توی شهر، شهرزاده‌حاصمی می‌زیست که عشقی گناه‌آلود به

۱ - قطار نقاله، مانند قطارهای معمولی، روی ریل حرکت می‌کند ولی لوگوموتیو ندارد، و بوسیله سیم نقاله جابجا می‌شود. نمونه‌های این نوع قطار در پرتغال و مناطق کوهستانی اروپا هنوز وجود دارد. م

در همان حال افزود :

" تنها بدلیل آن که در برابر تیمور، و چیگیز، شاه عباس، شاه طهماسب، و شاه اسماعیل مقاومت کردیم، صرفاً " دلیل آن است که من وجود دارم، من، نینوی تو. و حالاً نوبت تست که آمده‌ای، بدون شمشیر، بدون فیلهایی که همه چیز را در زیر یا هایشان خرد می‌کند، بدون سیاهیان جنگجو. و با این همه، وارت شاهانی بشمار می‌روی که از دست‌هایشان خون می‌چکد. دختران من رو بینده خواهد انداد. و تنع ایران، که بار دیگر تیز و برنده گشت، پس‌رانم و نوه‌هایم تفلیس را برای صدمین بار ویران خواهند کرد. آه، علی‌خان، ما باید متعلق به حهان غرب باشیم . "

دستش را گرفتم و پرسیدم : " چه کار می‌خواهی نکنم نینو؟ " نینو گفت : " آه، من خیلی احمقم، علی‌خان. من دلم می‌خواهد که خیابان‌های پهناور، جنگل‌های سرسری را دوست داشته باشی. می‌خواهم که عشق را بیشتر درک کنی، و به دیوار در حال فرو ریختن یک شهر آسایی دو دستی نجسی. نگرام و از آن می‌ترسم که مادا ده سال دیگر مردی ظاهراً " خداترس و ناقلاً بشوی. در گلاب لم مدهی، و اس که یک روز صبح از خواب بیدار شوی و سکویی :

" - نینو، تو فقط فطعه زمینی سرای کشت و کاری . "

" علی‌خان، به من سکو، سرای چه چیز مرا دوست می‌داری؟ " تفلیس نینو را داشت پاک گنیح می‌کرد. چنان می‌سخود که گفتی هوای نمناک دور و پر رود " کوره " مستش کرده بود. گفتم :

" چرا دوست دارم؟ سرای همه چیزت، صدابت، بوی خوست. طرز راه رفتن. بیش ازین چه می‌خواهی؟ تنها تویی که عشق منی. مطمئناً " عشق در گرجستان با عشق در ایران گفته است. این‌جا، درس نقطه، هزار سال پیش، (روستاولی) شما از عشوق خود به ملکه تامار آوار می‌خوابد. و ترانه‌های این بزرگترین شعراء، دفقاً " مثل ریاعت‌های فارسی است. گرجستان بدون روستاولی هیچ است، و روستاولی بدون ایران . "

نینو اندیشه‌ناک گفت :

"اما در همین حا ، در همین نقطه ، شاید سایات نووا^۱ شاعر بزرگ ،
که ترانه‌های عاشقانه ، گرجی می‌سرود نیز ایستاده بوده باشد؛ و برای همین
ترانه‌های عاشقانه بود که شاه گردنش را زد ."

امروز به سینوی خودم چندان چیزی نمی‌توانستم بگویم . او با وطن
خویش مدرود می‌گفت . و عشق پاکش را به آن ، زرفتر از هر زمان دیگری
حس می‌کرد و ستار می‌داد . آه کشید و گفت :

"چشم‌های مرا دوست می‌داری ، و سینم را . موهايم را – همه
این‌ها را ، علی‌حاب . ولی آپا چیزی را فراموش نکرده‌ای : آیا روح مرا
دوست نمی‌داری ؟ "

با خستگی گفتم : "جرا ، روحت را هم دوست دارم ."

شکعتی انگیز می‌سود : وقتی سد مصطفی گفته بود که زن‌ها روح
ندارند ، من خدیده بودم . ولی هنگامی که سینو حواس نداشت نا روحش را
بیایم ، خویستن را ساراحت یافتم . چه‌گونه چیزیست روح یک زن ؟ زن باید
خشود و خرسند باشد که مرد سمی‌حواهد چاه سی استهای روح او را درک
کند .

برسیدم : "و تو برای چه مرا دوست می‌داری ، نینو؟"
ناگهان در همان‌جا ، در وسط خیابان ، گریستن آغاز کرد . دامه‌های
درست اشک از گوشه‌های فرو می‌علشید و او را شبیه مددختر کوچولوها
می‌ساخت :

"مرا بیخش ، علی‌خان . من عاشق توام ، صرفاً" تو ، همان حوری که
هستی . ولی از دنبای تو می‌ترسم . من دیوانه‌ام ، علی‌حاب . این منم ،
توی خیابان ، در کار تو ایستاده . نامزد تو شده ، و آن وقت ، چنان رفتار
می‌کنم که اسگار ، تمام چنگ‌های چنگیزخان گاه تو بوده است^۲ . نینوی

I - Suyar Nova

۲ - نویسنده ظاهرًا "چنگیزخان را هم مسلمان پنداشته است ، در
حالی که وی نه تنها مسلمان نبود ، که عده‌یی از تاریخدانان لشکرکشی‌ها و
خونریزی‌های وی را نتیجه ، تحریک فرستادگان مسیحی غرب می‌دانند . م

"ای نیبوی مقدس، مرا ببخشای.

در نوری که از پنجره‌های کلیسا بدرؤون می‌تابید، درخشش اشک را
توى چشمان نینو دیدم.

گفتم: "برویم بیرون."

فرمانبرداراه برخاست، و بدسالم آمد. خاموش، در خیابان پاییں
رفتیم. سرانجام پرسیدم:

"از نینوی مقدس برای چه چیز خواستی که ترا ببحشد؟"

"برای تو، علی خان."

صدایش طبیعی اندوههاک و حسته داشت. گردنش با نیبو، در
خیابان‌های تفلیس، کار درستی بود.

به "میدان" رسیدیم. پرسیدم:

"برای من چرا؟"

گرجی‌ها توى قهوه‌خانه‌ها یا در وسط خیابان نشسته بودند. کسی در
جایی "سرنا" می‌تواخت، و رود "کوره^۱"، در آن پاییں، در اعماق، در بستر
تنگش، می‌خروشید. چشم‌های نینو گفتی که در جستجوی هویت خویش
باشد، به دور دست‌ها خیره شده بود.

دنبالهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

می‌دانند. افزوده براین، تقریباً "کلیه ممالک، و حتی شهرهای مسیحی،
هر یک برای خود قدیس ویژه‌سی دارند، همچنان که صاحبان هر پیشه و
گاری نیز معتقد به قدیسی بخصوص هستند. تمام این زنان یا مردان پارسا
را معمولاً "با عنوان "سان" یا "سن" یا "سینت" Saint یاد می‌کنند.

۱ - واژه‌های کوره Kura یا "کره" یا "کر" که نام رودخانه‌هایی
پراکنده در ایران و قفقاز، افغانستان، پاکستان و... است، همگی از یک
ریشه‌اند و همه از نام "کورش" بزرگ گرفته شده است. بنابراین، کلیه
رودخانه‌هایی که چنین نام یا نام‌هایی مشابه‌ان دارند، منسوب به کورش
بزرگند و بیاد وی چنین نامیده شده‌اند. م.

سیو تکرار کرد : " برای تو، و تمام آنچه گذشته است. "

کم کم درک می کردم، ولی باز پرسیدم : " چه چیزی؟ "

سینو ایستاد. آن جا، در طرف دیگر مدان، کلیسای جامع " کاشوتی ۱ "، ساخته شده از سنگ های بسیاری، لطافت و طرافت یک دوشیزه، سر به آسمان می ساید. نینو گفت :

" در خیابان های تفلیس بگرد. آیا زنی را می بینی که روینده و حباب داشته باشد؟ نه، نمی بینی. آما حال و هوای آسیا را حس می کنی؟ نه، ممکن است. نه، اینجا، جهانی متفاوت با جهان تست. در اینجا، خیابان ها پهناورند، و روحها راست و مستقیم. علی خان، وقتی که من در تفلیس هستم، خودم را خیلی عاقل و فرزانه حس می کنم، درینجا هیچ احقر خشکه مقدس و متعصبه مثل سید مصطفی با اخموی ترشوبی مثل محمد حبیر وجود ندارد. زندگی درینجا، آسان و شاد و شنگول است. " گفتم : " ولی سو، این مملکت در وسط گازانبری داغ و سوزان جای دارد. "

" سرای همین است. "

نینو این بگفت و باز سرم و سک، بر روی سنگفرش های خیابان ایستاد، سپس افزود :

" درست برای همین است. تیمور لنگ هفت بار تفلیس را ویران کرد. ایرانی ها، ترکها، عربها و مغولها بر این سرزمین فرمانروایی کرده اند. ولی ما ماندیم. آنها در گرجستان کثافت بر جای نهادند، پرده عصمتش را دریدند، کشتندش، ولی هرگز صاحب آن نشدند. سان نینو، با تاکش، از غرب آمد، و غرب است که ما به آن تعلق داریم. ما آسیایی نیستیم.

ما شرقی ترین کشور اروپایی هستیم. این را حتما" خودت می توانی حس کنی؟ "

در حالی که پیشانی کودکانهاش چین خورده بود، بتندي راه افتاد.

بودند. عده، چنین کسانی چندان نبود، و من از سال‌ها پیش می‌شناختم‌شان. زینل آقا، پدر الباسیگ، نخستین کسی بود که آمد. پشتش خمیده بود و جسمانش حالتی رازآمیز داشت. روی یکی از تخت‌ها شست، عصایش را زمین گذاشت، و اندیشه‌ناک. در سکوت، مشغول تحروردن تکه‌بی راحة‌الحلقوم شد. سپس دو برادر رسیدند: علی اسدالله و میرزا اسدالله. پدرشان، مرحوم شمسی، دوازده میلیون روبلی برایشان بارت گذاشته بود. این دو پسر حلالزاده، هم بول و زیرکی پدرشان را بارت سرده، و هم خواندن و نوشتن یاد گرفته بودند.

میرزا اسدالله عاشق بول، عقل، و سازش بود. برادرش، علی، به آتش زردشت شاهت داشت، شعله می‌کشید، ولی نه چندان که خاکستر گردد و برای همیشه حاموش شود. همواره در حرکت بود، به جنگ عشق می‌ورزید، خطرکردن و ماجراجویی را عاشقانه دوست می‌داشت. در همه حمله‌ها و تاختن‌ها، و خونریزی‌هایش. بوریات زاده، کناره حوى و افسرده که پهلوی او نشست، عاشق عشق بود نه ماجراجویی. او، در میان ما، تنها کسی بود که چهار زن داشت، که هر چهار نفرشان دائماً "بیرحمانه" با هم در حال جنگ و جدل بودند. او ازین بابت سخت شرمنده بود، ولی طبیعت خود را نمی‌توانست عوض کند. از او که می‌پرسیدند چند بچه دارد، اندوهناک جواب می‌داد: "پانزده یا هزده تا، آدم بیچاره بی مثل من از کجا بداند؟" و چنانچه درباره، میلیون‌ها یکشند سوال میکردید، باز همین جواب را می‌داد. یوسف اوغلی که در طرف دیگر تالار نشسته بود، با جaltetی سرشار از ملامت، و حسادت، به او نگاه می‌کرد. یوسف اوغلی فقط یک زن داشت که می‌گفتند بروزویی ندارد. زنش در شب عروسی به او گفته بود. "اگر سراغ زن‌های دیگر بروی، گوش‌هایشان را، بینی‌هایشان را، و پستان‌هایشان را می‌برم. و این که سرتوجه بلاعی خواهم آورد، اصلاً" نمی‌خواهم حرفش را هم بزنم. "از آن جایی که قوم و خویش‌های این زن شهرت داشتند که مثل برق اسلحه می‌کشند و فوراً" دستشان به طرف دشنه می‌رود، تهدید عیال مربوطه می‌باشند کاملاً"

جدی گرفته می شد . برای همین یوسف اوغلی بیچاره سرگرمیش این بود که عکس جمع کند .

مردی که ساعت هفت و نیم وارد تالار شد ، خیلی ریز نقش و خبلی لاغر بود . ناخن های دستان ظریف ش رنگ حنا داشت . همه برخاستیم و برای تسلیت بمناسبت بخت بدی که آورده بود ، به او تعظیم کردیم . اسمعیل ، تنها پسرش ، یکی دو سال قبل برحمت خدا رفته بود . پدر سوگوار ، خانه بی با شکوه در خیابان نیکولای ساخته بود . نام اسمعیل با حروف طلایی درشت ، در جلو ساختمان می درخشید ، و این خانه وقف خیرات اسلامی بود . پدر سوگوار ، آقا موسی نقی نام داشت و فقط باحترام دویست میلیون روبل ثروتش ، عضو جمع ما بحساب می آمد ، چون که دیگر مسلمان نبود . آقا موسی نقی از اعضاء فرقه ضاله - بابی ۱ بشمار می رفت . فرقه بی ساخته و پرداخته باب ، که ناصرالدین شاه اعدامش کرد . فقط عده « انگشت شماری از ما درباره » تعلیمات باب اطلاع داشتند ، ولی همگی می دانستیم که ناصرالدین سوزن های گداخته بزریر ناخن (بابی ها فرو می کرده ، آنان را زنده زنده می سوزانده یا تا سر حد مرگ شلاقشان می زده است . چنین فرقه بی و تعلیمات آن الحق باید خیلی شیطانی و پلید باشد که پیروان آن را مستحق چنین کیفری می دانسته اند .

در ساعت هشت ، همه مهمنان رسیده بودند . همه شان : سلاطین نفت ، که چای می نوشیدند ، شیرینی می خوردند و درباره تجارت و شغلشان که بسرعتی خیره کننده برایشان سکه طلایی می زد ، راجع به خانه هایشان ، اسب هایشان ، باغ هایشان ، و باخت هایشان روی میز سبز رنگ قمارخانه ، با هم حرف می زدند . همچنان که آداب و رسوم حکم می کرد ، همین طور با یک دیگر گپ زدند . سپس ، نوکرها سینی چای را برداشتند ، درها را بستند ، و پدرم گفت :

” میرزا اسدالله پسر مرحوم شمسی اسدالله راجع به وضع و سربوست مردمان خیلی فکر کرده اند . اجازه بفرمایید که فرمایشات ایشان را استماع

همچنان از قدرت عثمان و شمشیر پیروزی آفرین انورپاشا سخن ایران از هستی باز مانده بود و عثمانی نیز بزودی دچار همبیز می‌شد. پدرم کم حرف گشته بود و غالباً "در بیرون از خانه به کاه روی نقشه‌ها و اخبار جنگی خم می‌شد، نام شهرهای از دنجواکنان بر زبان می‌آورد، سپس ساعتها بدون آن که او بخورد، تسبیح در دست، بیحرکت می‌نشست. من در جواهرمروزی- گلفروشی‌ها و کتابفروشی‌ها دوره می‌گشتم، و برای نینو هدیه می‌خریدم. او را که می‌دیدم، جنگ، گراندوك، و هلال ماه^۱ که در خطر نابودی قرار داشت، تا ساعتها بعد، از پرده‌افکارم، ناپدید می‌گشت.

روزی پدرم به من گفت:

"امشب در خانه بمان، علی‌خان. عده‌بی پیش ما می‌آیند تا درباره مسائل مهمی مشورت کنیم."

صدای پدرم اندکی آشفته، و آمیخته با ناراحتی بود، و نگاهش را از من می‌رزدید. فهمیدم که موضوع چیست و سربرش گذاشت:

"پدر، مگر خودتان مرا مجبور نکردید قسم بخورم که هرگز با سیاست کاری نداشته باشم؟"

"توجه و رسیدگی به هموطنان، الزاماً" معنای سیاست نیست. بعض وقت‌ها پیش می‌آید، علی‌خان، که فکر کردن به وضع و سرنوشت مردم، صورت وظیفه بخود می‌گیرد.

دنباله، پاورقی از صفحهٔ قبل

۳ - مالک واقع در امپراطوری (خلافت) عثمانی، که نشان رسمی آن، تصویری از هلال ماه بود. م

۴ - قچی (بضم قاف) یا "قوچی" ماجراجویانی‌که پیشه‌شان راهزنی و غارت است، و گاهی نیز آن‌ها را بعنوان "بادی گارد" اشخاص توانگری که به سفر می‌روند، اجیر می‌گنند. م

۱ - امپراطوری (خلافت) عثمانی. م

آن شب برنامه‌ریزی کرده بودم که نینو را به اپرا ببرم . در آن شب، "شالیاپین^۱" بعنوان هنرمند میهمان در اپرا بازی داشت، و نینو از روزها پیش در انتظار برنامه، امشب بسر میبرد . به الیاس یک تلفون زدم :

" الیاس، من امشب گرفتارم . می‌توانی نینو را به اپرا ببری؟ سلیت تهیه کرده‌ام . "

صدایی گرفته جواب داد :

" چه فکری ! می‌دانی که تفریح و سرگرمی من، دست خودم نیست . امشب من و محمد حیدر، نگهبانی داریم . "

به سید مصطفی تلفون کردم . جواب داد :

" متأسفم، ولی واقعاً نمی‌توانم . با شخصیت معروف، ملا حاجی مقصود قرار ملاقات دارم . ایشان از تهران تشریف آورده‌اند و چند روزی بیشتر نمی‌مانند . "

به ناخاراریان تلفون زدم . صدایش آمیخته با ناراحتی بود :

" چرا خودت نمی‌روی، علی‌خان؟ "

گفتم : " برای ما میهمان رسیده . "

پرسید : " که نقشه بریزید چه طور همه، ارمنی‌ها را بکشید؟ من در این روزها که خون هموطنان و همدین‌هایم را دارند می‌ریزند، واقعاً نباید به تأثر و اپرا بروم . ولی چون پای تو در میان است و شالیاپین خواننده، محشری است، قبول می‌کنم . "

بالاخره ! دوست آن باشد که گیرد دست دوست، در پریشانحالی و در ماندگی . به نینو خبر دادم و در خانه ماندم .

میهمان‌هایمان ساعت هفت بعد از ظهر رسیدند، و دقیقاً " کسانی بودند که انتظار داشتم ببینم . توی نالار بزرگ خانه‌مان، روی فرش‌های لاکی و تخت‌های راحت و نرم، یک‌هزار میلیون روبل، یا بهتر بگوییم : مردانی که بر بیش از یک‌هزار میلیون روبل فرمانروای داشتند، گرد آمده

می کند ! ”

صلحجویانه گفتم : ” الله اعلم : فقط خدا می دارد و بس



ارتش‌های گراندوک در طرابوزان بودند. ارضروم را فتح کردند، و در راه فتح بغداد، کوهستان‌های کردستان را به خاک و خون کشیدند. سپاهیان گراندوک در تهران، در تبریز، حتی در مشهد، شهر مقدس، حضور داشتند. نیمی از عثمانی و نیمی از ایران، در زیر شبح تیرهٔ نیکولای نیکولاویچ از وحشت کرده بود. گراندوک در دیداری با اشرف گرجی اعلام کرد:

"در اطاعت از اوامر تزار، آرام نخواهم نشست تا صلیب طلاسی بوزنیه^۱ با شکوه تازه‌سی سر فراز گنبد ایاصوفیه^۲، بدرخشد. " کشورهای واقع در قلمرو هلال^۳، در وضع فاجعه‌آمیزی قرار داشتند. تنها قچی‌ها^۴ و حمال‌ها، که در کوچه‌های تنگ و تیره و تاریک می‌زیستند.

۱ - بوزنیه یا بیزانس: امپراطوری روم شرقی. م

۲ - ایاصوفیه: Haga Sofia تا پیش از سقوط گنستان‌تیناپولیس (قسطنطینیه یا استانبول)، کلیسای جامع سان‌ Sofya بود، و در پی پیروزی مسلمانان و دستیابی سپاه اسلام به این شهر، بدل به مسجد جامع گشت. از این مسجد، امروز بعنوان موزه استفاده می‌شود. منظور گراندوک این بود که ایاصوفیه را دوباره بدل به کلیسای جامع کند. م بقیه، پاورقی در صفحهٔ بعد

نه، ما در باکو می‌ماییم . ”
گفتم : ” نیو، من فکر می‌کنم که هیچ جایی تو دیبا مثل باکو
نیست . ”

پرسیدم : ” اوه، که این‌طور؟ انگار خیلی از شهرهای دیبا را
دیده‌ای؟ ”

گفتم : ” نه، ندیده‌ام . ولی تو اگر بخواهی، دور دیبا دنبالت
می‌آیم . ”

” و تمام مدت، از درد غربت عذاب خواهی کشد، و برای آن
دیوار قدیمی، و بحث روحانی با سید مصطفی دلتگ خواهی بود . ولی
هیچ نگران نباش . از جایی که هستی تکان نخور . آخر من عاشق توام . ”

گفتم : ” حق با تست نینو، من وطن و زادگاهمان را، تمام شهرمان
را، هر تکه سنگ، و هر دانه شن بیابانش را عاشقانه دوست دارم . ”

” می‌دانم . و چه قدر عجیب است - این عشق تو به باکو، از نظر
خارجی‌ها، شهر ما جز یک محل داغ، پر گرد و خاک، کسالتبار، و عرق
در نفت، بیشتر نیست . ”

” علتش این است که آن‌ها خارحی‌اند . ”

دستش را دور گردانم انداخت . لب‌هایش بر گونه، من نشست:
” ولی ما خارجی و غریبه نیستیم، هرگز! علی‌خان، آیا تا ابد
دوست خواهی داشت؟ ”

” بله، تا ابد، نیو . ”

قطار ما به ایستگاه توى شهر برگشت . باز از خیابان گولوویسکی
پایین رفتیم، اما این بار، در حالی که دست‌هایمان بدور کمر یکدیگر
حلقه شده بود . در طرف چپ، پارک بزرگی قرار داشت که با نرده‌های
آهنین زیبا و شکلی مخصوص شده بود . در کنار دروازه، بسته آن، دو
سریاز، بی‌حرکت، آنچنان که گفتی از سنگ ساخته باشدشان، و در حالی
که حتی بنظر نمی‌آمد که نفس می‌کشیدند، بهنگهبانی ایستاده بودند .
عقاب امپراتوری، با حالت پروازی شکوهمند . در پیکره، عظیم زراندودش،
بر فراز دروازه، مسدود پارک، آویخته بود . این‌جا، اقامتنا، گراندوك

سکولای سکولا یه و بچ . مرما روای مصوب شده از طرف تزار در ففه از سود .
سیو ساگهار استناد . و در حالی که به پارک اشاره می کرد ، گفت :
" سگاه کن ! "

از حاده سی در میان دو ردیف در خب کاخ ، مردی زشت روی . لند
سالا و حاکستری موی . بکنده از برابر ما گذست . سپس ، پیچید . و من
چشم ام درست گرداندوک را ، که حنوسی توام با سندلی و حونسردی از آن
حوالده می شد . ساختم . صورتمن دراز . ولب هایش بر هم فشرده بود .
در سایه کاخها ، بستر بد یک حیوان داتا " وحشی و درده عول پیکرو
مهبب ساهب داشت تا به سک اسان .

سیو گفت : " علی خان ، حیلی دلم می حواس که می داشتم در چه
مکری است . "

سی درگ گفتم : " در فکر تصاحب تاج و تخت تزار ! حرف ندارد
سیو ! "

" اتعافا " تاج تزاری به موهای حاکستری رسکش هم خیلی خواهد
آمد . فکر می کسی چه نفعه می در سر دارد ؟ "

گفتم : " می گویید می خواهد سرتزار را بحورد و جایش را بگیرد . "
نینو ، وحشترده . با صدایی حده ، گفت : " بیا برویم ، علی خان ، من
می ترسم . حیلی می ترسم . "

از ترده های آهنی پر بخش و سگار ، سرعت دور گشتم . نیو گفت :
" تو نباید از تزار و گراندوک این فدر بد بگویی . آنها از ما در
مقابل ترکها دفاع می کنند . "

" آنها یک طرف از همان گازانیر داغی هستند که وطن ترا دارد
خرد و حاکشی می کند . "

" وطن من ؟ وطن خود نمایها جی ؟ "

گفتم : " وضع ما حور دیگریست . ما روی سندان افتاده ایم ، و پنک
توی دست گراندوک است . ما سرای این از او متغیریم . "

" و دلتان غش می رود برای اسورپاشا ! الحق که احمقانه است . ورود
اسورپاشا را به شهر ما مگر به حواب بیسی . گراندوک قیمه و قورمه اش

کیم . ”

میرزا اسدالله چهره، زیبای خیال مانندش را بالا گرفت و گفت :

” چنانچه گراندوك پیروز شود، حتی یک مملکت مسلمان هم روی نقشه، جغرافیای دنیا باقی نخواهد ماند. دست تزار خیلی سنگین خواهد بود. با ما که امشب درینجا هستیم از گل هم بالاتر نخواهد گفت، چون که ما پول داریم. ولی مساجد و مدارسخان را خواهد بست، و قدغن خواهد کرد که بزبان خودمان حرف بزیم. بیکانهها و کفار بر این سوزمین فرمانروا خواهند شد، چون کسی وجود نخواهد داشت که از امت رسول الله دفاع کند. اگر انور موفق بشود، حتی اگر پیروزی هایش ناچیز و محدود باشد، بیشتر بنفع ما خواهد بود. ولی در هر دو مورد آیا کاری از دست ما ساخته است؟ من می گویم که ساخته نیست. ما پول داریم، ولی تزار بیشتر دارد. چه باید بکنیم؟ شاید لازم باشد که مقداری از پولمان و عده بی از مردانمان را به تزار بدهیم. امکان دارد که فشار او بر ما، بعد از خاتمه جنگ، چندان شدید نباشد اگر یک باتالیون در اختیارش بگذاریم. یا راه دیگری وجود دارد؟ ”

برادرش، علی، رشته، کلام را بدست گرفت. گفت :

” کسی چه می داند، بعد از جنگ شاید اصلاً ” تزاری وجود نداشته باشد؟ ”

میرزا اسدالله توضیح داد : ” حتی در این صورت هم اخوی، باز عده، روسها در کشور ما خیلی زیاد خواهد بود. ”

میرزا علی گفت : ” عده شان را می توان کم کرد، برادرجان. ”

” ولی ما که همه شان را نمی توانیم بکشیم، آمیرزا علی. ”

” همه شان را می توانیم بکشیم، آمیرزا. ”

خاموش شدند. سپس، زینل آقا، با ملایعت، خسته از سالخوردگی، و کاملاً ” بدون حالت و احساس، آغاز سخن گرد :

” هیچ کس نمی داند که قلم تقدیر چه رقم زده است. پیروزی های گراندوك، پیروزی نیست، حتی اگر او را به استانبول ببرد. کلید سرنوشت ما در استانبول نیست، در غرب است. و در آنجا، ترکها

پیروزند، حتی اگرچه به آن‌ها می‌گویند آلمانی! روس‌ها طرابوزان را اشغال کرده‌اند، ترک‌ها هم ورشو را. روس‌ها؟ چیزی از آن‌ها باقی مانده است؟ درباره، یک دهاتی – که فکر می‌کنم اسمش راسپوتین باشد – حکایت‌ها شنیده‌ام، می‌گویند که همین مرد دهاتی بر تزار تسلط دارد، دختران تزار را نوازش می‌کند، و تزارینا را مامان صدا می‌زند. و درین میان دوک‌هایی هستند که می‌خواهند تزار را از تخت بزیر بکشند، و مردم هم منتظر صلح‌اند، تا بتوانند دست به انقلاب بزنند. بعد از جنگ، همه چیز کاملاً "جور دیگری خواهد بود."

مردی فربه، با چشم‌انی درخشن و سبیلی دراز، گفت:

"بله، بعد از جنگ، همه چیز فی الواقع با امروز فرق خواهد داشت."

این مرد، فتح علی‌خان اهل خوی بود که در عدلیه کازمی کرد. می‌دانستیم که او همیشه بفکر مردم و مسائل مردمی است. فتح علی‌خان خوبی با شور و حرارت افزود:

"بله، و چون همه چیز کاملاً "فرق خواهد داشت، مجبور نیستیم که از هیچ کسی، لطف و التفاتی گدایی کنیم. هر که درین جنگ پیروز شود، ناتوان و سراپا زخم و جراحت از آن بیرون خواهد آمد، و ما، که نه ضعیف خواهیم بود، و نه خسته و مجروح، در مقام و موقعی قرار خواهیم داشت که مطالبه کنیم نه التماض. کشور ما، کشوری اسلامی و شیعی است، و انتظار نداریم که رفتار خاندان رومانوف با ما، با رفتاری که خاندان عثمان در برابر ما نشان خواهد داد، کوچکترین فرقی داشته باشد. استقلال تنها مساله مهم و تنها هدف ما است! و هر چه قدرت‌های بزرگ، بعد از جنگ، ناتوانتر باشند، ما به آزادی نزدیکتر خواهیم بود. این آزادی از وجود ما، از قدرت ذخیره شده و دست نخورده ما، از پول ما و نفت ما، سرچشم خواهد گرفت. چون فراموش نفرمایید: دنیا بیش از آنچه ما محتاجش هستیم، به ما احتیاج دارد."

میلیون‌ها روبل گرد آمده در تالار، بنظر خیلی خرسند و خشود می‌آمدند. کجدار و مریز، و صبر کن بین چه خواهد شد، خوب سیاستی

بود! ما نفت داشتیم، و پیروزمندان می‌بایستی از ما تقاضای بدل لطف می‌کردند. و تا آن موقع چه کار می‌بایستی بکشیم؟ باید بیمارستان، دارالایتام، خانه‌های ویژه، نابینایان، برای کسانی که به مذهب ما ایمان داشتند، بسازیم. هیچ‌کس نمی‌توانست ما را به فقر شخصیت متهم کند. من، خاموش و خشمگین، در کنجی نشسته بودم. علی اسدالله از عرض تالار گذشت، کنار من نشست، و پرسید:

"تو چه فکر می‌کنی، علی خان؟"

بدون آن که منتظر جواب بماند، به جلو خم شد و زیرلپی گفت:

"محشر نیست اگر روسها را در کشورمان بکشیم؟ و هفقط روسها، همه، این اجنبی‌هایی که دین، زبان و طرز فکرشان با ما فرق دارد. همه، ما این را می‌خواهیم، این یک واقعیت است، اما من تسها کسی هستم که جرات می‌کنم حرفش را بصدای بلند بزسم. و بعد از آن چی؟ من فکر می‌کنم که فتح علی می‌تواند حکومت کند، گرچه من انور را ترجیح میدهم. ولی اول باید نسل خارجی‌ها را بکلی برداریم و نابود کنیم."

کلمه، "نابود" را با چنان انتظار و آرزوی لطیفی بر زبان آورد که گفتی منظورش، کلمه، "عشق" بود. چشم‌هایش می‌درخشید. با شیطنت لبخند می‌زد. من هیچ جوابی ندادم.

اکنون، آقا موسی نقی بابی رشته، کلام را بدست گرفت. و گفت:

"بنده، مرد پیر و سالخورده‌ی هستم، و از آنچه می‌بینم و می‌شوم، متأسفم. روسها دارند ترکها را می‌کشند، ترکها، ارمنی‌ها را، ارمنی‌ها دلشان می‌خواهد ما را بکشد. و ما هم دلمان می‌خواهد روسها را بکشیم. آیا این درست است؟ بنده نمی‌دانم. آنچه را زینل آقا، میرزا، علی و فتح علی درباره سرنوشت مردمان فکر می‌کنند، شنیدیم. استنباط بده این است که آن‌ها برای مدرسه‌هایمان، زبانمان، ساختن بیمارستان، و برای آزادی، خیلی ارزش قائلند. ولی فایده مدرسه چیست وقتی آنچه در آن‌جا درس می‌دهند. جرمدیات است، بیمارستان چه فایده‌ی دارد، وقتی در آنجا فقط حسم را علاج می‌کنند. و به روح انسان توجهی نمی‌شود؟ روح ما حهد می‌کند تا نزد خداورد برود. ولی

هر ملتی ایمان دارد که دارای خدایی مخصوص به خودش است، و این خدا، تنها خدایی است که هست. ولی بندۀ معتقدم که او، همان خداوندیست که انسان را بوسیله، زیان کلیه، حکیمان، با حود آشا ساخت. بنابراین، بندۀ مسیح، کنفوووس، بودا و محمد (ص) را ستایش می‌کنم. ما همگی از یک خداوندیم، و همگی از طریق باب (!) نزداویاز خواهیم گشت. به انسان باید گف که سفید و ساهی وجود ندارد، زیرا که سیاه سعد است و سفید، سیاه. بنابراین، توصبه، بندۀ این است: سایید کاری نکیم که احتمالاً "در جایی از دیبا به کسی لطمه بزند، چون که ما قسمتی از هر روح وجودیم، و هر حان و روحی قسمتی از ما است. "

بهترزده، حاموش مستستم. ساگاه صدایی شنیدم که بلندبلند می‌گریست، برگستم و اسدالله را دیدم که جهره‌اش از غصه پریشان و خیس از اشک بود. اسدالله گریان زار زد:

"آه روح و جان من! جه راست گفتی! چه سعادتیست استماع فرمایشات حضرت عالی! یا خداوند قادر مطلق. اگر فقط می‌شد که همه آدم‌ها می‌توانستند عقل و بصیرتی بعمق عقل و بصیرت جناب عالی پیدا کنند!

سپس اشک‌هایش را خشک کرد، آهی عمیق کشید، و در حالی که بگونه‌بی چشمگیر، آرامتر شده بود، افزود:

" بلاشک، آقای محترم، دست خدا بالای همه" دست‌هایست، اما، با این وجود، ای اقیانوس بیکران خرد و حکمت، حقیقت این است که آدم همیشه نباید دست روی دست بگذارد و منتظر مداخله رحمت‌آور قادر متعال بماند. بنابراین اگر مشکلی از طریق غیب حل نشد، باید خودمان راه‌هایی برای غلبه بر مشکلات‌مان بیابیم. "

جمله، زیرکانه‌بی بود، همچنان که اشک ریختن‌های اسدالله کاملاً بجا و زیرکانه بود. میرزا، سراپا ستایش و تعجیل، برادرش را نگاه می‌کرد. میهمانان برخاستند. دست‌های ظریف، به نشانه احترام و بدروود، ابروها را لمس نکرد. با پشت‌های خمیده، لب‌هایشان آهسته می‌جنبید:

"سلامت باشید. دوست عزیز، ان شاء الله خنده از لبها یتان دور نشود. "

جلسه ختم شده بود. هزار میلیون روبل وارد کوجه شدند، در حالی که برابر هم سرخم می‌کردند، با یکدیگر دست می‌دادند و درود هی فرستادند، هر یک براه خود رفتند. ساعت ده و نیم بود. تالار خالی و دلتنگی‌آور می‌نمود. خود را خیلی تنها حس می‌کردم. به یکی از نوکرهای گفتم:

"من یک سر می‌روم به پادگان. الیاسیگ امشب نگهبانی دارد. " به سوی دریای خزر رفتم، از خانه نیبو گذشم، و قدم به درون پادگان وسیع گذاشتم. پنجره‌های اطاق نگهبانی می‌درخشد. الیاسیگ و محمد حیدر سرگرم طاس ریختن بودند و بدون آن که حرفی بزنند، با تکان دادن سر، به من خوشامد گفتند. بالاخره بازیشان تمام شد. الیاسیگ طاس‌ها را در گوشمی غلتاند و یقه‌اش را باز کرد. پرسید:

"خوب برگزار شد؟ اسدالله باز قسم نخورد که همه روسها را بکشد؟ "

گفتم: "تقریباً. از جنگ چه خبر؟ " بیحوله، گفت: "جنگ! " و افزود: "آلمانی‌ها تمام لهستان را اشغال کرده‌اند، گراندوک یا باید چهار چنگولی توی برف‌ها گیر کند یا بغداد را بگیرد. ترک‌ها شاید مصر را فتح کنند. کسی چه می‌داند؟ دنیای کsaltbarی است. "

محمد حیدر جمجمه، دراز و پوشیده از موهای نمره دوزده‌اش را خاراند و گفت:

"اصلًا" کsaltbar نیست. ما اسب و سرباز داریم، و می‌دانیم که از سلاح‌هایمان چه طور استفاده کنیم. یک مرد بیش ازین چه می‌خواهد؟ یکی از همین روزها به کوه می‌زنم، توی خندق‌ها کمین می‌گیرم و با دشمن رو برو خواهم شد. این دشمن باید عضلات قوی داشته باشد و تنفس بوي عرف بددهد. "

پرسیدم: "اگر چیزی که می‌خواهی این است، چرا برای اعزام

شدن به جبهه د! و طلب نمی شوی؟ ”

چشمان محمد حیدر غمگین، و در زیر پیشانی کوتاهش، کم شده بود:

” من نمی توانم مسلمان‌ها را با تیر بزنم، حتی اگر سنی باشند. ولی از خدمت هم نمی توانم فرار کنم. آخر سوگند وفاداری خورده‌ام. توی کشور ما همه چیز باید متفاوت باشد. ”

به او چشم دوختم. از او خوش می‌آمد. چه قدر دوستش داشتم. او با آن شانه‌های ستبر، چهرهٔ قوی، استوار و ساده، سراپا در آتش آرزو برای نبردکردن، آن‌جا نشسته بود. اندوهناک گفت:

” دلم می‌خواهد به جبهه بروم، و دلم نمی‌خواهد بروم. ”

از او پرسیدم: ” چه اتفاقی در کشور ما باید بیفتد؟ ”

ابروانش را درهم کشید، ولی پیش از آن که جوابی بدهد، مدتی خاموش ماند. فکر کردن، صفت مشخصه و درخشان محمد حیدر نبود. بالاخره گفت:

” کشور ما؟ باید مسجدهای متعدد بسازیم. به زمین‌هایمان آب برسانیم. خاک ما تشهه است. و این هیچ خوب نیست که این همه خارجی بیایند و بگویند که ما چه قدر احمقیم. اگر هم احمقیم، به خودمان مربوط است. و بعد: من فکر می‌کنم که محشر است اگر یک آتش درست و حسابی راه بیندازیم و تمام آن دکل‌های نفت را از بیخ و بن بسوزانیم. خوشگل خواهد شد، و همه، ما بار دیگر فقیر خواهیم بود. و من به جای دکل‌های نفت، مسجدی زیبا، با کاشی‌های آبی رنگ، خواهم ساخت، باید گاویمیش پرورش بدهیم، و در اراضی نفتی، ذرت بکاریم. ”

محمد حیدر خاموش شد و در رویای فکر و نقشهٔ خویش فرو رفت. الیاس‌گ شادمانه خنده دید:

” و بعد، خواندن و نوشتن باید بکل منوع شود، بجای برق از شمع استفاده خواهیم کرد، و احمقترین شخص ملتمن را به پادشاهی برخواهیم گزید. ”

محمد حیدر عکس‌العملی در مقابل این شوخی نشان نداد. گفت:

" هیچ عیبی ندارد . در روزگارهای قدیم ، عده بیشتری احمق وجود داشت . و همین احمقها ، بجای دکل نفتی ، جویهای مخصوص آبیاری حفر می کردند ، و بجای آن که بگذارند خارجیها مارا لخت کنند ، آنها خارجیها را لخت می کردند . در آن روزها ، مردم از امروز خوشر بودند . "

دلم می خواست این دوست ساده دل و پاکم را بغل کنم و ببوسم .
 چنان حرف می زد که گفتی خودش هم تکه بی از خاک بیچاره و عذاب دیده وطن ما بود . ولی ناگهان ، در اطاق نگهبانی با حالتی وحشیانه و هراسناک بصدا در آمد و مرا از جای پراند . به بیرون نگاه کردم . تا در باز شد ، سید مصطفی با عجله به درون دوید . عمامه اش باز شده و از پیشانیش که برق برق می زد ، آویخته بود . شال سبز رنگش شل شده بود و شبکلاه خاکستریش خاک آلود بنظر می آید . سید مصطفی روی یکی از صندلی ها افتاد و نفس نفس زنان گفت :
 " ناخاراریان نینو را دزدیده . نیم ساعت پیش . حالا توی راه مرد گیانی اند . "

محمد حیدر از جا پرید و بیا خاست. چشمانش کاملاً "تَوْچِک شده بود. در حالی که ستایان بیرون می‌رفت، گفت:

"من اسبها را زین می‌کنم."

خون در سرم می‌کوبید، صدایی مانند صدای طبل در گوش‌هایم می‌پیچید، و دستی نامرئی را در سرم حس می‌کردم که گفتی با چوبی بر معزم می‌کوفت. صدای الیاسیگ را از دور شنیدم:

"آرام باش، علی‌خان، آرام باش. صبر کن تا گیرشان بیندازیم."

صورت باریکش خیلی پریده رنگ می‌نمود. کمربندی که یک خنجر قفقازی با تیفهٔ راست از آن آویخته بود، به دور کمرم بست. سپس، در حالی که روولوری در دستم می‌گذاشت، گفت:

"آرام باش، خودت را نگهدار، علی‌خان. خشمت را برای جادهٔ مرد کیانی نگهدار."

با حرکتی ماشینی، روولور را توی جیبم گذاشت. چهرهٔ آبله‌گون سید مصطفی به من نزدیک شد، لب‌های گوشتالودش را دیدم که می‌لرزید، و کلماتی را که شکسته بسته از دهانش بیرون می‌آمد، شنیدم:

" از خانه بیرون آمدم تا حاجی ملا مقصود را ببینم . خیمه، حکمت و خردش را در مجاورت تآثر زده‌اند . ساعت یازده از خدمت ایشان مرخص شدم . آن نمایشنامه، آلوده به معصیت تازه تمام شده بود . نینو را دیدم که همراه با ناخاراریان سوار اتومبیل شد . ولی اتومبیل برآه نیفتاد . داشتند حرف می‌زدند . از حالتی که ناخاراریان بخود گرفته بود ، هیچ خوش نیامد . بی سرو صدا نزدیکتر رفتم ، و گوش ایستادم . نینومی گفت :

" نه ، من دوستش دارم .

" ناخاراریان جواب داد .

" من ترا بیشتر دوست دارم . توی این مملکت ، سنگ روی سنگ بند نخواهد شد . من ترا از چنگال آسیا نجات خواهم داد .

" نینو گفت :

" نه ، مرا بیر خانه .

" ناخاراریان موتور را روش کرد . من پشت اتومبیل پریدم . اتومبیل به طرف خانه ، کیپیانی راه افتاد . نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گویند ، ولی تمام وقت با هم حرف می‌زدند . اتومبیل در برابر خانه ، کیپیانی ایستاد . نینو داشت گریه می‌کرد . یکهو ناخاراریان بغلش کرد و صورتش را بوسید . بعد بصدای بلند گفت :

" تو نباید توی دست این وحشی‌ها بیفتی .

" و بعد با صدای آهسته چیزهایی گفت که فقط آخرش را توانستم

بفهمم :

" ... به ویلای من در مردکیانی ، در مسکو با هم ازدواج خواهیم کرد ، و بعد به سوئد خواهیم رفت .

" نینو را دیدم که بزور او را عقب می‌زد . بعد ، ناگهان موتور دوباره روشن شد و من پایین پریدم ، و تا آنجایی که می‌توانستم بسرعت دویدم ... "

سید مصطفی جمله‌اش را تمام نکرد ، یا شاید هم من آخر جمله‌اش را نشنیدم . محمد حیدر با شتاب به درون جست و فریاد زد :

" اسب‌ها حاضرند . "

دوان دوان به صحن پادگان رفتیم . ماه بر اسبها ، که آن جا حاضر و آماده بودند ، و شیوه‌کشان ، بنرمی سم بر زمین می‌کوشتند ، می‌درخشد . محمد حیدر به من گفت :

" بفرمایید ! "

به اسب نگاه کردم ، و از دیدن آن سخت جا خوردم . در برابر من ، معجزه‌، قره‌باغ ، اسب " ملیکوف " ، افسر فرمانده هنگ ، یکی از دوازده اسب طلایی رنگ جهان ، حاضر و آماده بود . سیمای محمد حیدر گرفته و تیره می‌نمود :

" فرمانده دیوانه خواهد شد . بجز او ، تا به حال هیچ‌کس سوار بر این اسب نشده است . "

سپس ، در ستایش معجزه‌، قره‌باغ ، افزود :

" مثل باد می‌دود . فقط افسارش را رها کن . حتما " به آن‌ها می‌رسی . "

بیدرنگ روی زین جستم . شلاقم بر گرده ، اسب بوسه زد . یک جهش خبره‌کنده : و بیرون از پادگان بودم . در کناره دریا ، ناخاراریان را تعقیب کردیم . سرشار از نفرت ، به نواختن تازیانه بر اسب ، ادامه دادم . خشم لحظه به لحظه فزونی می‌گرفت . افسار را کاملا " رها کردم ، معجزه‌، قره‌باغ گفتی بال در آورد و به پرواز در آمد . بالاخره : کلبه‌های گلین حومه شهر را در بی نهادم . در برابر خود ، دشت را در زیر نور ماه می‌دیدم که آرام و آسوده گسترده است و جاده مرد کیانی آن جا بود . مزارع گرمک و طالبی ، میوه‌هایی گرد و همچون کره‌های طلایی ، اکنون در طرف چپ و راست ما بود . معجزه‌، قره‌باغ ، با گام‌های کشیده ، فتر مانند ، و یکسان ، چهار نعل پیش می‌تاخت . تا آن جایی که می‌توانستم ، تا روی یال طلایی معجزه قره‌باغ ، به جلو خم شدم . پس چیزی بود ! همه چیز را بروشنی می‌دیدم ... یکایک کلمات نیتو و ناخاراریان در گوشم طنبین افکن بود . ناگهان توانستم سلسله افکاری غریب را دنبال کنم : انور پاشا در آسیای صغیر گرم جنگ است . تخت تزار در معرض تهدید قرار دارد . گراندوك در ارتش خود ، لشکرهایی از ارامنه در اختیار دارد . اگر جبیه

در هم شکند، ارتش عثمانی بر ارمنستان، قره‌ناغ و باکو فرمانروا خواهد شد. ناخاراریان عواقب این قضیه را می‌تواند پیش‌بینی کند. از همین رو، شمشهای طلا، طلای سنگین ارمنی، به سوئد فرستاده می‌شود. این پایان دوران اخوت مردمان قفقاز است. نینو و ناخاراریان را در جایگاه اختصاصی اپرا، بوضوح می‌توانم ببینم:

"شاهزاده خانم، میان شرق و غرب هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق. "

نینو جوابی نمی‌دهد، ولی سراپاگوش است. ناخاراریان باز می‌گوید.

"ما باید دوشادوش یکدیگر ایستادگی کنیم، مایی که شمشیر عثمانی تهدید‌مان می‌کند، مایی که سفیران اروپا در آسیا می‌باشند. من ترا دوست دارم، شاهزاده خانم. ما به یکدیگر تعلق داریم. زندگی در استکهلم ساده و آسان است. اروپا آن‌جاست، غرب آن‌جاست."

سپس صدای ناخاراریان، چنان بوضوح که گفتی خودم در آن‌جا بوده‌ام، در گوشم طنبین می‌افکند.

"در این کشور، سنگ روی سنگ نخواهد ماند."

و در پایان: "نینو، تو خودت باید در مورد سرنوشت تصمیم بگیری. بعد از جنگ، به لندن می‌رویم، و در آن‌جا زندگی خواهیم کرد. ما را به دربار انگلستان خواهند برد و شرفیاب خواهیم شد. یک اروپایی باید خداوندگار سرنوشت خود باشد. من برای علی‌خان احترام زیادی قائلم. ولی او ذاتاً" وحشی، و اسیر ابدی صحراست."

بر اسب تازیانه زدم. فریادی وحشیانه! گرگ صحرا، هنگامی که ماه را می‌بیند، با زوزه‌بی بلند، کشیده، و سوگوارانه، چنین فریاد می‌کند. تمام شب، تنها همین یک صداست. باز هم بیشتر به جلو خم می‌شوم. گلویم را بعض و خشم بسختی می‌نشارد و آزارم می‌دهد. چرا من در جاده، روش از مهتاب مردکیانی، می‌گریم؟ باید خشم را ذخیره کنم. بادی تند بر چهره‌ام تازیانه می‌زند. همین است که اشک را از چشم‌مانم سرازیر می‌کند، نه هیچ‌چیز دیگر. من گریه نمی‌کنم، حتی وقتی که ناگاه

در می‌یابم که، میان شرق و غرب هیچ پلی وجود ندارد، حتی پل عشق، چشمان گرجی در حشان و خندان! آری، من یکی از گرگ‌های صحرا، گرگ زردرنگ ترک هستم. نقشه، کار کاملاً "حسابگرانه" ریخته شده بود. مگر نه؟ در مسکو با هم ازدواج خواهیم کرد، و بعد به سوئد خواهیم رفت. هتلی در استکهلم، گرم و نرم و پاکیزه، با ملحفه‌های سپید. ویلایی در لندن. یک ویلا؟ صورتم پوست سرخ و طلایی معجزه قره‌باغ را لمس می‌کند. ناگاه دندان‌هایم را در گردن حیوان فرو می‌برم و آن را بختی می‌گزم. دهانم از خون شورمزه پر می‌شود. یک ویلا؟ ناخاراریان، مثل همه بولداران باکو، در مردکیانی ویلا دارد. ویلایی ساخته شده از مرمر سپید، یک دل باغ‌های میوه، واحه، نزدیک دریا. یک اتومبیل با چه سرعتی می‌تواند حرکت کند، و یک اسب قره‌باغ با چه سرعتی می‌تواند بتابازد؟ ویلای ناخاراریان را می‌شناسم. تخت‌خواب از چوب ماغون، برنگ سرخ است، و خیلی وسیع. ملحفه‌های سپید، درست مثل ملحفه‌های هتلی در استکهلم. ناخاراریان تمام شب را که فلسفه‌بافی نخواهد کرد. دست روی دست نخواهد گذاشت و... بله، "حتماً" دست روی دست سخواهد گذاشت. تخت‌خواب، و آن دو چشم گرچی را، در پوششی از ترس و شهوت، در برابر خود می‌بینم. دندان‌هایم عمیقاً "در گوشت اسب فرو می‌رود. حیوان شگفتی‌انگیز بر سرعتش می‌افزاید. برو! برو!" خشمت را تا زمانی که به آن‌ها برسی، نگهدار، علی‌خان! جاده، باریکیست، این جاده، مردکیانی. ناگهان بصدای بلند قهقهه سرمی‌دهم. چه محشر است که ما در آسیا هستیم، در آسیای وحشی، آسیای مرتع! ما در این آسیای مرتع، جاده‌های صاف و هموار برای اتومبیل‌های عربی داریم، فقط جاده‌های سخت و ناهموار مخصوص اسب‌های قره‌باغ داریم! یک اتومبیل، بر روی چنین جاده‌هایی، با چه سرعتی می‌تواند حرکت کند، و یک اسب قره‌باغی با چه سرعتی می‌تواند بر آن‌ها بتازد؟ گرمک‌های کنار جاده چنان به من نگاه می‌کنند که گفتی دارای چشم و صورت‌اند. گرمک‌ها می‌گویند: "جاده، خیلی بدیست، بذرد اتومبیلهای انگلیسی نمی‌خورد. فقط و فقط برای کسانی ساخته شده که سوار بر اسب

قره‌باغی‌اند. ”

آیا معجزه، قره‌باغ از این تاخت جان سالم بدر خواهد برد؟ فکر نمی‌کنم. صورت ملیکوف را، آن روز در شوشه، در حالی که از برخورد شمشیرش با چکمه‌اش، صدای چاکچاک بلند است، همچنان می‌توانم ببینم، که می‌گوید:

” فقط زمانی سوار این اسب می‌شوم که تزار اعلان حنگ داده باشد. ”

به درک! بگدار برای اسبش بگرید، بگدار آن پیر مرد قره‌باغی برای معجزه، زادگاهش اشک بریزد! تازبانه‌ام بار دیگر، سوت‌کشان، سینه، فضا را می‌شکافد، و بار دیگر و باز هم بار دیگر. باد چنان بر جهره‌ام می‌گوید که گفتی مرا سیلی می‌زند. یک سیچ - بوته‌های وحشی در دو سوی حاده - و سراجام - صدای غرش موتور را در دور دارد. می‌توانم بشنوم. اکنون، دو چراغ با روشنابی خیره‌کننده، حویی از نور سپید بر روی جاده، ساهموار فرو می‌ریزد. اتومسیل ناخاراریان! بکنده خود را جلو می‌کشد! یک اتومبیل اروپایی، درمانده و ناتوان بر جاده‌های آسیا. تازبانه‌ام باز فرود می‌آید. اکنون ناخاراریان را در پشت فرمان می‌توانم تشخیص بدhem.

و نینو! نینو از ترس کز کرده و مچاله شده در گوش‌هایی. چرا نمی‌توانند صدای سمهای اسب را بشنوند؟ ناخاراریان، در اتومبیل اروپاییش، در راه مرد کیانی، خود را خیلی در امن و امان می‌پندارد. بگذار بایستد، این قوطی رنگ و روعن زده! ضامن روولورم را آزاد می‌کنم. سیا، ای ابزار کوچک و عزیز بلژیکی، وظیفه‌ات را انجام بده! آتش می‌کنم. بعدت یک ثانیه، نواری از آتش در طول جاده، شعله می‌زند. اسب را متوقف می‌کنم. آفرین صد بارک الله، دوست کوچولوی بلژیکی!

لاستیک سمت چپ، مانند بادکنکی که ناگهان از هوا حالی گردد، فرو می‌نشیند. قوطی رنگ و روغن کاری شده می‌ایستد. در حالی که خون در سرم چون پتک می‌گوید، به سوی اتومبیل می‌تازم. تپانچه‌ام را به دور می‌اندازم، دیگر واقعاً نمی‌دانم که چه کار می‌کنم. دو چهره، با چشم-

هایی سرشار از وحشت و ترسی سرگش، به من دوخته می‌شود. دستی بیگانه و دشمن، و لرزان، به روولوری چنگ می‌ذند. پس ناخاراریان توی اتومبیل اروپا بیش چندان هم احساس امنیت نمی‌کرده است! آن انگشت-های فربه و انگشتی الماس را می‌بینم. زودباش، بسرعت عمل کی، علی‌خان! قرص و محکم باش! خنجرم را بیرون می‌کشم. آن دست لرزان، تصمیم ندارد ماشه را بچکاند. با سوتی آهنگین، خنجرم سینه، فضا را می‌شکافد. پرتاپ کردن خنجر را من در کجا یاد گرفتم؟ در ایران؟ در شوشه؟ نه، در هیچ‌جا! هنر پرتاپ کردن خنجر در حون من است، و در رگ‌هایم. از اجداد سرگش خوبیش این هنر را بارت برده‌ام؛ و علم به منحنی دقیقی را که خنجر، بهنگام پرتاپ شد، باید طی‌کند، ارشیست از نخستین شیروانشیر، که همراه نادرشاه به هندوستان رفت و دهلی را فتح کرد. فریادی برمی‌خیزد، فریادی که دور از انتظار بلند، و مانند جیع، خیلی زیر است. دستی فربه، انگشت‌ها را از هم باز می‌کند، خطی خونین تا مج این دست کشیده می‌شود. دیدن خون دشمن، در جاده مرد-کیانی، چه کیفی دارد! روولور بر کف اتومبیل می‌افتد. و ناگهان، شکمی چاق و برآمده، و حرکتی شتابان، بر روی چهار دست و پا! یک جهش؛ و مردک چاق از عرض جاده می‌گذرد و به قلب بوته‌های انبوهی که طول راه را در میان دارد، پناه می‌برد. نینو بر روی صندلی نرم اتومبیل، آرام، و شق و رق، نشسته تکان نمی‌خورد. سیمای نینو، بدون هیچ حالتی، استوار و سخت می‌نماید، گفتی که چهره او را از سنگ ساخته‌اند. ولی سراسر پیکرش، در دام، کابوس این زد خورد شبح‌آسا در دل تاریکی، دستخوش لرزشی غیر ارادیست. از دور دست، صدای سه اسب‌ها را که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شود، می‌شنوم. به درون بوته‌ها می‌حشم. شاخه‌های تیغدار و برنده، همچون دست‌های دشمنانی نامرئی، بشدت مرا می‌گیرند. برگ‌ها در زیر پایم خشخش می‌کند، شاخه‌های خسک دست-هایم را می‌درد. در دور دست، در میان بوته‌ها، حیوان شکار شده، به تنفسی سوزان ادامه می‌دهد؛ ناخاراریان! هتلی در استکلهلم! لب‌های کلفت چرب و چیلی بر صورت نینو!

او را می‌بینم : افتان و خیزان ، پیش می‌رود ، و با دست‌های کت و کلفتش بوته‌ها را کنار می‌زند . اکنون ، از پنهانه صیغی‌کاری ، به طرف دریا می‌دود . چرا تا اورا دیدم ، روولور را بدور افکندم ؟ حالامی‌توانستم از آن استفاده کنم . خون از دست‌هایم ، که بوته‌های خاردار آن‌ها را خراش داده و محروم ساخته . جاریست . آن‌جا ، برابر من : نخسین گرمک . صورتک گرد ، فربه و احمقانه : آیا به من می‌خندی ؟ لگدکوبش می‌کنم بامب ، در زیر پایم می‌ترکد ، لم می‌شود ! در پنهانه زمین صفعی‌کاری شده ، می‌دوم . جهره سیحان ماه به تماسا ادامه می‌دهد . مهتاب : روشناهی سرد و طلاسی ، مزرعه را سورباران می‌کند . ناخاراریان ، تو هرگز شمشهای طلا را به سوئد نخواهی برد . اکنون ؟ شانه‌اش را بسخنی می‌گیرم . سرمی‌گردد . ماند تکه‌یی چوب خشکش می‌زند و در می‌ماند ، از چشم‌هایش نفرت نسبت به من می‌بارد . زیرا اکنون او را شناخته‌ام و خوب می‌دانم که چه موجودیست . ضربه‌یی ناگهانی و سگین : مشتش روی چانه ، من فرود می‌آمدم . و مشتی دیگر : درست در زیر دنده‌هایم . بسیار خوب ، ناخاراریان ، تو فن مشتزنی را در اروپا آموخته‌ای . حس می‌کنم که سرم گیج می‌رود . برای چند لحظه ، گذرا نفس حبس می‌شود . ناخاراریان ، من آسیاسی خالصم ، و هرگز نتواسته‌ام هنر مشت‌زدن بر قسم زیر شکم را اصلا " یاد بگیرم . من فقط مثل گرگ صحرا می‌توانم خشمگین بشوم . دست‌هایم دور بدنش ، انگار که تنه ، درختی باشد ، حلقه می‌شود . سپس ، دست‌هایم گردن کلفت و پر گوشتش را بسخنی می‌فشارد و پاهاش شکم مشک ماندش را بزیر فشاری شدید می‌گیرد . وحشیانه بر سر و کول من می‌کوبد ؛ گفتی که آموخته‌های اروپا بیش را بکلی از یاد برده است . خم می‌شوم ، و هر دو با هم بر زمین می‌افتیم . روی زمین می‌غلتیم . ناگهان در زیر قرار می‌گیرم ، دست‌هایش مرا بشدت از سویی به سویی می‌برد . دهانش ، در یک طرف صورت آشفته‌اش ، کج و آویزان می‌گردد . پاهاش را بشدت بر شکم او می‌کویم ، پاشنه‌هایم عمیقا " در شکم چاق و پیه‌گرفته‌اش فرو می‌رود . حلقه ، فشار مرا سست می‌کند . در عرض یک چشم برهمنزد ، بقہ دریده‌اش را می‌بینم که به کناری کشیده می‌شود . دندان‌هایم در

گردن سفید چاق و گوشنالودش فرو می‌رود. بله، ناخاراریان! این جور ما در آسیا زد و خورد می‌کنیم! نه با ضربه‌های سگین به زیر شکم؛ که با چنگ و دندان گرگ‌های زرد! لرزش رگ‌ها یش را حس می‌کنم.

حرکتی مختصر. بخود می‌دهم. ناخاراریان خنجر ما در چنگال می‌گیرد. در گرم‌گرم گذشت لحظات، خنجرم را بکلی فراموش کرده بودم. برق ناگهانی پولاد، و دردی در ناحیه دندوهایم که گفتی نا مفر استخوانم می‌دود. چه گرم است خون من! خنجر پهلویم را خراش داده اما روی دندوهایم لغزیده است. گردش را رها می‌کنم و خنجر را از دست زخمی‌شده‌اش بیرون می‌کشم. اکنون. او؛ که صورتش به سوی ماه گردیده؛ در زیر من قرار دارد. خنجر را بالا می‌برم. جیغ می‌زند – زوزه‌بی بلند، کشیده و نازک. سرش به عقب افتاده! تمام صورتش یکپارچه دهان است – دروازه، بازِ ترسِ مرگبار. هتل در استکهم، ای خوک تیر خورده!

چرا درنگ می‌کنم؟ صدایی در پشت سرم می‌گوید:

”بکشن، علی‌خان، خلاصن کن! بکشن!

محمد حیدر است که می‌افزاید:

”فرو کن؛ بزن! درست در بالای قلب، بزن و پایین ببر!

بخوبی می‌دانم که نقطه، مرگبار در کجا قرار دارد. ولی نالمهای ایتماس‌آمیز دشمن را یک بار دیگر می‌خواهم بشنوم. بعد: خنجرم را بالا می‌برم. عضلاتم بشدت منقبض شده است. خنجرم؛ درست در نقطه‌بی بالای قلب؛ با تن دشمن یکی می‌شود. خرخرکنان، بخود می‌پیچد، دست و پا می‌زند، باز هم، و باز هم. بکنده بر می‌خیزم. جامه‌ام خونالود است. خون من؟ خون او؟ چه اهمیتی دارد؟

دندان‌های محمد حیدر با خده‌بی نمایان می‌شود:

”علی‌خان، کارت خیلی تو و تمیز بود! نا ابد ترا تحسین خواهم کرد.

درد دندوهایم بسختی مرا آزار می‌دهد. زیر بغلم را می‌گیرد. بار دیگر به کام بوته‌ها فرو می‌رویم، و باز به کنار قوطی رنگ و روغن زده بر

حاده مردگانی . می‌رسم . چهار اس : دو سوار . الیاس بگ سرای خونامدگویی و درود . دست بالا می‌برد . سبد مصطفی گوشه عمامه را از روی سپاهیش کار می‌زند . سیو را بر روی زینش ، همچون منگه‌بی محکم گاه داشته است . سا ملایمت و نکنی ، و با جسم‌هایی نیم‌بسته در حالتی نشانه حوا و رویا . می‌گوید :

" سا اس زن جه باید کرد ؟ تو خودت خلاصش می‌کنی یا من باید راحت‌سکنم ؟ "

محمد حیدر حصر را به سوی من دراز می‌کند :

" سکنس ، علی خان ! "

به الیاس بگ گاه می‌کنم . در حالی که صورش مثل گچ سپید شده اس ، بعلامت نایید ، سر نکان می‌دهد :

" حاره‌اش را می‌آزادم نوی دریا . "

کاملاً " سردهک " می‌باشد . جسم‌هایش دیوانه می‌کند ... در حالی که صورتش از اسک خیس سود کیف مدرسه در دست ، از عرص حمام ، دوان دوان گدسه و به مدرسه ما آمده بود . یک بار زیر سیمکتش بسیان سدم ، و سخاکان گفتم :

" شارلمانی بسال ۸۵۰ میلادی در آخن^۱ ناچگداری کرد . "

چرا سو ساکت است ؟ حرا مثل روزی که سرای کمک خواهیش من آمد ، گریه می‌کند ؟ نعصری داشت که می‌دانست شارلمانی در چه تاریخی ناچگداری کرده بود . گردن اس را گرفتم و به او گاه کردم . چه زیباست او ، نیسه بر زین اس سد مصطفی ، در زیر سور ماه ، چشم دوخته بر خصر . خون گرجی ، اصلترین خون در حهان . لبان گرجی : ساخاراریان بر آن‌ها سوشه زده بود . نمش‌های طلا در سوئد - ساخاراریان او را سوشه است . بالاخره می‌گوییم : " الیاس بگ ، من رحمی شده‌ام . شاهزاده سورا به خانه سر . هوا سرد است . شاهزاده حاتم سورا حوب سیوسان . می‌کنم الیاس بگ اگر شاهزاده حاتم سو ، صحیح و سالم ، به

خانه برده نشود. می‌شنوی چه می‌گوییم، الیاس بگ؟ من این‌طور می‌خواهم. محمد حیدر؛ سید مصطفی؛ خیلی احساس ضعف می‌کنم. کمک کنید و مرا به خانه ببرید. زیر بغلم را بگیرید، نگhem دارید. بگذارید به شما تکیه بدهم، خون ازم می‌رود، دارم می‌میرم. ”

بر یال اسب قره‌باغ چنگ می‌زسم، محمد حیدر کمک می‌کند که روی زین بنشینم. الیاس بگ نزدیک می‌آید، با احتیاط و بدقت، نینو را بر روی ناز بالشهای نرم زین قزاقی می‌نشاند. نینو مقاومتی نمی‌کند... الیاس بگ کتش را در می‌آورد و با ملایعت بر دوش نینو می‌اندازد. الیاس بگ همچنان رنگپریده است. فقط یک نگاه و سرتکان دادن؛ نینو با او در آمن و امان خواهد بود. محمد حیدر روی زین می‌جهد، و می‌گوید: ”علی‌خان، تو یک قهرمانی، نبردت باشکوه و خیره‌کننده بود. تو وظیفه‌ات را انجام دادی. ”

دستش را دور شانه‌هایم حلقه می‌کند تا در پناه بازویان ستبرش باشم. چشمان سید مصطفی اندوهناک است. با حالتی رویایی، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

”جان او متعلق به تست. می‌توانی آن را بگیری، یا از آن صرف نظر کنی. در شریعت، هر دو این کارها محظا است. ”

محمد حیدر افسار را در دست من می‌گذارد. ساكت و خاموش، در دل شب، به سوی روشنایی لطیف باکو، سوار بر اسب، پیش می‌رویم.

ابوانی سنگی و کم عرض بر لبه، پر تگاهی بی انتها. تخته سنگ‌های زردرنگ، خشک و فرسوده، تک درختی هم وجود ندارد. سنگ‌های عظیم، که تقریباً "برهم چیده شده تا به دیواری زمخت شکل دهد. کلبه‌های ساده و مکعب مانند، بر تخته سنگ‌های کنار پر تگاه، آویخته است. حیاط هر کلبه‌یی، پشت بام مسطح کلبه، زیرین است. در زرفتای دره، جوی کوهستانی، با سنگ‌هایی که در هوای صاف می‌درخشد، شتابان پیش می‌رود. جاده، باریک مارپیچی در دل سنگ پیچ و تاب می‌خورد، و در آن پایین، از نظر پنهان می‌گردد. این یک روستای کوهستانی است؛ روستایی کوهستانی در داغستان. درون کلبه، تاریک، کف زمین را با گلیم‌های ضخیم پوشانده‌اند. در بیرون، دودیگر چوبین، بام کم وسعت را نگاه داشته است. عقابی، بال‌ها گشوده، بی‌جنیش، گفتی که از سنگ ساخته شده باشد، در پهنه عظیم آسمان معلق است.

روی بام کوچک دراز کشیده‌ام، نوک کهربایی نی پیچ نارگیله‌ام، در میان لبام قرار دارد، و دود خنک آن را در ریه‌هایم فرو می‌کشم. شقیقه‌هایم خنک می‌شود، دود آبی‌رنگ ناپدید می‌گردد، نسیم آن را با خود به دور دست‌ها می‌برد. دستی گشاده تنباکوی مرا با دانه‌های حشیش آمیخته است. به کام پر تگاه می‌نگرم، و در دل آن صورت‌هایی می‌بینم که در مه شناور چرخ می‌خورند. چهره‌های نامدار؛ رستم جنگاور و سواران

پهلوانش را بر فالیچه، روی دیوار اطافم در باکو. حفتن در آن جا را، در میان ملحفه‌های کلفت ابریشمین، بیاد می‌آورم. دیده‌ام درد می‌کند و سخت آزارم می‌دهد. پارچه، رخمدی لطیف و سبید بود. در اطاف مجاور؛ صدای گام‌های سبک و سرم. تنها صداهای گنگی را می‌توانم بشنوم. گوش‌هایم را تیز می‌کنم. اصوات بلندتر می‌شود. پدرم سخن می‌گوید:

" متأسفم آقای مفتش. من خودم هم می‌دانم که پسرم کجاست. گمان کنم به ایران، پیش عمومیش، فرار کرده باشد. خیلی متأسفم. "

صدای مفتش خشنناک و بلند است:

" حکم جلب پسر شما صادر شده. این یک پروندهٔ جنائی، و مربوط به آدمکشی است. ما پیدایش می‌کنیم، حتی در ایران! " بار دیگر صدای پدرم:

" اسباب خوشوقتی من خواهد بود، چون هر محکمه‌ی او را شریه خواهد کرد. در واقع، با توجه به بروزده‌های مشابه در گذشته، پسر من دست به عکس‌العملی بمراتب قابل توجیه‌تر از موارد مشابه، زده؛ و برای این عمل هم عذر کامل‌ا" موجبه‌ی داشته است. ازین گذشته...."

صدای خشخش اسکناس‌هایی نو و اصلاً " تانخورده بگوشم می‌خورد، یا دست کم فکر می‌کنم که آن صدا، صدای اسکناس‌های تانخورده و بست. سپس سکوت. و باز صدای مفتش:

" خوب بله؛ امان از دست این جوان‌ها. در کشیدن خنجر خیلی عجله می‌کند. بنده صرفاً " نوکر دولتم و المأمور معدور. ولی کامل‌ا" درک می‌کنم. با این حال، آغازاده‌تان نباید توی شهر آفتایی بشوند. اما حکم جلب را باید به ایران فرستاد. "

صدای گام‌ها ضعیفتر شد، و باز سکوت همه جا را در بر گرفت. نوشته‌های تزئینی بر روی فرش، همچون دخمه‌هایی تودرتو بود. چشم‌هایم خط حروف را دنبال کرد، و در انحنای دوست‌داشتی یک حرف " ن " گم شد.

چهره‌های حم شده بر روی من. لب‌هایی زمزمه‌گر واژه‌هایی که از

آن‌ها سر در سمی‌آورم . سپس، بر بسترم نشسته بودم و الیاس‌یگ و محمد حیدر مقالم ایستاده بودند . هر دو در حامه رزم .

"آمدۀ‌ایم خدا حافظی کنیم . هر دو ما را مأمور جبهه کردۀ‌اند ."

"جرا؟"

الیاس‌یگ با فشک‌هایش ور می‌رود، و می‌گوید :

"سیورا به خانه رساندم . حتی یک کلمه حرف نزد . بعد بتاخت به پادگان برگشتم . چند ساعتی بیشتر بگذشته بود که همه از ماجری باخبر شدند . فرمانده ملیکوف در را بروی خودش بست و مست کرد و چه سیاه مستی ! دیگر نمی‌خواست حتی چشمش به اسب بیفتند، و موقع غروب، اسب را بدستور او با یک گلوله خلاص کردند . بعد، برای رفتن به جبهه داوطلب شد . پدرم، در همان موقع، ترتیبی نداد تا دادگاه نظامی تیرۀ‌مان کند . ولی به ما مأموریت دادند که یکراست به جبهه برویم ."

گفت : "معذرت می‌خواهم، مرا ببخشید . همه‌اش تقصیر من است ."
هر دو بتنده اعتراض کردند :

"نه، علی‌خان، تو یک قهرمانی، تو همان کاری را کردی که هر مردی باید بکند . ما خیلی به تو افتخار می‌کنیم ."

پرسیدم : "سیورا دیده‌اید؟"

در حالی که همان‌طور ایستاده بودند، عضلات صورت‌شان منقبض شد . صدایشان سرد بود :

"نه، سیورا دیده‌ایم ."

یک‌دیگر را در آتش‌شور فشدیم . گفتند :

"نگران ما نباش . چه توی جبهه چه دور از جبهه، خوب می‌توانیم گلیممان را از آب بیرون بکشیم ."

لبخندی، بدرودی، و در بسته سد .

به ناز بالش‌ها لم دادم، و طرح‌های قرمز فرش را نگاه کردم .
دوستان طفلکی من . همه‌اش تقصیر من است . در خیالات غریبی فرو رفتم . زمان حال حاضر ناپدید گشته بود . سیمای سینو، گاه بختدان، و گاه جدی، در دل مهی رفیق، از سویی به سویی می‌رفت . دست‌های عجیب و

غريبی مرا لمس کرد. کسی بفارسی گفت: "باید حشيش بکشی. برای راحتی خیال خيلي خوب است. " یکي سرنی پسيج را در دهانم گذاشت، و کلمات از دل روياهاي آشفته، من در بيداري، سربر آورد:

"خان عزيز، واقعاً وحشتناک نیست؟ عجب اتفاق بدی. فکر می کنم بهترین کار اين باشد که دختر من دنبال پسر حضرت عالي برود. علی و نیو باید فوراً ازدواج کنند. "

صدای پدرم را می شيمد که در جواب پدر نیو می گفت:

"حضرت والا شاهزاده؛ علیخان نمی تواند ازدواج کند. او حالا قائلی است و در معرض انتقام و خونخواهي خاندان ناخاراريان. علیخان را به ايران فرستاده‌ام. زندگيش، هر لحظه در خطر است. او برای صبيه، حضرت والا، شوهر ساسي نیست. "

"صرخان، التمامستان می کنم. ما خودمان ازین دو بچه حمایت خواهيم کرد. باید از اينجا دور بشوند، بروند به هندوستان، به اسپانيا. حبيثيت دختر من لکه‌دار شده. فقط ازدواج می تواند آبرویش را برگرداند و نجاتش بدهد. "

"حضرت والا. اين دیگر تقصیر علیخان نیست. و در هر صورت، من اطميان دارم که نیو می تواند یک شوهر روس، یا حتی یک توهر ارمنی، برای خودش دست و پا کند. "

ولی استدعا دارم بدل عنایتي بفرمایید، خان! ماجري فقط گردن بیضرری با اتومبيل بوده است، که در اين هواي گرم بخوبی می شود آن را توجيه کرد. پسر حضرت عالي کمی عجله بخرج داده بسوء ظنیش کاملانلا" نابجا بوده است، علیخان باید حبران کند. "

"هر چه بوده و هس، ناشد؛ حضرت والا. اما علیخان فعلاً" قائلی است و نمی تواند ازدواج کند. "

"صرخان، آخر من هم مثل حباب عالي، پدرم. "

۱ - کسی که مرتکب قتل شده و در معرض خونخواهي گسان مقتول قرار دارد. م

صدایاها قطع شد. همه چیز بار دیگر آرام بود. دانه‌های حشیش گرد است و به مورچه سپاهت دارد. سراجام، باندهایم را باز کردند. به جای زخمی که حورده سودم دس زدم؛ سختیں جای زخمی آبرومدانه بر پیکرم. سپس بر حاسم و با درگ. توی اطاق راه رفت. سوکرها با چشمای سرشار از ترس. شرمگیش به من سکاه می‌کردند. پدرم مدتی خاموش بود. مرتباً در اطاق بالا و پایین می‌رفت. سپس ایستاد، و گفت:

"مامورهای نظمیه هر روز می‌آیند؛ و نه فقط آن‌ها. ساخاراریان‌ها همه جا را بدنبال تو دارند زیر و رو می‌کنند. تا به حال پنج نفرشان هم رفته‌اند به ایران. برای نگهبانی از خانه، بیست نفر را ساچار باید مامور کنم. و ضمانتاً، خاندان ملیکوف هم، علیه تو، برای خودشان پرونده، خونخواهی باز کرده‌اند و مترصد تا خون ترا بریزند. فقط و فقط برای آن اسب. دوستانت را هم که به جبهه فرستاده‌اند."

بسی آن که جوابی بدهم سر بزیر. به پایین چشم دوختم. پدرم دستش را بر شانه‌ام گداشت، و افزود:

"به تو افتخار می‌کنم، علی‌خان، خیلی خیلی هم افتخار می‌کنم. اگر من هم بودم دقیقاً همان کار ترا می‌کردم."

پرسیدم: "رضایت دارید، پدر؟"

"تقریباً. فقط یک چیز هست."

در آغوشم کشید، به عمق چشم‌هایم خیره شد، و پرسید:

"چرا زنگ را نکشتن؟"

گفتم: "نمی‌دانم، بدر. سخت درمانده و خسته شده بودم."

"اگر زنگ را هم خلاص می‌کردی، خیلی بهتر بود، پسر دلپیدم. حالا دیگر خیلی دیر شده اس، و گذشته‌ها گذشته. با این حال؛ اصلاً سرزنشت نمی‌کنم. همه، ما به تو افتخار می‌کنیم، تمام خانواده به تو افتخار می‌کند."

پرسیدم: "حالا چه کار باید کرد، پدر؟"

دوباره در اطاق بالا و پایین رفت، در حالی که بسی احتیار آه می‌کشید:

" خوب ، اینجا که نمی‌توانی بمانی . به ایران هم نمی‌توانی بروی . نظمیه و دو خانواده^۱ متنفذ دنبالت هستند . بهترین کار این است که بروی به داغستان . هیچ‌کس توی یک روستای کوهستانی نمی‌تواند پیدا یات کند . نه ماموران نظمیه ، و نه ارمنی‌ها ، هیچ کدامشان حراث نمی‌کنند به آن‌جا پا بگذارند . "

پرسیدم : " برای چه مدتی ، پدر؟ "

" مدتی طولانی . تا وقتی که نظمیه . قصبه را بکلی فراموش کند و آب‌ها از آسیاب بیفتد . تا وقتی که دشمنان تو با ما صلح کنند . من می‌آیم و به تو سر می‌زنم . "

شبانه به طرف " ماخاش - قلعه^۲ " براه افتادم ، و از آن‌جا به قلب کوهستان رفتم . اسب‌های کوچک اندام ، با یال‌های بلند ، از کوره راه‌های تنگ و باریک ، مرا به روستاهای کوهستانی دوردست ، بر لبه ، پرتگاهی وحشی ، بردنده . من ، اکنون ، امن و امان در پناه میهمان نوازی داغستانی ، در آن‌جا بودم . مردم به من می‌گفتند : " قانلی " ، و با تفاهم به من نگاه می‌کردند . دست‌های لطیف ، حشیش را با تنباق‌کوی من می‌آمیختند . زیاد می‌کشیدم ، و در عداب از اوهام و خیال ، خاموش لم می‌دادم . قاضی ملا^۳ ، دوست پدرم ، که سایه میهمان نوازیش را بر سر من گسترده بود ، کلی حرف می‌زد و کلمات نافذش سینه رویاهای تبلآلود مرا که بارها و بارها

به روی جاده روش از مهتاب مردکیانی می‌کشاندم ، می‌شکافت :

" وهم و خیال را از خودت دور کن ، علی‌خان ، اصلاً " فکر نکن .

به من گوش بده . آیا هیچ قصه اندلال^۴ را شنیده‌ای؟ "

با لحنی خشک و بی‌حالت پرسیدم : " اندلال؟ "

" می‌دانی این اندلال چیست؟ اندلال؛ ششصد سال پیش؛ دهکده؛ زیبایی بود . امیری زیبرک ، دلاور و نیک بر آن فرمانروایی می‌کرد . ولی آن همه پاکدامنی و پرهیزگاری امیر ، برای مردم اندلال زیادی بود . برای

همین بود که مردم نزد امیر رفته و به او گفتند :

" ما از دست تو خسته شده‌ایم ، ازینجا برو ، و ما را ترک کن ."

" سپس ؛ امیر گریست و سوار بر اسبش شد ؛ با خانواده‌اش بدرود گفت ، و به ایران رفت . امیر در ایران مردی بزرگ و نامور شد . شاه او را مشاور خود کرد ؛ و هر چه وی می‌گفت . شاه انجام می‌داد . شهرها و ممالک بی‌شماری را فتح کرد . ولی دلش از اندلال و مردمان آن همچنان خون بود . از همین رو گفت :

" در دل دره‌های اندلال گنجینه‌های بی‌کران طلا و جواهر وجود دارد . ما اندلال را فتح خواهیم کرد ."

" و شاه سپاه بزرگش را به سوی کوهستان‌ها برد . سپس ، مردم اندلال گفتند :

" شمار شما بسیار است ، و در زیرید ، شمار ما اندک است ، و در بالاییم . ولی خداوند که یکتاست و از همه ، ما نیرومندتر ، از این هم سالاتر و برتراست ."

" بنابراین ؛ مردم اندلال ، مردان ، زنان و کودکان نبرد کردند . پسران امیر که بهنگام مهاجرت او در اندلال مانده بودند ، در صف اول گرم نبرد بودند . ایرانیان شکست خورده بودند . شاه نخستین کسی بود که گریخت ، و امیر خیانتکار آخرین کسی بود که فرار کرد . ده سال گذشت . امیر سالخورده گشت و با دلتگی هوای وطن کرد . قصر شاه را ترک گفت و با اسب به زادگاهش بازگشت . مردمان امیر خیانتکار را که راهنمای دشمن به دره‌هایشان شده بود ، شاختند . بر او آب دهان افکنند ، و درها را برویش بستند . امیر تمام روز را در دهکده با اسب پس و پیش رفت اما حتی یک دوست هم نیافت . سرانجام نزد قاضی رفت و گفت :

" من به وطن بازگشتم تا از کرده‌های نادرست خویش توبه کم . با من آن کن که حکم قانون است ."

" قاضی گفت : دست‌هایش را بیندید ."

" و آن‌گاه اعلام داشت :

" - قانون پدران ما حکم می‌کند که این مرد را زنده بگور کنیم .

" و مردم فریاد برآوردند : - چنین شود !

" اما قاضی مرد با عدل و انصافی بود . از امیر پرسید :

" - در دفاع از خود چه می‌توانی بگویی ؟

" و امیر پاسخ داد :

" - هیچ حرفی ندارم . من گناهکارم . قانون پدران ما درینجا محترم است . و این بسیار خوب است . ولی قانونی نیز هست که می‌گوید : هر که علیه پدرسپرد کند ، اعدام خواهد شد .

" بنابراین ، من هم حق خود را مطالبه می‌کنم . پسران مرا بر روی گورم گردن بزنید . "

قاضی گفت : " چنین باد ! " و همه مردم بتلخی گردیستند . زیرا امیرزادگان از ارزش و احترام فوق العاده‌بی بی خوردار بودند . ولی قانون باید اجرا می‌شد . بنابراین ، امیر خائن را زنده بگور کردند ، و پرسانش ، دلیرترین جنگاوران آن خطه را بر روی گور او گردان زدند . "

لندلندکنان گفتم : " چه مزخرفات ابله‌هایی ! آیا این بهترین حکایتیست که می‌دانی ؟ از طرف دیگر ، قهرمان داستان تو ، آخرین قهرمان این خطه بشمار می‌رود ، در حالی که از مرکش شصت سال می‌گذرد ؛ وبالاتر از تمام این‌ها ، قهرمان حکایت شما ، خائن هم بوده است . "

قاضی ملا بینیش را بالا کشید ، احساساتش جریحه‌دار شده بود .

پرسید :

" درباره امام شامل، چیزی شنیده‌ای ؟ "

گفتم : " درباره امام شامل همه چیز را می‌دانم . "

قاضی ملا بدون توجه به جواب من ، توضیح داد :

" از آن زمان ، پنجاه سال می‌گذرد . مردم در حکومت شامل شاد و بودند ؛ نه از شراب خبری بود ، و نه از تنباکو . هر وقت دزدی را می‌گرفتند ،

دست راستش را می‌بریدند، ولی خیلی خیلی بندرت دزد پیدا می‌شد. تا این که روس‌ها آمدند. سپس پیامبر بر امام شامل ظاهر شد و به او فرمان داد که دست به غزوه، یعنی جنگ مقدس^۱ بزند. تمام مردمان کوهنشین، از جمله چچن‌ها، با سوگند‌های غلاظ و شداد با امام شامل بیعت کرده بودند. ولی روس‌ها قدرت خیلی زیادی داشتند. چچن‌ها را در خطر گذاشتند. دهکده‌های آنان را سوزانندند و مزرعه‌هایشان را ویران کردند. سپس، خردمندان ایل به دارگو^۲، اقاماتگاه امام شامل اعزام شدند تا با التماس از او بخواهند که آن‌ها را از قید سوگند خلاص کند. ولی وقتی با امام رویرو شدند، جرأت نکردند که آنچه را در دل داشتند، بر زبان آورند. در عوض، نزد مادر امام رفتند، پیرزن برای غصه و محن مردم چجن گریست و گفت:

"- خواهش شما را با امام در میان خواهم گداشت.

"زیرا امام شامل همواره فرزندی خوب و شایسته بود، و مادرش بر او نفوذ زیادی داشت. وی یک‌بار گفته بود:

"- نفرین باد بر آن که مایه، اندوه مادرش گردد.

"وقتی که خانم^۳ با فرزندش سخن گفت، وی یادآوری کرد:

"- قرآن پیمان‌شکنی و خیانت را منع کرده است. قرآن پسر را از مخالفت با مادر خود نیز منع کرده است. عقلمن برای حل این مسأله،

۱ - غزوه، اصطلاحاً " فقط به جنگ‌های پیامبر گفته می‌شود. درینجا، منظور، قاعدة باید "جهاد" باشد، نه غزوه. م

۲ - چچن‌ها از قبایل زردپوست‌اند که امروز در خاک اتحاد جمهوری‌های شوروی، بزندگی خود با روش‌های کهن، همچنان ادامه می‌دهند. م

۳ - دارگو:

۴ - مادر امام شامل، که در متن بصورت *Hanum*، اسم خاص،
۵ مده است. م

قد نمی دهد . من چله خواهم نشست اتا شاید خداوند تفضل فرماید و مرا از ابهاه برهاند . ”

” امام سه روز و سه شب روزه گرفت . سپس در برابر فرستادگان چjen ظاهر شد و گفت :

” خداوند مرا روش فرمود و قاسون خویش را بر من آشکار ساخت . اولین کسی که با من از خیانت سخن گوید ، محکوم به خوردن یکصد ضربه تازیانه خواهد شد . اولین کسی که از خیانت با من سخن گفت ، خانم ، مادرم ، بود . او را به خوردن یکصد ضربه شلاق محکوم می کنم .

” خانم را آوردند . جنگاوران حجاب او را برگرفتند ، بر پلگان مسجد افگندندش و تازیانه هایشان را بالا برdenد ، ولی یک ضربه بیشتر نزدند ، چون امام زانو زد ، اشک ریخت ، و گفت :

” – قوانین الهی را نمی توان شکست ، هیچ کس نمی تواند آنها را لغو کند ، حتی خود من . ولی قرآن این اجازه را می دهد که فرزندان کیفر پدر و مادر خویش را بپذیرند . بنابراین ، من بجای مادرم حاضرم که مجازات شوم .

” امام شامل عبایش را در آورد ، جلو تمام مردم ، روی پلگان مسجد دراز کشید و فریاد برآورد :

” – اکنون مرا بزنید ، و از آنجایی که من امام ، بدانید که اگر تمام قدرتتان را بکار نبرید ، گردن هایتان را خواهم زد .

” امام شامل نود و نه ضربه شلاق خورد . آن جا ، غرق در خون ، با

۱ - در اصل : روزه خواهم گرفت و دعا خواهم کرد . م

۲ - گذشته از این که مجازات با تازیانه در شرع مقدس ، احکام و ضوابطی دارد که با شرح آمده در متن مغایر است ، جالب این جاست که ” شامل ” پیشوای مذهبی مردم کوهنشین که تا این حد در اجراء حدود سختگیر و دقیق است ، برای کسی که مأمور اجراء حد شود ولی از تمام قدرتش درین کار بهره نگیرد (۱) مجازات اعدام تعیین می کند ! البته مانند چنین حکایات را در میان عوام بسیار می توان یافت . م

پیوست دریده و گوشت پاره‌پاره، افتاده بود. مردم، با دیدن این منظره، هراسناک گشتند، و دیگر هرگز کسی جرأت نکرد که از خیانت حرفی به میان آورد. پنجاه سال پیش، بر کوهستان اینچنین حکومت می‌شد. و مردم شاد و خوش بودند. " من خاموش بودم.

عقاب در آسمان ناپدید گشته بود. شفق گسترش می‌یافت. ملا بر فراز مناره، مسجد کوچک نمایان شد. قاضی ملا سجاده‌اش را باز کرد، و ما با هم، رو به مکه، نماز گزاردیم. نیایش بزبان عربی، آهنگ سرودهای رزمی کهن را داشت. گفتم:

" دیگر تشریف ببرید قاضی ملا. شما دوست من هستید. حالا من خواهم بخوابم."

با سوءظن به من نگیریست. سپس آهی کشید و دانه‌های حشیش را در آمیخت. . بیرون که رفت، صدایش را شنیدم که به همسایه‌بی می‌گفت:

" قائلی خیلی مریض است. " و همسایه جواب داد: " در داغستان هیچ کسی ندتی طولانی مریض نمی‌ماند. "

ستونی از کودکان و زنان، با چهره‌های درهم و خسته، از میان روستا می‌گذشت. آن‌ها راه درازی را پشت سر گذاشته بودند. در دست - هایشان کیسه‌های کوچکی بر از خاک و پهنه را مانند گنجی طلاسی می‌فشدند. خاک و پهنه را، از روستاهای دوردست، در عوض گوسفند، سکه‌های نقره، و پارچه‌های دستبافت، گرد آورده بودند. اکنون می‌رفتند تا این خاک را که بقیمتی گران بدست آورده بودند، بر تخته‌سنگ‌های تپیره بپاشند تا مزارع فقیرشان بتواند ذرت بعمل آورد، و به مردم غذا برساند. مزارع بر زمینی شیبدار، در بالای پرتابه واقع بود. مردها، بسته به زنجیر ایمنی، به پایین، روی سکوهای کوچک، فرو می‌لفریدند، و خاک تازه را بدقت روی زمین سنگی می‌پاشیدند. دیوار بدقواره و زمختی دور مزرعه، آینده کشیده شده بود تا آن را در برابر وزش باد و ریزش سنگ و خاک، حفظ کنند. این کشتزارها، بطول چهار قدم و عرض سه قدم، گرانبهاترین مایملک مردم کوهنشین بود. مردها صبح خیلی زود به مزارع می‌رفتند؛ دست به دعا بی طولانی بر می‌داشتند، و فقط بعد از آن بود که بر روی خاک خوب خم می‌شدند. وزش باد که شدت می‌یافتد، زن‌ها پتوهایشان را می‌آوردنند تا این زمین‌های عزیز و گرانقدر را بپوشانند. دانه‌ها را با انگشتان ظریف قهوه‌بی رنگشان نوازش می‌کردند، سپس غلات را درو می‌کردند و قرص نان‌هایی صاف و دراز می‌پختند. در نخستین قرص

نان سکه‌بی می‌گذاشتند : سکه‌بی بنشانه، شکر مردم برای معجزه، بذر. در کنار دیوار یکی از کشتزارهای محقر گردش می‌کرد. گوسفندان، در آن بالا، بر روی تخته‌سنگ‌ها، بسختی راه می‌رفتند. دهقانی که کلاه نمدی سفید بر سر داشت، سوار بر گاری دوچرخه‌بی پیش می‌آمد. چرخ‌ها مانند ونگونگ نوزادان، جیغ می‌کشید. صدای چرخ‌های این گاری را از وقتی که خیلی با من فاصله داشت، شنیده بودم. به گاریچی گفت :

" برادر، نامه‌بی به باکو می‌نویسم تا مقداری گریس برای چرخ‌های کاریت بفرستند. "

دهقان سوار بر گاری لبخند زد :

" من مرد ساده‌بی هستم، چرا باید خودم را پنهان کنم؟ مردم صدای آمدن گاری مرا می‌شنوند، برای همین اسد که چرخ‌ها را روغنکاری نمی‌کنم. فقط! برق! اهابه چرخ‌هایشان روغن می‌زنند. "

پرسیدم : " ابرق‌ها؟ "

" بله، ابرق‌ها، مطرودها. "

" عده‌شان زیاد است؟ "

گفت : " باندازه، کافی، بله. ابرق‌ها درد و قاتل‌اند. بعض آن‌ها برای مردم آدم می‌کشند، و بعضی فقط برای دل خودشان سر می‌برند. ولی همه‌شان باید قسم غلاظ و شدادی بخورند. "

پرسیدم : " چه قسمی؟ "

دهقان گاریش را متوقف ساخت و پایین آمد. به دیوار مزرعه‌اش تکیه داد، تکه پنیری از کیسه‌اش در آورد، با انگشتان دراز و کشیده‌اش آن را به دونیم کرد و تکمیلی به من داد. موهای بلند و سیاهی با پنیر آمیخته بود. در هر حال، آن را خوردم. دهقان گفت :

" سوگند ابرق‌ها را نمی‌دانی؟ یک ابرق در نیمه‌های شب، دزدانه

۱ - ابرق *Abrek* یا شاید هم ابرگ - به منبعی که در برگیرندۀ توضیحی بیشتر راجع به این دارو دسته، راهزن و آدمکش باشد، متأسفانه برخوردم. م

توى مسجد مى رود و اين طور فسم مى خورد : فسم به اين مكان معدس ، که آن را محترم مى شمارم ، از امروز به بعد مطروح و راسده شده از اجتماع خواهم بود . خون مردمان را خواهم ریخت و به هیچ کس رحم نخواهم کرد . با همه در جنگ خواهم بود . قسم مى خورم که هر چه را سرای آبرو ، وحدان ، و دل مردم عزیز و گرانقدر است ، بذدم . سینه کودک را در آغوش مادرش ، با خنجر خواهم درید ، کلبه ، فقیرترین گدایان را به آتش خواهم کشید ، و به هر کجا مردم شادمانی می کنند ، غم و غصه ، و عزا و ماتم خواهم برد . اگر بر سر اين سوگندیها نام ، یا عشق و ترحم روزی به دلم راه یابد ، الهی دیگر قبر پدرم را باز نبینم ، الهی که آب ، عطشم را هرگز فرو ننشاند ، و نان ، گرسنگیم را . الهی جنازه ام را سر راه بیندازند و با گوشت آن ، سگی شکمش را پر کند . ”

صدای دهقان سنگین و متین ، چهره اش به طرف خورشید ، و چشمانش سبز و زرف بود . افزود :

” آری ، قسم ابرق ها اين طور است . ”

پرسیدم : ” چه کسانی اين قسم را می خورند ؟ ”

” مردانی که بيش از حد ببعدالتی می بینند و از ظلم و ستم روح زیادی می برند . ”

مرد دهقان خاموش شد . به خانه رفت . مکعب کلبه ، روستایی به طاس نرد شباht داشت . آفتاب بر ما می گرفت . شاید من خودم هم یک ابرق ، یک مطروح ، و رانده شده به قلب کوهستان ، بودم ؟ آیا من هم مانند دزدان داغستانی ، می باستی چنین سوگندی را ، که با عطش خونریزی در آمیخته بود ، یاد می کردم ؟ آن واژه ها همچنان در گوش زنگ می زد و مرا وسوسه می گرد . سپس اسب های زین شده ، نا آشنا بی را در برابر کلبه ام دیدم . یکی از اسب ها مهاری سیمین داشت . روی ایوان ، پسرگ شانزده ساله فربهی که خنجری طلا بی بر کمر داشت ، نشسته بود . برايم دست تکان داد و خندید . ارسلان آقا ، یکی از بچه های مدرسه مان بود . پدرش چاه های نفت بی شماری داشت ، بنیه پسرگ سالم و قوی نبود ، و بهمین دلیل ، غالبا ” به چشمه های معدنی ” گیسلوودسک ” سفر می گرد .

خیلی کم می‌شاختمش چون از من خیلی بکوچکتر بود. ولی درینجا، در دل کوهستان‌های تنها، همچون برادری در آغوشش کشیدم. گونه‌هایش از فرط افتخار و غرور گل‌انداخت، و گفت:

"با نوکرهایم داشتم ازین‌جا می‌گذشتم، فکر کردم بسایم و ترا ببینم."

دستی به شانه‌اش کوفتم و گفتم:

"ارسان آقا، مهمان من باش. امشب را بافتخار شهر زادگاهمان جشن می‌گیریم."

بعد توی کلبه فریاد زدم:

"فاضی ملا ترتیب یک ضیافت را بده. از باکو برایم مهمان رسیده."

نیم ساعت بعد، ارسلان آقا چهار زانو روی زیلو نشسته بود، کباب بره و کلوچه می‌خورد، و قند توی دلش آب می‌کردند.

"علی‌خان، از دیدن تو خیلی خوشحالم. تو، درین روستای پرت افتاده، و دور از چشم خونخواهان، مثل یک قهرمان زندگی می‌کنی. ولی نگران نباش، من جای ترا به هیچ‌کس نمی‌گویم."

من اصلاً نگران نبودم. واضح بود که تمام باکو می‌دانستند که من در کجا هستم.

پرسیدم: "چه طور مرا پیدا کردی؟"

"سید مصطفی به من گفت. متوجه شدم که ده تو در واقع بر سر راه من است، و سید مصطفی از من خواست که سلامش را به تو برسانم."

"و کجا داری می‌روی، ارسلان آقا؟"

"به کیسلوودسک. این دو نفر نوکر همراه من‌اند."

لبخندزنان گفتم: "آه!" ارسلان آقا بنظر خیلی معصوم می‌آمد.

گفتم:

"رسلان آقا به من بگو چرا مستقیماً با قطار نرفتی؟"

"راستش، به کمی هوای کوهستانی احتیاج داشتم. در ماخاش قلعه پیاده شدم و حاده‌سی را که پکراست به کیسلوودسک می‌رود، انتخاب

کردم . ”

دهانش را از کلوچه انباشت ، و با شادی ، ملچ ملچ کنان مشغول جویدن شد .

گفتم : ” ولی جاده کیسلوودسک سه روز راه با اینجا فاصله دارد . ”
ارسان آقا و آنmod کرد که از فرط تعجب سخت یکه خورده است :
” واقعا ؟ راست - راستی این جور است ؟ پس حتماً اطلاعات غلط به من داده اند . با این حال ، خوشحالم ، چون حداقل فرصتی پیش آمد که ترا ببینم . ”

کاملاً واضح بود که این شیطان کوچولو ، از روی عمد راهش را دور کرده بود تا وقتی به شهر برگشت ، برای همه تعریف کند که مرا دیده است . بنظر می آمد که من در باکو حسابی شهرتی بهم زده بودم . برای ارسلان آقا شراب ریختم ، که قلب قلب نوشید . بعد ، کمی نزدیکتر شد و پرسید :

” علی خان ، از آن موقع تا به حال هیچ کس را کشته ای ؟ خواهش می کنم به من بگو ، قول می دهم به هیچ کس نگویم . ”

گفتم : ” اوه ، البته ، ده - دوازده نفری . ”

کل از کلش شکفت : ” راست می گویی ؟ ” و به نوشیدن ادامه داد و من هم پیاپی برایش ریختم . پرسید :

” آیا با نینو عروسی می کنی ؟ در تمام شهر بر سر این قضیه دارند شرط بندی می کنند . مردم می گویند که هنوز عاشق او هستی . ”

شادمانه خنده دید و به نوشیدن شراب ادامه داد :

” می دانی علی خان ، ما همگی حسابی ماتمان برده بود ، هفته ها و هفته ها جز درباره ای مسأله حرفی نمی زدیم . ”

گفتم : ” که این طور ؟ ! خوب ، ارسلان آقا از باکو چه خبر ؟ ”

” اوه ، در باکو - هیچ چیز . یک روزنامه جدید منتشر شده . کارگرها اعتصاب کرده اند . دبیرهای ما می گویند که تو همیشه خیلی زود از کوره در می رفته ای . برایم تعریف کن . ببینم : آخر چه طور باخبر شدی ؟ ”

گفتم : ” ارسلان عزیز ، دوست عزیز ، سؤال دیگر بی سؤال . حالا

نوبت من است که سؤال کنم . بگو ببینم : نینو را دیده‌ای؟ یا هیچ‌یک از ناخاراریان‌ها را؟ کیپیانی‌ها چه می‌گویند؟

کلوچه کم مانده بود بیخ گلوبی طفلک بیچاره را بگیرد و خفه‌اش کند .

" ولی من هیچ‌چیز نمی‌دانم ، مطلقاً هیچ‌چیز! هیچ‌کس را هم ندیده‌ام . من اصلاً کمتر از خانه‌مان بیرون می‌رفتم ! "

پرسیدم : " چرا دوست من؟ خدای نکرده مگر مریض بودی؟ "

" آره ، آره ، مریض بودم ، خیلی هم سخت! دیفتري گرفته بودم .

فکرش را بکن ، روزی سه بار تنقیهام می‌کردند ! "

" برای دیفتري؟ ! "

" آره ... "

گفتم : " بیا ، بنوش ارسلان آقا ، برایت خیلی خوب است . "

نوشید . سپس به طرفش خم شدم و پرسیدم :

" دوست عزیز من ، بگو ببینم : آخرین باری که حرف راست زدی ، کی بود؟ "

با چشم‌انداز درشت و معصومش به من زل زد ، و صادقانه گفت :

" توی مدرسه ، وقتی که هنوز می‌دانستم سمهه تا می‌شد چند تا ! "

شراب شیرین آن شیرین پسر را پاک مسْت کرده بود . هنوز خیلی کمال بود ، و اکنون در وضعی قرار داشت که هر چه از او بیرسم کما بیش راستش را بگوید . اعتراف کرد که بدليل کنجکاوی پیش من آمده ، اعتراف کرد که هرگز به دیفتري مبتلى نبوده ، و این که از سیر تا پیاز شایعات در باکو کاملاً باخبر است . شاد و شگول به وراجی افتاد :

" ناخاراریان‌ها تصمیم دارند ترا بکشند ، ولی منتظر موقع مناسبند . برای این کار اصلاً عجله‌بی ندارند . من یکی دو باری به دیدن کیپیانی‌ها رفتم . نینو مدتی طولانی مریض بود . او را به تغلیس بردنند . حالا برگشته است . توی میهمانی رقص باشگاه دیدمش . می‌دانی - مثل آب شراب می‌خورد ، و تمام مدت می‌خندید . فقط با روسها می‌رقصید . پدر و مادرش می‌خواستند بفرستندش به مسکو ، ولی خودش نخواست . هر روز بیرون می‌رود ، و نعام روسها عاشقش شده‌اند . الیاسیگ مدال گرفته و محمد

حیدر زخمی شده.

"ویلای ناخاراریان بکلی سوخته، و من شنیده‌ام که کار، کار دوستان تو بوده. آه، بله، یک چیز دیگر. نینو یک سگ کوچولو دارد که هر روز کتکش می‌زند، خیلی هم بیرحمانه می‌زندش. هیچ‌کس نمی‌داند که نینو سگش را به چه اسمی صدا می‌زند، عده‌بی می‌گویند علی‌خان، و عده دیگری می‌گویند ناخاراریان، صدایش می‌زند. من شخصاً فکر می‌کنم که بهش می‌گوید سید مصطفی. پدرت را هم دیده‌ام. می‌گوید که اگر زیادی شایعه‌پراکنی کنم، گوشم را می‌کشد. کیپیانی‌ها ملکی در تفلیس خریده‌اند. شاید برای همیشه به آن‌جا بروند."

این ارسلان‌آقا شیطانک ترجم‌انگیزی بود.

"رسلان‌آقا، معلوم هست که تو بالاخره چی از آب در خواهی آمد؟"

نگاهم را مستانه برگرداند: "من شاه خواهم شد؟"

"تو، چی؟!"

"دلم می‌خواهد پادشاه ملکتی قشنگ با یک عالم سوار نظام، بشوم."

"چیز دیگری نمی‌خواهی؟"

"بصیرم."

"چه طور؟"

"موقعی که دارم قلمرو سلطنتم را فتح می‌کنم."

خندیدم، و ارسلان‌آقا سخت رنجید:

"راستی، سه روز حبس کردند، کثافت‌ها!"

پرسیدم: "توى مدرسه؟"

"آره، و حدس بزن برای چی. فقط و فقط برای این که درباره رفتار وحشیانه و حیوانی با بجهه‌ها، بازی‌بروزنامه‌هانامنوشته‌بودم. خدای من، سر این موضوع چه قلیل و قالی راه انداختند."

"ولی ارسلان، هیچ‌آدم محترم و آبروداری به روزنامه‌ها نامه نمی‌نویسد!"

" خیلی خوب هم می‌نویسند ، و موقعی که برگشتم ، راجع به تو هم چیزی خواهم نوشت . البته ، بدون ذکر اسم تو . من دوست تو هستم ، و خیلی هم محتاطم . یک همچو چیزی می‌نویسم : فرار از خونخواهی : یک رسم قابل سرزنش در مملکت ما . "

بطری را بالا آورد ، روی زیلو افتاد و به خواب هفت پادشاه فرو رفت . نوکرش به درون آمد ، و نگاهی ملامتبار تحولی من داد ، انکار که با نگاهش می‌گفت : باید خجالت بکشی علی‌خان که طفلک بیچاره را این‌جور سیاه مست کرده‌ای .

در دل شب بیرون رفتم . این ارسلان آقا چه شیطان بلا و فاسدی بود . بی‌برو برگرد نیمی از آنچه برایم تعریف کرد ، دروغ بود . چرا نینو باید سکش را بزند ؟ خدا می‌داند که سکش را به چه اسمی صدا می‌ذند ! از خیابان وسطده بالا رفتم و در حاشیه^۱ مزارع نشتم .

پاره‌سنگ‌ها ، تیره و دلگیر در سایه^۲ اطاق ، به من فرو می‌نگریستند . آیا آن‌ها گذشته ، یا رویای مردمان را بیاد می‌آورند ؟ ستارگان ، بر اوج آسمان ، همچون چراغ‌های باکو ، چشمک می‌زدند . هزاران اشعه نور از پهنه^۳ فضای بیکران : همه در چشم‌های من به هم می‌رسیدند . خیره ، نشتم ، و ساعتی یا بیشتر به آسمان نگاه کردم . با خود اندیشیدم : " پس با روس‌ها می‌رقصد ؟ " و ناگهان حس کردم که دلم می‌خواهد به شهر برگردم تا آن شب تیره^۴ شبح‌آسرا بیایان رسانم . مارمولکی خشخشنگان از کنارم می‌گذشت . بدامش انداختم . قلب کوچولویش^۵ از وحشت مرگ ، توى دستم بشدت می‌تپید . پوست سردش را نوارش کردم . آن چشمان کوچولو ، میخکوب شده از وحشت ، یا از خرد ، مرا نگاه می‌کرد . مخلوق کوچولو را تا صورتم بالا بردم . مانند سنگی جاندار ، کهن ، فرسوده از گذشت زمان ، پوشیده از پوستی خشک ، بود . گفتم : " نینو ! " ، و به سگ نیتو فکر کردم ، سپس افزودم : " نینو ، کتکت بزنم ؟ ولی یک مارمولک را چه طور کتک می‌زنند ؟ " موجود کوچولو ناگهان دهانش را باز کرد . زبانی کوچک و نوک‌تیز بیرون آمد و باز ناپدید شد . یک ثانیه هم طول نکشید . از خردی و سرعت آن ریبان ناریک ، خنده‌ام گرفت . دستم را باز کردم ،

و مارمولک گریخته بود . هر چه بود سنگ‌های سیاه و تیره بود . برخاستم و به کلبه برگشتم . ارسلان ، سر بر زانوی نوکر و فادرش ، همچنان روی زمین دراز کشیده و در خواب بود . بالای بام رفتم و حشیش کشیدم تا آن که صدای مؤذن برخاست .

خودم هم نمی‌دانم که اصلاً چه طور اتفاق افتاد. یک روز از خواب بیدار شدم، و نینو بالای سرم ایستاده بود. تا چشم‌هايم را باز کردم، گفت: "علی‌خان، پاک تنبل و تنپرور شده‌ای." و روی زیلو نشست و افزود: "دیگر این که توی خواب خرخر می‌کنی، و این عادت خیلی بدیست!"

دلگرفته، گفتم: "حشیشی که با تنباكویم قاطی می‌کنند باعث خرخر کردنم می‌شود."

نینو سر تکان داد: "پس فوراً باید از کشیدن حشیش دست برداری."

بی‌مقدمه پرسیدم: "نینو، چرا سگ بیچاره و فلکزدهات را کتک می‌زنی؟"

"سگم را می‌گویی؟ اوه! دمش را با دست چپ می‌گیرم و با دست راست آنقدر به پشتش می‌زنم تا ناله‌اش بلند شود."

"و به چه اسمی صدایش می‌زنی. نینو؟"

نینو با ملایمت گفت: "گیلیمان‌جارو! صدایش می‌زنم."

چشم‌هايم را مالیدم، و ناگهان همه چیز را بروشنی در برابر خویش

دیدم : ناخاراریان ، اسب قره‌باغی ، جاده ، روش از مهتاب ، و نینو روی زین سید مصطفی ... و از جا پریدم و فریادزنان پرسیدم :

" نینو چه طور به اینجا آمدی ؟ "

در حالی که چهره‌اش را به من نزدیک کرده بود ، و اشک در چشم‌اش برق می‌زد ، گفت :

" ارسلان آقا به تمام شهر گفته است که تو می‌خواهی مرا بکشی .
من هم آدم . علی‌خان ، دلم بدجوری برای تو تنگ شده بود . "

دستم در دل شب تاریک گیسویش فرو رفت . بوسیدمش ، لب‌هایش از هم گشوده شد ، و مرا با گرمایش سرمست کرد . روی زیلو گذاشتمش و با حرکتی تندا ، پوشش ابریشمینش را دریدم . پوستش نرم و لطیف و عطرآکین بود . با ملایمت نوازشش کردم ؛ بسنگینی نفس می‌کشید ، به بالا توی چشمان من نگاه کرد ، و پیکرش در آغوشم بلرزوه درآمد . نگاهش داشتم ، و در حلقه سخت بازوام نالید . دندوه‌هایش ، باریک و لطیف ، از زیر پوستش پیدا بود . سر بر سینه‌اش نهادم و گفتم : " نینو . " این واژه گفتی نیروی جادوی در خود داشت که جهان قابل احساس و لمس شدن را یکسر ناپدید ساخت . تنها دو چشم نمناک و اشک‌آلود گرجی در برابرم بود که ، همچون آینه‌یی ، همه‌چیز را در خود نشان می‌داد : ترس ، شور و شادی ، اشتیاق ، کنگکاوی ، و رنجی نافذ ، درهم‌شکننده و ناگهانی را . اما ناگاه لحاف را بسختی چسبید و در زیر پرهاش گرم و نرم فرو رفت . سرش را بر سینه من پنهان ساخت ، و هر جنبش پیکر ظریف‌ش ، مانند ندای خاکی تشنه ، در آرزوی تکمیل نیکی باران ، بود . پوشش بستر را با رامی کنار زدم . زمان از حرکت باز ایستاد ...

۱ - کوهستان آتش‌شان خاموشی ، در شرق افریقا ، نزدیک به مرز کنیا ، گه دارای دو قله است . یکی از این دو قله - بنام " کیبو " Kibo با ارتفاعی نزدیک به ۱۹۵۶۵ فوت (حدود ۵۹۶۷/۳۲۵ متر) بلندترین نقطه در قاره افریقاست قله دیگر ، " ماونزی " Mawenzi نام دارد گه ارتفاعش به ۱۲۳۰۵ فوت می‌رسد .

آرام، خسته، و شادمان، همانجا دراز کشیدیم. سپس نینو گفت:

"باید به خانه بوگردم. معلوم شد که اصلاً قصد کشن مرا نداری."

پرسیدم: "خودت، تک و تنها آمدی؟"

"نه، سید مصطفی مرا آورد. به من گفته که اگر ترا نومید کنم، یک گلوله حرام خواهد کرد. خودش با تفنگ پر و حاضر و آماده، در بیرون نشسته است. اگر از دست من همچنان ناراضی هستی، می‌توانی صدایش بزنی."

صدایش نزدم، و بجای آن، نینو را بوسیدم.

پرسیدم: " فقط برای همین آمدی؟"

صادقانه جواب داد: "نه."

"به من بگو، نینو."

"چه چیزی را؟"

گفتم: "این که چرا آن شب، وقتی که روی زین اسب سید مصطفی نشسته بودی، اصلاً حرفی نمی‌زدی و چیزی نمی‌گفتی؟"

"غرورم اجازه نمی‌داد حرفی بزنم."

پرسیدم: "پس چه طور حالا به اینجا آمدی؟"

"بار هم بدلیل غرورم."

دستش را گرفتم و در حالی که با انگشتان گلبرگ مانندش بازی می‌کردم، گفتم: "وناخاراریان؟"

بکنده گفت: "ناخاراریان؟ تو باید فکر کنی که او برخلاف خواست و اراده من، مرا دزدید. من خوب می‌دانستم چه کار دارم می‌کنم، و فکر می‌کردم که کار درستی هم دارم می‌کنم. اما کارم درست نبود. تقصیر از من بود، و حق بود که من کشته می‌شدم. علت سکوتمن همین بود، و برای همین است که حالا در اینجا هستم."

کف دستش را بوسیدم. نینو حقیقت را می‌گفت، اگرچه ناخاراریان دیگر زنده نبود و گفتن حقیقت برای نینو خطر داشت. نینو برخاست، نگاهی به بالا و پایین اطاق انداخت، و گفت: "دیگر باید به خانه بروم.

تو مجبور نیستی با من عروسی کسی . تصمیم دارم بروم به مسکو . " پشت در رفتم ، و آن را چندان باز کردم که دوست آبله رویم را ، که در کنجی نشسته بود ، ببینم . سید مصطفی چهارزادو نشسته بود و تفکش را در دست داشت . شال سبزش محکم بدور کمرش بسته شده بود . گفتم : " سید ، یک ملا و چند نفر شاهد خبر کن ، تا یک ساعت دیگر باید نینو را عقد کرده باشم . "

سید مصطفی گفت : " به ملا احتیاجی نیست ، فقط شهود را خبر می کنم . من خودم عقدتان خواهم کرد . من صلاحیت این کار را دارم . " در را بستم . نینو ، خرمن موهای سیاهش فرو ریخته روی شانهها ، بر بستر نشسته بود . خندان ، پرسید : " علی خان ! هیچ می فهمی چه کار داری . می کنی ؟ داری ذنی می گیری که سقوط کرده و بند نام شده است . " در کنارش دراز کشیدم ، پیکرمان به هم نزدیک بود . پرسید : " راستی راستی می خواهی با من ازدواج کنی ؟ "

گفتم : " اگر مرا قبول کنی . می دانی که من قابلی هستم . دشمنان زیادی دنبالم می گردند . "

" می دانم ، ولی آنها به اینجا نخواهند آمد . ما هم از اینجا تکان نخواهیم خورد . "

با ناباوری پرسیدم : " نینو - یعنی می خواهی بگویی که درینجا پیش من می مانی ؟ توی این دهکده ، کوهستانی ، توی این کلبه ، محقر ، بدون هیچ کلفت و نوکری ؟ "

جواب داد : " بله ، همین کار را می خواهم بکنم ، جون تو باید درینجا بمانی . من به کارهای خانه می رسم ، برایت نان می بزم ، و همسر خوبی برای تو خواهم بود . "

" و حوصلهات سر نخواهد رفت ؟ "

خیلی ساده ، گفت : " البته که نه ! چه طور می شود حوصلهات سر برود - در حالی که بسترم با تو یکی خواهد بود ؟ "

کسی بر در زد . نینو بی درنگ لباس خواب بلند مرا پوشید . سید مصطفی که عمامه اش را مرتب کرده و از نو پیچیده بود ، به درون آمد و

شهود عقد را معرفی کرد. بعد، روی زمین نشست. قلم و دواتی از پرشالش بیرون کشید. روی دواتش^۱ این عبارت دیده می‌شد: **الحمد لله** (سپاس تنها خداوند راست.) سپس ورقه کاغذی را گشود و آن را بر کف دست چپش گذاشت. آن‌گاه، قلم نی را در مرکب فرو برد. خیلی ظریف و خوشخط نوشت: "بسم الله الرحمن الرحيم" سپس به من رو کرد و پرسید:

"اسم شما چیست، آقا؟"

"علی‌خان شیروانشیر، پسر صفرخان از خاندان شیروانشیر."

"مؤمن به چه دینی هستید؟"

"به اسلام، دین محمدی. من شیعه^۲ جعفری هستم."

سید مصطفی، سپس پرسید: "چه خواستی دارید؟"

"خواست من این است که در حضور همه اعلام کنم که این زن را می‌خواهم به همسری خودم بپذیرم."

سید مصطفی، درینجا، به نینو رو کرد، و پرسید:

"اسم شما چیست، بانوی بزرگوار من؟"

"شاهزاده نینو کیپیانی."

"چه دینی دارید؟"

"اورتودوکس یونانی."

"خواستان چیست؟"

"همسر این مرد بشوم."

"آیا مایلید دینتان را حفظ کنید یا به دین شوهرتان مشرف شوید؟"

نینو لحظه‌یی درنگ کرد، سپس سر برداشت، و قاطع و با غرور

گفت:

"می‌خواهم آن را حفظ کنم."

سید گرم نوشتند بود. ورقه بر روی دست چپش، آرام آرام، به پایین می‌لغزید و تدریجاً با متنی بخط زینتی عربی، بزیبایی پوشیده می‌شد. عقدنامه آماده بود. سید گفت: "حالا جناب عالی امضاء

۱- گذا در اصل، ظاهراً بجای "دوات"، باید "قلمدان" باشد. م

بفرمایید . " و من امضا کردم . نینو پرسید : " من با چه اسمی امضا کنم ؟ "

" اسم جدیدتان . "

نینو با دستی قرص و محکم ، نوشت : " نینو خانم آشیروانشیر . " سپس شهود امضا کردند . سید مصطفی مهرش را که نام او بر آن حک شده بود ، بیرون آورد و آن را پای عقدنامه فشد . روی مهر ، بخط خوش و چشمنواز کوفی ، این عبارت بچشم می خورد :

" سید مصطفی حافظ مشهدی ، عبدالله العالم . "

سید مصطفی عقدنامه را بدست من داد . سپس مرا در آغوش کشید و بغارسی گفت :

" من آدم خوبی نیستم ، علی خان ، ولی ارسلان آقا برایم تعریف کرد که تو بدون نینو ، توی کوه داری از دست می روی و میخواره می شوی . این عمل ، گناه است . نینو از من خواست که او را به اینجا بیاورم . اگر آنچه می گوید ، حقیقت داشته باشد ، تو هم دوستش داشته باش ولی اگر حقیقت نداشت ، فردا صبح بکشش . "

گفتم : " اگرچه دیگر حقیقت ندارد ، ولی سیدجان ، درین صورت هم او را نخواهیم کشت . "

سید ، با نگاهی گویای این که سر در نیاورده است ، مرا برآنداز کرد . سپس نگاهی به دور و بر اطاق انداخت و خنده سر داد . یک ساعت بعد . نارگیله یا چیق خشیش کشی را با تشریفات کامل ، به ژرفنای پرتگاه انداختیم . و سرتاپای مراسم ازدواج ما همین بود و بس .

زندگی ، کاملاً دور از انتظار ، بار دیگر دوست داشتنی گشته بود . هنگامی که در روستا گردش می کردم ، دهکده یکپارچه لبخند می زد ، و من نیز " متفاہلاً " لبخند می زدم ، ریرا که شادمان و سرخوش بودم ، شادر از

۱ - " خانم " صورت مونث " خان " است . حرف " میم " در این واژه و دیگر کلمات مشابه آن ، علامت تأثیث است ، مانند " بگ " یا " بیگ " + م که بدل به " بگم " یا " بیگم " می شود . م

تمام عمرم ! عاشقانه دلم می خواست که بقیه عمرم را درینجا ، بر روی حیاطمان که پشت بام خانه همسایه پایینی بود ، تک و تنها با نینو بگذرانم . با نینویی که چنان پاهای ظریف و کوچولویی داشت ، و شلوار گشاد و یکپارچه سرخ رنگ و بیزه زنان داغستانی را ، که در قسمت زانوها جمع می شد ، پوشیده بود . نینو خود را کاملا " هماهنگ ساخته بود . هیچ کس نمی توانست حتی حدش را بزند که نینو به نوع دیگری از زندگی عادت داشته ، و طرز فکر و عطش با دیگر زنان ساکن آن روستای کوهستانی ، بکلی فرق می کرده است . در دهکده ما هیچ کس نوکر و کلفت نگاه نمی داشت ، پس نینو هم حاضر به داشتن خدمتکار نشد . خودش غذایمان را آماده می کرد ، با زن های ده کپ می زد ، و تمام شایعاتی را که توى ده بر سر زبان ها بود ، برايم باز می گفت . من هم سواری می کردم ، به شکار می رفتم ، گوشت شکار به خانه می آوردم ، و غذاهای عجیب و غریبی را که نینو از خودش در می آورد و اختراع می کرد ، می خوردم .

این یک روز از زندگانی ما بود : صبح خیلی زود ، نینو را می دیدم که با کوزه می سفالین ، پای بر هنره به سرچشمه می رود . سپس ، در حالی که پاشنه ، پاهای بر هنهاش را با احتیاط روی سنگ های تیز و برنده می گذاشت ، به خانه بر می گشت . کوزه را ، همچنان که دست های ظریفش آن را محکم نگاه داشته بود ، بر شانه راستش حمل می کرد . فقط یک بار ، در نخستین روزهای رفتش به سرچشمه ، پایش لغزید و کوزه بر زمین افتاد . بتلخی گریست : اتفاق تحیر کننده بی بود . ولی زن های دیگر آرامش کردند . نینو هر روز ، همراه با دیگر زن های روستا ، به سرچشمه می رفت و آب می آورد . آن ها ، در یک ستون ، از کوه بالا می رفتند ، و پاهای بر هنره نینو را در حالی که یکراست به جلو نگاه می کرد ، از دور می توانستم ببینم . نینو به من نگاه نمی کرد ، و من هم فقط نگاهی گذرا به او می انداختم . نینو قانون کوهستان را بی درنگ درک کرده بود : هرگز ، تحت هیچ شرایطی ، عشق خود را جلو دیگران ، برملا نگنید .

نینو به درون کلبه تاریک می آمد ، در را می بست ، و کوزه را بر زمین می گذاشت . جامی آب به من می داد ، و از کنجی نان ، پنیر و عسل

می‌آورد. مثل همه، مردمان روستاهای کوهستانی، بادست غذای خوردیم. نینو بزودی در هنر دشوار چهار زانو نشستن روی زمین، استاد شد. غذایمان را که تمام می‌کردیم، نینو، در حالی که دندان‌های سپید و مروارید گونش را نمایان می‌ساخت، انگشتانش را می‌لیسید. آن‌گاه می‌گفت: "آداب و رسوم این‌جا حکم می‌کند که حالا پاهای ترا بشویم. ولی چون ما تنها ییم، و من بسرچشم رفته‌ام، تو پاهای مرا خواهی شست. " اسباب‌بازی‌های کوچولوی خنده‌داری را که نینو به آن‌ها پاهای خودش می‌گفت، در آب می‌گذاشت. نینو، شلپ‌شلپ‌کنان، پاهایش را توى آب بالا و پایین می‌برد، و چکه‌های آب، پرواز کنان، بر سر و صورت من فرود می‌آمد. سپس در بام - حیاطمان می‌نشستیم، من روی مخده و نینو پیش‌پایم. نینو در همان حال، آهنگی را زمزمه می‌کرد یا همان‌طور ساكت می‌نشست و به من خیره می‌شد. من نیز از تماشای چهره، "مادونا"‌ی خودم هیچ‌گاه خسته نمی‌شدم.

هر شب، مانند جانوری کوچولو، خود را در زیر لحاف گلوله می‌کرد. شبی از من پرسید:

"علی‌خان، خوشحال هستی؟"

"خیلی هم خوشحالم. تو چی؟ دلت نمی‌خواهد به باکوبرگردی؟" جدی گفت: " اوه، البته که نه. می‌خواهم نشان بدhem که تمام آنچه را از زنان آسیایی بر می‌آید، من هم می‌توانم بکنم. یعنی: خدمت به شوهرم."

چراغ را که خاموش می‌کردیم، نینو، خیره به تاریکی، و در اندیشه مسائل مهم، بی‌حرکت، دراز می‌کشید: آیا درست بود که آن همه سیر به کتاب بره بزند؟ و آیا روستاولی شاعر با ملکه تamar سروسری داشته است یا نه؟ و اگر درین روستای دورافتاده ناگهان دچار دندان درد سختی بشود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ و، به عقیده، من، چرا زن همسایه دسته جاروب را برداشته و سفت و سخت بجان شوهرش افتاده بود؟ نینو اندوهناک گفت:

"زندگی پر از راز و رمزاست"، و خوابش برد. در نیمه‌های شب،

بیدار شد، پایش به آرنج من گیر کرد، وزمزمه کنان، با غرور و خودخواهی گفت: "به من می‌گویند نینو!" و باز خوابش برد، و من شانه‌های ظریفتش را با پتویی پوشاندم. آن گاه با خود گفت: "نینو، تو واقعاً مستحق و شایسته؛ زندگانی بهتری از زندگی درین روستای دور افتاده، داغستانی، هستی".

روزی به "خونساخ ۱"، نزدیکترین شهر کوچک به روستایمان رفت. در بازگشت، کلی میوه‌های جورا جور، و "تمدن" به ارمغان آوردم: یک چراغ نفتی، یک بربط، یک دستگاه گراموفون، و یک شال ابریشمین. نینو تا گراموفون را دید، گل از گلش شکفت. افسوس که در تمام خونساخ، بیش از دو صفحهٔ موسیقی نتوانستم پیدا کنم: رنگی ویژه، رقص مردم کوهنشین، و ۹ ریایی ۲ از اپرای "آیدا". این دو صفحه را بارها و بارها و بارها، و چندان شنیدیم که آن‌ها را دیگر نمی‌توانستیم از هم تشخیص بدھیم. خبرهای باکو ناجیز بود، و خیلی دیر به ما می‌رسید. پدر و مادر نینو پیاوی، التماس کنان، از ما می‌خواستند که به مملکت متبدنتری برویم. البته این غیر از موقعی بود که ما را به نفرین و عاق شدن، تهدید می‌کردند. پدر نینو به دیدن ما آمد، البته فقط یک بار و بس. وقتی دید که دخترش چه گونه زندگی می‌کند، از کوره در رفت:

"محضر رضای خدا فوراً از این جا بروید! نینو بی برو بگرد درین محیط وحشی، از پا در خواهد آمد!"

نینو در جواب گفت: "حال من هیچ وقت به این خوبی نبوده، نمی‌توانید بفهمید، پدر جان؟ ما نمی‌توانیم از این جا برویم، مگر متوجه نیستید؟ من اصلاً دلم نمی‌خواهد به این زودی‌ها بیو بشوم."

پدر نینو یادآوری کرد: "ولی مالک بی طرف هم درین دنیا وجود

1 - Chunseach

- ۲ - قطعهٔ تصنیف مانندی در اپرا که ملودی آن را معمولاً "با سانی" می‌توان بیاد سپرد، زمزمه گرد یا با سوت زد. م
- ۳ - اپرایی اثر جوزپه وردی آهنگساز نامدار ایتالیایی. م

- دارد، مثلاً "اسپانیا". در آن جا، دست هیچ یک از ناخوار اریان‌ها به شما نخواهد رسید.

نینو پرسید: "ولی پدر جان، ما چه طور می‌توانیم به اسپانیا برویم؟"

شاهزاده کیپانی جواب داد: "از طریق سوئد."

نینو خشنناک غرید: "من حاضر نیستم به سوئد بروم."

شاهزاده کیپانی به باکو برگشت و شروع به فرستادن بسته‌های لباس زیر، کیک و شیرینی، و کتاب، در اول هر برج، کرد. نینو کتاب‌ها را نگاه می‌داشت و بقیه را به این و آن می‌بخشید. روزی، پدر من به دیدنمان آمد. نینو با لبخندی شرمگین از پدرم استقبال کرد، با همان لبخند مخصوصانه دوران تحصیلش، که هر وقت با معادله‌های چند مجھولی روپروردی شد، بر لب می‌آورد. این یکی معادله خیلی زود حل شد: (پدرم پرسید:)

"آشپزی می‌کنی؟"

نینو جواب داد: "بله."

"از سرچشم‌آب می‌آوری؟"

"بله."

آن‌گاه، پدرم گفت: "راه طولانی، خسته‌ام کرده است، پاهای مرا می‌شوی؟"

نینو کوزه را برداشت، و پاهای پدرم را شست.

پدرم یک رشته، بلند مروارید گل‌بهی رنگ از جیبیش در آورد، آن را به گردن نینو انداخت و گفت: "متشرکم." سپس غذایی را که نینو آماده کرده بود، خورد، و نتیجه، قضاوتش را اینچنین اعلام داشت: "زن خوبی نصیبت شده، علی‌خان، ولی آشپز بدی گیرت آمده! از باکو برایتان یک آشپز می‌فرستم."

نینو با التماس نالید: "خواهش می‌کنم این کار را نکنید. من دلم می‌خواهد که خودم به شوهرم خدمت کنم."

پدرم قهقهه سر داد؛ و یک جفت گوشواره، العاس برای نینوفرستاد.

روستای ما در آرامش و صفا غوطه می‌خورد. فقط یک بار، قاضی ملا دوان دوان آمد تا خبری مهم به ما بدهد: غریبه‌بی سلح را، که مسلمان ارمنی بود، در حومه روستایمان بدام انداخته بودند. تمام روستا از فرط خشم می‌غزید - آخر، من میهمان آنان بودم. کشته شدن من، نام و آبروی یکایک روستاییان را تا ابد، با خون، لکه‌دار می‌کرد. بیرون رفتم تا به مرد اسیر نگاهی بیندازم. او براستی ارمنی بود. ولی، البته تشخیص این که آیا از ناخاراریان‌ها بود یا نه، اصلاً امکان نداشت. ریش سفیدان ده جلسه تشکیل دادند، درباره؛ این موضوع بحث کردند، و تصمیم گرفتند که از آن مرد زهرچشمی بگیرند، و چنان از روستا بیرون‌ش کنند که هوس یک چنین کارهای دیگر هیچ‌گاه بسرش نزند. بدنیسان، چنانچه او از خاندان ناخاراریان‌می‌بود، فوراً بقیه را خبر می‌کرد، و اگر هم نبود، خداوند با توجه به نیت پاک مردم روستا، حتماً از سر تقصیرشان می‌گذشت!

جنگ، گفتی در سیاره‌بی دیگر، همچنان ادامه داشت. ولی ما نه چیزی از آن می‌دیدیم، و نه می‌شنیدیم. کوهستان‌های ما، از روزگار شامل، پر از افسانه‌ها و قصه‌های پریان بود. دوستانمان هر چند گاه یک بار، بزای ما روزنامه می‌فرستادند، ولی من آن‌ها را نخوانده بدور می‌انداختم. یک روز نینو پرسید:

"آیا اصلاً یادت هست که جنگی وجود دارد؟!"

خندیدم: "خدمت نینو خانم خودم صمیمانه اعتراف کنم که بکلی وشن کرده بودم!"

اقعاً هیچ زندگی‌بی، برای من، بهتر ازین امکان نداشت، حتی زندگی خوش و سرشار از آسایش، صرفاً وقفه‌بی میان گذشته و دد و بس: این وقفه، هدیه، اتفاقی پروردگار بزرگ به علی‌خان یروانشیر بود.

سپس آن نامه رسید. سواری خسته، کوفته و از نفس افتاده، برقش استی با دهان کف‌آلود، آن نامه را آورد. نویسنده نامه نه پدرم بود، و

نه سید . روی پاکت این کلمات دیده می شد : از ارسلان آقا به علی خان . نینو ، یکه خورده ، پرسید : " ارسلان آقا ؟ چه کار می تواند داشته باشد ؟ "

پیک سوار گفت : " خان ، نامه های متعددی برای جناب عالی در راه است . ارسلان آقا مبلغ گزاری به بندۀ مرحمت فرمودند چون می خواستند که نامه شان پیش از نامه دیگران بدست حضرت خان برسد . " با خود گفتم : " این آخر دوران زندگی در کوهستان است . " سپس ، نامه را گشودم و خواندم :

بسمه تعالی

درود من بر حضرت والا علی خان
حال جنابتان چه طور است ، همچنین
اسب هایتان ، شرابتان ، و رعایایی که با آنان زندگی
می کنید ؟ بندۀ الحمد لله خوبم ، همچنین اسب هایم ،
شرابم ، و رعایایم . عرض این کمترین را استماع فرمایید :
در شهر ما اتفاقات بزرگی رخ داده است . زندانیان از
زندان بیرون آمده اند و حالا راست راست در همه جا راه
می روند . می بینم که سؤال می فرمایید : - نظمه و مأمورانش
کجا هستند ؟ توجه بفرمایید تا عرض کنم : مأموران نظمه
در همان جایی هستند که زندانی ها قبلاً بودند ، یعنی :
توى زندان نزدیک دریا ... و سربازان ؟ خدمت ان عرض
شود که دیگر سربازی وجود ندارد . می بینم که سر مبارکتان
را دارید تکان می دهید ، دوست عزیز ، و در عجب بید که
والی چه طور توانسته اجازه چنین کارهایی را بدهد ؟ پس
به بندۀ رخصت بدھید تا حضور تان عرض کنم : والی
خردمند ما دیروز اراده فرمودند که فرار کنند . جناب والی
از حکومت بر چنین مردم بدی خسته شده بودند . والی
مقتدر ما چند تا از شلوارهای کهنه و یکی از علامت های

مخصوص کلاه مبارکشان را، اراده فرموده جا گذاشتند.

ملاحظه می‌کنم که دارید می‌خندید، علی‌خان، و تصور می‌فرمایید که حقیر دارد دروغ می‌گوید؛ ولی مزده! مزده!

این بار مخلستان اصلاً دروغ نگفته است و نمی‌گوید.

می‌شنوم که می‌پرسید: چرا تزار، یک والی و نیروی پلیس جدید اعزام نمی‌کند؟ اجازه بفرمایید در جواب عرض کم:

دیگر تزاری هم وجود ندارد. مخلص کلام این که دیگر هیچ چیزی وجود ندارد که ندارد. بدنه هیچ نمی‌دانم که اسم این همه اتفاقات را چه باید گذاشت، ولی خدمتان عرض شود که دیروز کتک جانانه‌بی به آقای مدیر مدرسه‌مان زدیم، و هیچ‌کس مداخله‌بی نکرد. بندۀ دوست حضرت عالی هستم، علی‌خان، برای همین است که می‌خواهم اولین کسی باشم که این خبرها را به حضورتان عرض می‌کند، گرچه می‌دانم که امروز عده‌ی زیادی از مردم شهر دارند برای سرکار نامه می‌نویسند. آن‌ها حتماً می‌خواهند خبرتان کنند که: تمام ناخوار اریان‌ها به‌وطنشان برگشته‌اند، و دیگر نظمیه و پلیسی وجود ندارد. سلامت باشد، علی‌خان. بندۀ، دوست و چاکر جناحتان هستم.

ارسلان آقا

(امضا)

سر برداشتم. رنگ نینو بکلی پریده بود. با صدابی لرزان گفت:

"علی‌خان، راه باز شده! ما می‌رویم! ما می‌رویم!"

نینو، در حالت سرمستی عجیبی، این کلمات را پیاپی تکرار می‌کرد. هن‌هق‌کنان، به گردن من آویخت، و گفت: "خواهیم رفت." و پنجه پاهاش بر هنهاش تصویری بر شن‌های روی بام نقش کرد.

گفت: "بله، نینو، ما خواهیم رفت."

من هم شادمان بودم، و هم اندوهگین. تخته‌سنگ‌های برهنه

کوهستان، درشکوهی زردرنگ، گاه‌گاه می‌درخشید، و بر سینه صخره‌ها؛ کلبه‌های محقر و کوچک، مانند کندوی زنبور عسل، بر فرار پرتگاه زرف؛ و همچنین مناره؛ کوچک که مردم را به نعاز و راز و نیاز و تفکر فرا می‌خواند. این آخرین روز اقامت ما در روستای کوهستانی بود.

چهره^۱ مردم ، در میان جمع ، آمیزه‌بی از بیم و شور و شادی را نشان می‌داد . پرده‌هایی که شعارهایی بالنسبة بی‌معنی بر آن‌ها بچشم می‌خورد ، در عرض خیابان ، از سویی به سوی دیگر کشیده شده بود . زنان دستفروش در یک گوشه خیابان گرد آمده و خواستار آزادی سرخپوستان آمریکا و جنگلی‌های افریقا بودند . موج حوادث در جبهه‌های جنگ برگشته بود : گراندوك ناپدید شده بود ، و اجتماعات انبوه سربازان زنده‌پوش در گوش و کنار شهر دیده می‌شد . در طول شب صدای تیراندازی‌هایی بگوش می‌خورد . و در ساعات روز ، مردم دکان‌ها را غارت می‌کردند .

نینو روی اطلس^۱ خم شده بود . گفت :

" می‌خواهم کشوری پیدا کنم که در جنگ نباشد . "
و انگشتانش بر خطوط چندین رنگ مرز کشورهای گوناگون ، روی نقشه لغزید .

سربرش گذاشت و با تمسخر گفت : " شاید مسکو منظورت را براورد !
یا پطربورگ ؟ ! "

نینو بی‌اعتناء شانه‌هایش را بالا انداخت ، و انگشتش انروز را پیدا

۱ - اطلس : کتابی که مجموعه نقشه‌های جغرافیایی مالک مختلف جهان است . م

کرد.

گفتم: " مطمئنم که نروز کشوریست در آرامش و صلح و صفا، ولی
چه طور می‌توانیم خودمان را به آن جا برسانیم؟"
نینو آهی کشید و گفت: " نمی‌توانیم! " و بعد پرسید: " آمریکا
چی؟ "

شاد و شنگول گفتم: " کشتی‌های توپدار! "
پرسید: " هندوستان، اسیانیا، چین، ژاپن؟ "
گفتم: " یا در حال جنگند، یا مانعی‌توانیم راهی برای رسیدن به
آن‌ها پیدا کنیم. "

" علی‌خان، پاک توی تله افتاده‌ایم! "
" کاملاً حق باست، نینو. فرار کردن اصلاً معنای ندارد. ما
باید راهی پیدا کنیم که شهرمان را، دست کم تا رسیدن ترک‌های عثمانی،
کمی سر عقل بیاوریم. "

نینو، ملامت‌کنان، گفت:
" فایده، این که شوهر آدم یک قهرمان باشد، چیست؟! "
و افزود: " من از پوستر، اعلامیه، شعار، و سخنرانی هیچ خوش
نمی‌آید. اگر وضع همین‌طور بماند، من یکی که به ایران، پیش عمومیت،
فرار خواهم کرد! "

گفتم: " این طور نمی‌ماند. " و از خانه بیرون رفتم.
در انجمان خیریه، اسلامی جلسه‌بی برقرار بود. نجباي نیکتسهادی
که چند ماه پیش، در خانه، پدرم، برای آینده، مردمان آن‌قدر دل
سوزانده بودند، اکنون در میان حضار دیده نمی‌شدند. مردانی با
عضلات نیرومند، تالار را پر کرده بودند. الیاسیگ را دم در دیدم. او
و محمد حیدر از جبهه برگشته بودند. استغفاء تزار آنان را از قید سوگند
وفادریشان رهانیده بود، و اکنون، آن‌ها، آفتاپسخته، سربلند،
مغورو، و نیرومند، درین‌جا بودند. جنگ به آن‌ها خوب ساخته بود.
الیاسیگ و محمد حیدر به کسانی شباht داشتند که نیم نگاهی به آن
دنیا، انداخته‌اند، و خاطره، آن را تا ابد در دل خودنگاه خواهند داشت.

الیاس بگ گفت: "علی خان، باید کاری بکنیم. دشمن پشت دروازه‌های شهرمان است."

گفتم: "بله، باید از خودمان دفاع کنیم."

"نه باید حمله کنیم."

الیاس بگ این را گفت، از سکویی بالا رفت، و با صدایی آمرانه فریاد برآورد:

"مسلمانان! من یک بار دیگر وضع شهرمان را روشن می‌کنم. از زمان آغاز انقلاب^۱ تاکنون، جبهه‌های جنگ بکلی از هم پاشیده است. سربازان روس که از خدمت فرار کرده‌اند، و عضو حزب‌های مختلف‌اند، و همکی مسلح‌اند و در آتش شهوت غارت^۲ دور شهر ما اردو زده‌اند. در شهر ما تنها یک تشکیلات نظامی شامل مسلمانان وجود دارد: ما داوطلبان (لشکر سرگش)^۳. عده‌ما از روس‌ها کمتر است، و همین طور کمتر از آن‌ها اسلحه داریم. دومین تشکیلات نظامی در شهر ما سازمان نظامی حزب ناسیونالیست ارمنی^۴، یعنی داشناک-توتون^۵ است. استپا لالای^۶ و آندرونیک^۷ رهبرهای آنند که به ما نزدیک شده‌اند. آن‌ها سرگرم تشکیل ارتشی از ارامنه ساکن این‌جا هستند، و این ارتش را می‌خواهند به قره‌باغ و ارمنستان ببرند. ما با تشکیل این ارتش و رفتن آن به ارمنستان موافقت کرده‌ایم. در نتیجه، ارمنی‌ها، همراه با ما، به روس‌ها اولتیماتوم خواهند داد. ما درخواست خواهیم کرد که پناهندگان و سربازان روس دیگر نباید از شهر ما عبور کنند. اگر روس‌ها اولتیماتوم ما را نپذیرند، ما و ارامنه، با هم، می‌توانیم آنچه را می‌خواهیم بزور اسلحه بدست آوریم. مسلمانان! به (لشکر سرگش) بپیوندید، مسلح شوید. دشمن پشت درهای ما است."

۱ - انقلابی که سرانجام به پیروزی گمونیست‌ها منجر شد. م

2 - Armenian Nationalist Party

3 - Dashnak - Tutun

4 - Stepa Lalai

5 - Andronik

سراپا گوش بودم . این سخنرانی بوی خون و جنگ می داد . چندین روز تمام طرز کاربرد مسلسل را در میدان مشق شهر آموخته بودم . اکنون ، علم جدید من حکم می کرد که آن را عملاً "بکار ببرم . محمد حیدر کنار من ایستاده بود و با فانوسقه اش بازی می کرد . به او رو کردم و گفتم :

" بعد از جلسه ، با الیاسیگ به خانه ، ما بباید . سید مصطفی هم می آید . مسأله را باید حل کنیم . "

محمد حیدر سر تکان داد ، و من به خانه رفتم .

دوستانم ، در حالی که همگی مسلح بودند ، آمدند . حتی سید مصطفی هم خنجری به پرشال سیز رنگش داشت . نینو چای آماده کرد . در میان ما سکوت غریبی حکمفرما بود . شهر ، در آستانه ، جنگ ، بیگانه و دلگیر می شد . مردم برای گردش ، یا رفتن به سر کارهایشان ، همچنان در خیابان ها بالا و پایین می رفتند . اما همه ، اینها باز هم ، بصورتی ، غیر واقعی و شبح آسا بنظر می رسید ، گفتی که زندگی روزگذر بزودی پوچ و بی معنی می شد .

الیاسیگ پرسید : " اسلحه باندازه کافی تهیه کرده ای ؟ "

گفت : " پنج تا تفنگ ، هشت تا روولور ، یک مسلسل سنگین و مهمات . یک سرداد هم برای زن ها و بجهه ها هست . "

نینو سر برداشت : " من توی سرداد نمی روم . "

سیس ، قرص و محکم ، افزود : " من از وطنم در کنار تو دفاع خواهم کرد . "

صدایش سخت و استوار بود .

محمد حیدر بآرامی گفت : " نینو ، تیراندازی را ما می کنیم ، و زخم ها را تو می بندی . "

نینو ، با شانه های فرو افتاده ، سر بزیر انداخت ، و گفت :

" آه ، خدایا . کوچه ها و خیابان هایمان میدان جنگ خواهد شد . تا تر بصورت مرگز ستاد در خواهد آمد ، بزودی ، گذشن از عرض خیابان نیکولای همان قدر غیر ممکن خواهد بود که رفتن به چین . یا باید

سیاستمن را عوض کنیم یا یک ارتش را تار و مار کنیم تا بتوانیم به مدرسه، تامار مقدس برویم. می‌توانم شما را ببینم که تا بن دندان مسلح، در باع فرمانداری، روی شکم‌هایتان سینه‌خیز جلو می‌روید، و در نزدیکی دریاچه، همان جایی که من و علی‌خان یک دیگر را می‌دیدیم، مسلسلی سنگین وجود خواهد داشت. ما توی شهر عجیبی زندگی می‌کنیم. ”

الیاس‌بگ گفت: ” من مطمئنم که زد و خوردی نخواهد شد . روسها اولتیماتوم ما را قبول خواهند کرد . ”

محمد حیدر، دلگیر، خنده سر داد: ” یادم رفت به شما بگویم که سر راه، وقتی به اینجا می‌آمدم، اسدالله را دیدم. او معتقد است که روسها اولتیماتوم را رد خواهند کرد، و از ما خواهند خواست که تمام سلاح‌هایمان را تسلیم کنیم. البته مال من یکی را که نمی‌توانند بگیرند. ”
الیاس‌بگ گفت: ” پس برای ما و متعددان ارمنیان چاره‌یی جز جنگ نیست. ”

نینو، خیره به پنجه، خاموش بود. سید مصطفی عمامه‌اش را مرتب کرد و گفت:

” اللہاکبر، اللہاکبر... من در جبهه نبوده‌ام و به زرنگی علی‌خان هم نیستم. ولی قانون الهی را خوب می‌دانم. این بد چیزیست که مسلمانان، در جنگ، روی وفاداری متعددان کافر خود حساب کنند. در حقیقت، بطورکلی، اتکاء به غیر هیچ وقت خوب نیست. شریعت چنین حکم می‌کند، و زندگی هم اینچنین است. فرمانده، فشون ارامنه کیست؟ استپا لالای! خوب می‌شناشمش. پدر و مادرش در سال ۱۹۰۵ بدست مسلمانان کشته شدند. چه طور ممکن است چنین چیزی را فراموش کند؟ و در هر صورت، من باورم نمی‌شود که ارامنه در کنار ما با روسها جنگ کنند. این روسها چه کسانی هستند؟ فقط یک مشت اراذل و اوپاش، و دزد آثارشیست! اسم رهبر آن‌ها، استفان شاؤومیان^۱ است، که او هم

۱ - هرج و مرچ طلب: ”آنارشیست“ یا ”آنارگیست“ Anarchist
بنده، پاورقی در صفحه بعد

ارمنی است. آنارشیست‌های ارمنی با ناسیونالیست‌های ارمنی خیلی زودتر جفت و جور می‌شوند تا ناسیونالیست‌های ارمنی با ناسیونالیست‌های مسلمان. راز و رمز خون همین است. قسم به قرآن که همواره بر حق است، مسلمان" دودستگی و نفاق در میان خواهد آمد.

نینو گفت: " سید، مسأله فقط خون نیست، شعور هم هست. اگر روس‌ها پیروز شوند، با استپالالای و آندرونیک هم خیلی خوب رفتار خواهند کرد.

محمد حیدر بصدای بلند خنده دید. و گفت: " ببخشید، دوستان. همین حالا داشتم فکر می‌کردم که اگر ما در جنگ پیروز شویم، با ارمنی‌ها چه خواهیم کرد. چنانچه ترک‌های عثمانی بر ارمنستان مسلط شوند، حتی فکر این را که ما از آن‌جا دفاع کنیم، اصلاً ممکن نبود کرد.

الیاسیگ که از خشم بخود می‌بیجید، گفت:

" این طرز حرف زدن درست نیست؛ حتی چنین فکرهایی را هم نباید کرد. مسأله ارامنه خیلی ساده حل خواهد شد: قوای نظامی لالای، و همراه آن‌ها خانواده‌هایشان، به ارمنستان مهاجرت می‌کنند. تا یک سال بعد، حتی یک نفر ارمنی هم در باکو باقی نخواهد ماند. آن‌ها وطن خودشان را خواهند داشت و ما هم وطن خودمان را. خیلی ساده؛ ما دو ملت خواهیم بود که در کنار هم زندگی می‌کنند.

گفتم: " الیاسیگ، حق با سید مصطفی است. تو راز و رمز خون را

دنبالهٔ پاورقی از صفحهٔ قمل

کسی که معتقد به ویرانگری و بیقانونی است. آنارشیست‌ها معتقدند که تنها با ویران گردن؛ بیرحمانه گشتن سران و پولداران و حتی خرده پولداران؛ بدلی از میان بردن قانون؛ سوزاندن همه چیز و خلاصه؛ تنها با نابودی کامل ضوابط ناظر بر روابط انسان‌ها، انقلاب واقعی صورت خواهد گرفت، و آن‌گاه، بر ویرانها و پشت‌های گشتلان می‌توان "حیاتی دیگر" برای بشر بوجود آورد، و به آیندهٔ انسان امیدوار بود!

فراموش می‌کسی . پدر و مادر استپالالای بدست مسلمانان کشته شده‌اند ، و او خیلی بی‌غیرت باید باشد که وظیفه خونخواهی را از یاد ببرد . " الیاسگ گفت : " شاید هم سیاستمدار باشد ، نه بی‌غیرت ؛ علی-خان ؛ سیاستمداری که بهندای خونخواهی و همخونی ، برای نجات ملت‌ش از مرگ حتمی ، پاسخ نمی‌دهد . اگر لالای زرسگ باشد ، بنفع خودش و ملت‌ش خواهد بود که طرف ما را بگیرد . "

تا از میان رفتن شفق ، جزو بحث کردیم . آن‌گاه ، نینو گفت :

" شما هر چه باشید ، سیاستمدار یا منصف ، امیدوارم که تا هفته ، دیگر باز هم درین‌جا باشید ، البته صحیح و سالم . چون اگر توی شهر جنگ بشود ... "

نینو بدون آن که حرفش را تمام کند ، خاموش شد . شباهنگام ، نینو کنار من دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد . لبانش نمناک و از هم گشوده بود . در خاموشی ، خیره‌خیره به پنجره نگاه می‌کرد . در آغوشش کشیدم . به من رو کرد و پرسید :

" علی‌خان ، تصمیم داری جنگ کنی ؟"
" البته ، نینو . "

نینو گفت : " بله ، البته . " و ناگهان صورت مرا در میان دست‌ها یش گرفت و به سینه خود فشد . با چشم‌ان کاملاً " باز ، بی آن که سخنی بگوید ، مرا بوسید . هوشی سرکش بر او چیره شد . سرشار از شهوت ، تسلیم و ترس از مرگ ، خود را محکم بر من می‌فرشد . چهره‌اش چنان می‌نمود که گفتی در جهان دیگری بود ، حهانی که می‌بایستی تنها بدانجا می‌رفت . ناگهان خود را عقب کشید ، سر مرا به چشمانش نزدیکتر نگاه داشت ، و چنان آرام و بترمی سخن گفت که بسختی می‌توانستم صدایش را بشنوم :

" اسم بجهه‌مان را علی می‌گذارم . "

سیس بار دیگر خاموش شد ، و چشمانش را که در هاله رازآمیزی پوشیده شده بود ، باز به پنجره دوخت . مناره مسجد کهن ، طریف ، زیب و باشکوه ، در روشنایی رنگیریده ماه ، سر به آسمان می‌سایید . سایه‌های دیوار دز سالخورده ، تیره و تهدیدآمیز ، قوز کرده بود . از دور دست

صدای برخورد آهن با آهن بگوش می‌رسید : کسی خنجرش را تیز می‌کرد ، و صدای آن همچون صدای وعده و قول و قراری بود . آن‌گاه تلفون زنگ زد . برخاستم و در دل تاریکی ، افتان و خیزان به طرف تلفون رفتم . صدای الیاس بگ در گوشی تلفون پیچید :

" ارمنی‌ها به روس‌ها پیوسته‌اند . از مسلمانان خواسته‌اند که اسلحه‌شان را حداکثر تا ساعت سه بعد از ظهر فردا ، تسليم کنند . البته ما این کار را نخواهیم کرد . تو در سمت چپ دروازه " زیزیاناشویلی ، کنار دیوار ، پشت مسلسل خواهی نشست . سه نفر دیگر به کمک خواهم فرستاد . همه چیز را برای دفاع از دروازه آماده کن . "

گوشی را گذاشتم . نینو روی تخت‌خواب نشسته بود و زلزل مرا نگاه می‌کرد . خنجرم را کشیدم و برندگی لبه‌اش را آزمودم . نینو پرسید :

" موضوع چیست ، علی‌خان ؟ "

" دشمن در پشت دروازه‌هاست . "

در همان حال ، لباس پوشیدم و نوکرها را صدا زدم . آن‌ها ، با شانه‌های ستبر ، نیرومند و مهیب و درشت اندام حاضر شدند . به هر کدام تفنگی دادم ، سپس به پایین ، نزد پدرم ، رفتم . جلو آینه ایستاده بود و یکی از نوکرها بالاپوش چرگی او را برس می‌کشید .

" علی‌خان ، تو کجا باید موضع بگیری ؟ "

کفتم : " جلو دروازه " زیزیاناشویلی .

" خوب است . موضع من هم در انجمان خیریه اسلامی ، در مرکز ستاد است . "

شمیرپدرم ، درحالی که دستی به سبیلش می‌کشید ، در نیام تکان خورد و صدا کرد :

" شجاع باش علی . دشمن نباید از روی دیوار بگذرد . اگر به میدان پشت دیوار رسیدند ، همه‌شان را به مسلسل بینند . اسدالله رفته که دهقان‌ها را از دهکده‌ها جمع کند . آن‌ها ، در خیابان نیکولای ، از پشت به دشمن حمله خواهند کرد . "

روولورش را غلاف کرد و خسته و فرسوده مژه بر هم زد . سپس افزود :

"آخرین کشتی بمقصد ایران ساعت هشت حرکت خواهد کرد. نینو حتماً باید با آن برود. اگر روسها موفق شوند، به همه زن‌ها تجاوز خواهند کرد."

به اطاقم برگشتم. نینو با تلفون حرف می‌زد. شنیدم که می‌گفت: "نه، مامان. من همین‌جا می‌مانم. واقعاً خطری نیست، می‌دانید که، متشکرم، پاپا، نگران نباشد، مواد غذایی باندازه کافی داریم. بله، متشکرم. ولی خواهش می‌کنم نگران نباشد. من نمی‌آیم، نمی‌آیم!" در ادای کلمات آخر، صدایش را که بی‌شایسته به ناله‌هی نبود، بلند کرد. گوشی را گذاشت. گفتم:

"حق با تست، نینو. پیش پدر و مادرت هم در امن و امان نخواهی بود. آخرین کشتی بمقصد ایران، ساعت هشت حرکت می‌کند. چمدان‌هایت را ببند."

گونه‌هایش گل انداخت و عمیقاً سرخ شد:

"مرا از خودت دور می‌کنی، علی‌خان؟"

هرگز ندیده بودم که نینو این قدر سرخ شده باشد. گفتم:

"در تهران خطری متوجه تو نخواهد بود، نینوی من. اگر دشمن پیروز شود، به همه زن‌ها و دخترها تجاوز خواهد کرد."

سر برداشت و با جسارت گفت: "به من دست هم نخواهند زد، علی‌خان - به من نه؛ جرأت نخواهند کرد! خیالت راحت باشد علی‌خان، مطمئن باش."

گفتم: "نینو خواهش می‌کنم، برو به ایران. هنوز فرصت هست."

بتندی گفت: "دیگر بس کن! علی‌جان، من خیلی می‌ترسم، از دشمن، از جنگ، از تمام چیزهای وحشتناکی که قرار است اتفاق بیفتد. اما همین‌جا می‌مانم. من نمی‌توانم ترا کمک کنم، ولی مال تو هستم. باید این‌جا بمانم، باید! همین و بس."

و همین بود و بس! بر چشماعاش بوسه زدم و احساس غرور کردم. نینو، با وجود آن که از اطاعت امر من سرپیچید، باز همسر خیلی خوبی بود. سپیده می‌دمید. گرد و خاک در هوا موج می‌زد. از دیوار بالا رفت.

نوکرایم، با تفنگ‌های آماده، در پشت کنگره‌های سنگی قوز کرده بودند. سی‌نفر از مردان الیاس بگ میدان خالی "دوما^۱" را زیر نظر داشتند. با سبیل‌های سیاه و مردانه، و چهره‌های آفتا بسوخته‌شان، یعور، خاموش، و در هیجان، آماده بودند. مسلسل، با لوله، کوتاهش، پهن و کوفته و بد شکل، به بینی روس‌ها شباهت داشت. گشتی‌های ارتباطی، هر چند گاه یک بار، بی‌سر و صدا، از روی دیوار دوان دوان می‌آمدند، و پیام‌هایی کوتاه می‌آوردند. کشیشان و ریشم‌سفیدها، بامید معجزه، دست یافتن به سازش، در آخرین دقیقه، در جایی نشسته بودند و همچنان مذاکره می‌کردند.

خورشید دمید، و آفتاب سوزان از آسمان فرو تابید تا در دل سنگ‌ها فرو رود. نگاهی به خانه‌مان انداختم. نینو روی بام، صورتش به طرف آفتاب، نشسته بود. نزدیکی‌های ظهر به پای دیوار آمد و با خود غذا و نوشابه آورد. با کنجکاوی آمیخته به وحشت و هراس، مسلسل را خیره‌خیره نگاه کرد؛ سپس بی‌سر و صدا، با پشت خمیده، توی سایه نشست تا بالآخره دستور دادم که به خانه برگردد. سید مصطفی در بالای مناره، با آوازی رoshn، نافذ و متین، اذان گفت. سپس، در حالی که تفنگش را ناشیانه بدنبال می‌کشید، به ما پیوست. فرانی در شالش جای داده بود.

اکنون یک ساعت از ظهر می‌گذشت. به پنهنه، میدان "دوما" در آن سوی دیوار نگاهی انداختم. عده‌یی انگشت‌شمار، با پشت‌های خمیده از فرط دلبهره، گفتی که از حمله‌یی فوری بیمناک باشند، از پنهنه، میدان خاکی شتابان می‌گذشتند. ذنی چادربرس، فریادزنان، بدنبال بچه‌هایش که در وسط میدان بازی می‌کردند، می‌دوید. یک... دو... سه. ناقوس‌های ساختمان شهرداری سه بار بصدای در آمد و سکوت را در هم شکست. و همزمان با آن، گفتی که ناقوس‌ها دریجه‌هایی را بگونه‌یی معجزه‌آسا، بروی جهانی دیگر، گشودند، و صدای شلیک‌انخستین گلوله‌ها از حومه "شهر بگوش رو سید.

آن شب، ماه در آسمان دیده نمی‌شد. قایق بادبانی بر آب‌های تیره، دریای خزر، بنزهی شناور بود. درات کف‌آلود آب، تلخ و سور، هر چند گاه یک بار به صورت ما پاشیده می‌شد. بادبان سیاه، همچون بال‌های پرنده‌بی غولپیکر، در بالای سر ما گستردۀ بود. من، در کام پوستینی بزرگ، روی تخته‌های نمناک کشته کوچک دراز کشیده بودم. قایران، که از "تکین^۱"ها بود، صورت پهن بدون ریش را به طرف ستاره‌ها گردانده بود. سر بلند کردم، و به پشم‌های فرفري پوستین دست زدم. پرسیدم:

"سید مصطفی؟"

چهره آبله‌گونش روی من خم شد. دانه‌های سرخ رنگ تسبیحش، در میان انگشتانش، پس و پیش می‌رفت... چنان که دست‌های ورزیده و بخوبی نگهداری شده‌اش، گفتی گرم بازی با چکمه‌های خون بود. گفت:

"من این‌جا هستم علی‌خان، تو راحت دراز بکش."

برق اشک را در چشمانش دیدم، و بلند شدم و نشستم. گفتم:

"محمد حیدر کشته شد. جنازه‌اش را توی خیابان نیکولای دیدم.

بینی و گوش‌هایش را بریده بودند."

چهرهٔ سید به طرف من چرخید:

"روسها از طرف بایلوف آمدند و گردشگاه را محاصره کردند. تو همچنان را درو کردی و از میدان دوما راندی."

گفتم: "آره؟" و همه چیز بیادم آمد. افزودم:

"بعد اسدالله آمد و فرمان حمله داد. ما با خنجر و سرنیزه پیش رفتیم. تو بصدای بلند سورهٔ یاسین را می‌خواندی."

"و تو - تو خون دشمنان را نوشیدی. می‌دانی در کنج آشوم؟ چه کسانی ایستاده بودند؟ تمام خاندان ناخواریان. نسل همچنان از روی زمین برداشته شد."

تکرار کردم: "نسل همچنان از روی زمین برداشته شد... من هشت سلسل روی بام ساختمان آشوم در اختیار داشتم. ما خداوندکار تمام محله بودیم."

سید مصطفی پیشانیش را مالید. صورتش گفتی با خاکستر در آمیخته بود:

"آن بالا، صدای رگبار تمام روز، یکبند ادامه داشت. کسی خبر آورد که تو کشته شده‌ای، علی‌خان. نینو این را شنید، ولی حتی یک کلمه هم حرف نزد. خاموش، توی اطاقش نشست. تدقق مسلسل‌ها ادامه داشت. ناگهان صورتش را با دست‌ها پوشاند و فریاد کشید:

— بس کنید! بس کنید!

"ولی غرش مسلسل‌ها ادامه یافت. بعد، مهماتمان تمام شد؛ ولی دشمن این را نمی‌دانست. فکر می‌کردند که برایشان دام گستردۀ ایم - موسی نقی هم کشته شده. لالای او را خفه کرد."

هیچ چیزی نمی‌توانستم بگویم. آن مردک تکینی که از صحرای شن سرخ آمده بود، خیره‌خیره آسمان را نگاه می‌کرد. خفتان ابریشمین رنگارنگش، در نسیم، همچون بال پرندگان، پرپر می‌زد. سید گفت:

"شنیدم که نزدیک دروازهٔ زیزیاناشویلی درگیر زد و خوردی. همین

طور بود؟ من در آن طرف دیوار بودم. "درست است. یک نیمته، چرمی سیاه در برابر بود، خنجرم را در آن فرو بردم و به رنگ سرخ در آمد. دختر خالمام عایشه هم کشته شد."

دریای خزر مانند آینه بود، قایق بوی قطران می‌داد. نامی بر خود نداشت، و در کرانه بی‌نام و نشان صحرای شن سرخ اسناور بود. سید مصطفی بارامی گفت:

"ما کفن پوشیدیم. ما مردم مسجد. سپس خنجرهایمان را کشیدیم و بر سر دشمن ریختیم. بیشترمان کشته شدند. ولی خدا مرا به فیض شهادت نائل نکرد. الیاس هم زنده است، و به روستا پناه برده و پنهان شده است. چه غارتی کردند خانه، شما را! یک تکه فرش، یک تکه اثاث، حتی یک تکه چیزی هم باقی نمانده است. فقط در و دیوار لخت و خالی باقی گذاشتند."

چشم‌هایم را بستم. یکپارچه رنجی سوزان بودم. گاری‌هایی پر از جنازه می‌دیدم، و نینو را که در تاریکی، در ساحل اشیاع شده از نفت "بی‌بی - ایبات"، بقجهایی را حمل می‌کرد. سپس قایق بادبانی، و ناخداش که از مردمان صحرانشین بود. برج دریایی جزیره "نارگین" نور به اطراف می‌پراکند. شهر در تاریکی ناپدید گشت. دکلهای سیاه نفت همچون زندانیانی عبوس بود. اکنون، من در کام پوستینی گشاد، و در حالی که دردی کوبنده سینه‌ام را می‌خواست بدرد، درینجا دراز کشیده بودم. برخاستم. نینو در پناه تکه پارچه کوچکی از جنس بادبان، دراز کشیده بود. چهره‌اش کشیده و خیلی رنگپریده بود. دست‌های سردش را گرفتم و مختصر لرزشی در آن‌ها حس کردم. پدرم، در پشت سر ما، کنار قایقران نشسته بود. جمهه‌هایی از این‌جا و آن‌جا بگوشم می‌خورد: "... پس تو واقعاً فکر می‌کنی که در واحه، تجارچی^۲ آدم می‌تواند رنگ چشم‌هایش را به اراده‌^۳ خود، تغییر دهد؟

"بله، خان. در تمام دنیا تنها یک جا هست که در آن می‌توان این کار را کرد - واحه تجارتچی. مرد مقدسی پیش‌بینی کرد که... " گفت : " نینو، پدرم درباره 'معجزات واحه' تجارتچی دارد صحبت می‌کند. اگر آدم بخواهد درین دنیا زندگی کند، باید این جوری باشد؛ مثل پدرم. "

نینو گفت : " نمی‌توانم. نمی‌توانم، علی‌خان؛ گرد و غبار توی خیابان، از خون سرخ بود. "

صورتش را با دست پوشاند، و بیصد اگریست. شانه‌ها یش می‌لرزید... کنارش نشستم، در حالی که به میدان "دوما"، به محمد حیدر، که بیجان در خیابان نیکولای افتاده بود - یعنی در همان خیابانی که تمام این سال‌ها در راه، مدرسه طی کرده بود -، و به نیمته "چرمی سیاه، که ناگهان سرخ گشت، فکر می‌کردم. زنده بودن، در دنگ و رنج آور بود. صدای پدرم را که گفتی از فاصله‌بی دور می‌آمد، شنیدم : " در جزیره، شلکن^۱ مار هست؟ "

"بله، خان، مارهای خیلی طویل، مارهای سمی... ولی تا به حال چشم هیچ انسانی آن‌ها را ندیده است. فقط مرد مقدسی از واحه، مرو یک زمانی گفت... "

بیش از این نمی‌توانست تحمل کنم. به کنار سکان رفتم و گفتم : " پدر، آسیا مرده است، دوستان ما کشته شده‌اند، و ما تبعیدی هستیم. خشم خدا متوجه ما است، و شما دارید راجع به مارهای جزیره شلکن صحبت می‌کنید. "

"چهره" پدرم آرام بود. به دکل تکیه زد و مدتی طولانی به من خیره شد. سپس گفت :

"آسیا نمرده است. فقط مرزها یش تغییر کرده؛ برای ابد تغییر کرده است. باکو حالا اروپاست. و این فقط یک حادثه، اتفاقی نیست. در باکو از مدت‌ها پیش دیگر هیچ آسیایی باقی نمانده بود. "

گفت : " پدر ! من سه روز تمام با مسلسل ، سر نیزه و خنجر از آسیا دفاع کردم . "

" تو مرد شجاعی هستی ، علی خان . ولی شجاعت چیست ؟ اروپایی‌ها هم شجاع‌اند . تو ، و تمام مردانی که دوشادوش تو جنگیدند - شما ، هیچ کدام‌تان ، دیگر آسیایی نیستید . من از اروپا متفرق نیستم . نسبت به آن بی‌اعتناء و بی‌تفاوتم . تو از آن متفرقی چون چیزی از اروپا در وجودت هست . تو به مدرسه روسی رفتی ، زبان لاتین یاد گرفتی ، تو زن اروپایی داری . چه طور می‌توانی همچنان آسیایی باشی ؟ اگر تو پیروز شده بودی ، حتی بدون آن که خودت بدانی ، و بدون آن که نیتش را داشته باشی ، شخصاً اروپا را به باکو می‌آوردی . این واقعاً اهمیت ندارد که شاهراه‌ها ، و کارخانه‌های بزرگ و غولپیکر را ما بسازیم یا روس‌ها بسازند . زندگی دیگر نمی‌توانست به همان صورت سابق ادامه یابد . آسیایی خوبی بودن معنیش کشنن عده " بیشتری از دشمنان ، یا از شهوت خونریزی دیوانه بودن نیست . "

" پس بفرمایید : آسیایی خوبی بودن ، چیست ؟ "

" تو نیمه اروپایی هستی ، علی خان ، برای همین است که چنین سوالی می‌کنی . درباره " سوالات من نمی‌توانم توضیح بدهم ، چون تو فقط چیزهای مرئی زندگی را می‌بینی . صورت تو رو به خاک است . بهمین دلیل است که شکست ترا رنج می‌دهد ، و این رنج را نشان هم می‌دهی . " پدرم خاموش شد ، چشمانتش حالتی خیره به دور دست داشت . او دنیایی را برتر از این دنیای واقعیتی که ما می‌شناشیم ، می‌شناخت ، و مانند دیگر پیرمردان ایران و باکو ، از جهانی دیگر باخبر بود که به آن می‌توانست پناه ببرد ، و در آن‌جا هیچ حمله‌ای تهدیدش نمی‌کرد . من از این آرامش آن جهانی ، جایی که دوستان را در آن می‌توان دفن کرد و با این حال ، درباره " معجزات جزیره " تجاری تجربی سخن گفت ، تنها احساسی گنك و مبهم داشتم . من بر در این جهان کوفتم ، ولی راهم ندادند . من بیش از حد گرفتار واقعیت در دنای خودمان بودم . پس من دیگر یک آسیایی بشمار نمی‌رفتم . ازین بابت هیچ‌کس ملامتم نمی‌کرد ، ولی بنظر

می‌آمد که همه از آن باخبرند. بیتابانه آرزو داشتم که باز به وطن، به جهان رؤیاهای آسیا، بازگردم، ولی دیگر غریب شده بودم: یک بیگانه! توی قایق، تنها ایستاده بودم و به آینه سیاه دریا می‌نگریستم. محمد حیدر جان باخته، عایشه کشته شده، خانه، ما ویران کشته است. و من در قایقی بادبانی، به سوی سرزمین شاه، به آرامش بزرگی که ایران نام دارد، پیش می‌رفتم. ناگهان، نینو در کنار من ایستاد، و پرسید:

"ایران... آن جا چه خواهیم کرد؟"

گفت: "استراحت خواهیم کرد."

"بله، استراحت - می‌خواهم بخوابم، علی‌خان، یک ماه یا یک سال تمام بخوابم. می‌خواهم توی باغی پر از درختان سرسبز بخوابم. و در آن جا نباید سرو صدای تیراندازی باشد."

گفت: "به مملکت درست و مناسبی داری می‌روی. ایران از هزار سال پیش تاکنون در خوابی گران بسر می‌برد؛ و در آن جا تیراندازی چندانی هم نمی‌شود."

بروی عرشه رفتیم. نینو فوراً خوابش برد. مدتی طولانی، خیره بر پیکر پشت به نور سید مصطفی، و قطره‌های خونی که در دست داشت، دراز کشیده بیدار ماندم. سید گرم راز و نیاز با خداوند بود. او جهان، پنهان، جهانی را که واقعیت در آن پایان می‌گیرد، بخوبی می‌شناخت. خورشید می‌دمید، و ایران در پس آن بود. در حالی که قوز کرده بر تخته الوارهای قایق، ماهی می‌خوردیم و آب می‌نوشیدیم، نفس ایران را می‌توانستیم حس کنیم. "تکین" وحشی، با پدرم گرم صحبت بود، و همزمان، بی‌اعتناء به من نگاه می‌کرد، گفتی که من صرفاً یک شیوه بودم. در غروب روز چهارم، نواری زرد رنگ را در افق دیدیم. همچون ابری می‌نمود؛ ولی در واقع، ایران بود. نوار گسترش یافت. کلبه‌هایی کلی و لنگرگاهی محقر در پیش چشم‌انم قرار داشت. آن جا انزلی: بندرشاه^۱

۱- مراد از بندرشاه، درینجا، بندر متعلق به "شاه" است، نه "بندرشاه" که خود نام بندری است غیر از بندرانزلی.

بود. در لنگرگاهی چوبین و بسی کهنه، کناره گرفتیم. سردی که نیمتنه‌بی پوشیده بود، به استقبال ما آمد. برکلاه پوستی بلندش؛ نقش شیرسیمین، یکپارا، با شمشیری در چنگال؛ بالا گرفته، و خورشید در پشتش می‌درخشد. دو پلیس دریابی، زنده‌پوش و برنه‌پای، در پشت این صاحبمقام رسمی حرکت می‌کردند. با چشمان درشت و گرد به ما نگاه کرد، و گفت:

"آن چنان که نوزاد در نخستین روز زاده شدنش، نخستین شعاع‌های خورشید را خواهد می‌گوید، به عالی‌جنابان خیر مقدم عرض می‌کنم. تذکره و اوراق لازم را همراه دارد؟"

پدرم گفت: "ما شیروانشیر هستیم."

"آیا اسدالسلطنه شیروانشیر که دروازه‌الماسیه شاهنشاه همواره برویش گشوده، چندان بختیار هستند که خونی همچون خون حضرات عالی در عروقشان جاری باشد؟"

پدرم گفت: "ایشان برادر من‌اند."

پیاده شدیم. صاحبمقام رسمی ما را همراهی کرد. به انبار که رسیدیم، گفت:

"ورود حضرات عالی جناب به حضرت اشرف اسدالسلطنه الهمام شده بود. ایشان اتومبیل مبارکشان را که از شیر نیرومندتر، از آهوتیزروتر، و از عقاب زیباتر، و از دزی بو فراز صخره‌بی امن و امانتر است، برای خدمت به عالی‌جنابان فرستاده‌اند."

از پیچی گذشتم. آن‌جا، در کنار خیابان، یک اتومبیل کهنه اسقاط، سیستم فورد، که همچون بیماران مبتلی به تنگی نفس، هن‌هن و پت‌پت می‌کرد، ایستاده بود. لاستیک‌ها یعنی را در چندین نقطه وصله‌پینه کرده بودند. سوار شدیم و موتور لرزش آغاز کرد. راننده چنان خیره خیره، دوردست‌ها را می‌نگریست، که گفتی ناخدای یک‌کشتی اقیانوس‌پیما بود. نیم ساعت بیشتر طول نکشید تا اتومبیل برای افتاد، و سپس سفر به تهران را، از طریق رشت، آغاز کردیم.

انزلی - رشت - خیابان‌ها و روستاها، دم سوزان بیابان برآن‌ها.
 ابی‌یزید، گاه‌گاه، مانند شبی در افق پدیدار می‌گردد: ابی‌یزید، آب
 شیطان، سراب مرگبار ایرانی^۱. بزرگراه رشت، در حاشیه رودخانه‌یی ما
 را به پیش می‌برد. اما در بستر رودخانه جز لایه‌های گل وجود ندارد، در
 آن از آب نشانی هم نیست. در رودخانه‌های ایران آب جاری وجود
 ندارد، فقط، جای جای، به حوضچه‌ها و تالاب‌های کوچک و بزرگ
 بر می‌خوردید^۲ تخته‌سنگ‌های عظیم، در کناره ساحل خشک، قد بر
 افراسته، سایه، خود را بر شن و ماسه می‌افکنند. این تخته‌سنگ‌ها به
 هیولا‌هایی ماقبل تاریخ، با شکم‌های فربه و برآمدۀ، خواب‌آلود و خرسند،
 شاهت دارد. آوای جرس - زنگ کاروان‌ها - از دوردست بگوش می‌رسد.
 سرعت اتومبیل ما کاسته می‌شود، و در قلمرو پر نشیب کوهستان، شترهایی
 را می‌بینیم که با گام‌های کشیده و بلند، پیش می‌روند. ساربان، که یک

- ۱ - ابی‌یزید، پدر یزید؟ چنین اصطلاحی، برای من کاملاً "تازگی" داشت، بنابراین از درستی یا نادرستی^۳ آن، کاملاً "بی‌اطلاع". م
- ۲ - روش است که یک چنین تصوری، با توجه به وجود رودخانه‌های بزرگ، مانند گارون که حتی قابل گشتیرانی است، به هیچ روی نمی‌تواند درست باشد. م

چوبدستی در زیر بغل دارد، پیشاپیش کاروان در حرکت است، و مردانی که جامه، سیاه بتن دارند، وی را دنبال می‌کنند. شترها، نیرومند و سخت، با گام‌های منظم براهشان ادامه می‌دهند. همراه با گام‌های حساب شده و آهنگین شتران، زنگوله‌هایی که بر گردن دارند، بکندی جرنگ جرنگ می‌کند. از دو طرف شترها، کیسه‌های سیاهرنگ درازی آویخته شده است. آیا بار آن‌ها ابریشم اصفهان است؟ یا پشم گیلان؟ اتومبیل می‌ایستد. حالا بهتر می‌بینم: بر پشت شترها، جنازه‌هایی آویخته شده است. یکصد، دویست جنازه، پیچیده شده در پوشش‌های سیاهرنگ. سر شترها، مانند ساقه‌های موارع ذرت، هنگامی که باد گیسوی طلابی آن‌ها را شانه می‌زند، با آرامی تکان می‌خورد. کاروان، از دل بیابان‌ها، کوه‌ها، از قلب سپیدی خیره‌کننده، کویر نمک، از میان واحدهای سرسبز بی‌شعار، و با گذر از کناره، دریاچه‌های پهناور، بارمرگ می‌برد. در دوردست‌ها، در مزر عثمانی، شتران زانو بر زمین خواهند زد. کارمندان دولت عثمانی، که فینه بر سر دارند، جنازه‌ها را وارسی می‌کنند، و کاروان، بار دیگر، راه خود را به سوی گنبدی‌های شهر مقدس کربلا ادامه می‌دهد. کاروان در نزدیکی ضریح مقدس حضرت امام حسین، سیدالشهدا، (ع) می‌ایستد. دست‌هایی دقیق و کارآمد، جنازه‌ها را به گورهای آماده شده برای آن‌ها می‌برد. جنازه‌ها در سینه، خاک شنزار کربلا تا زمانی آرام می‌گیرند که نفخه، صور، در روز قیامت، از خواب بیدارشان کند. در حالی که دست بر چشم‌هایمان می‌گذاریم، در برابر جنازه‌ها سر فرو می‌آوریم، و به ساربان و سیاهپوشان می‌گوییم:

"التماس دعا داریم. در بقعه متبرک سیدالشهدا، ما را هم دعا کنید."

و بزرگ مردان سوگوار و سیاهپوش پاسخ می‌دهد:
"محاج دعا بیم."

و کاروان، آرام، همچون شبح، و مانند ابی یزید، شراب مرگبار کویر بزرگ، برآه می‌افتد و پیش می‌رود...
در خیابان‌های رشت پیش می‌رانیم. چوب و سفال افق را پنهان

می‌کنند. درین‌جا، صدهای دور و درازی را که، از زمان سیاد نهادن این شهر، بر آن گذشته است، می‌توان حس کرد. خانه‌های گلین در کوچه‌های تنگ، جمع‌وجور، چنان می‌نمایند که گفتی از گستره‌های پهناور هرآسانند. رنگ خاک رس و زغال‌سنگ گدازان تنها رنگ‌هایی است که بچشم می‌خورد. همه چیز کوچک و جمع و جور، و شاید سگونه‌یی سعادین، گویای تسلیم در برابر سرنوشت است. دیدن مسجدی بزرگ که در میان این کلبه‌های از وحشت جمع و گلوله شده، سر بر آسمان می‌ساید، براستی شگفتی‌انگیز است. مردان، روی سرهایشان که موهایی کاملاً "کوتاه و اصلاح شده دارد، کلاه‌های مدوری شبیه به کدو حلواهی نهاده‌اند، وجهره‌هایشان به صورتگ می‌ماند. همه‌جا پر است از گرد و خاک. علتیش، این بیست که ایرانیان بخصوص دوستدار گرد و خاکند، بل که آنان همه چیز را به حال خود رها می‌کنند زیرا می‌دانند که سرانجام، همه چیز باز خاک خواهد گشت.

در قهوه‌خانه‌یی کوچک خستگی در می‌کنیم. اطاق بوی حشیش می‌دهد. مردها از گوشه چشم سیورا برآنداز می‌کنند. درویشی زنده‌پوش، با دهان باز و لب‌های کفالود، و ظرفی مسین (کشکول) به دست، در کنجی ایستاده است. او همه را می‌بیند و نمی‌بیند. چنان که گویی به وجودی نامرئی گوش می‌دهد، و گویی چشم برآ نشاسی از غیب است. پرتو سکوتی تحمل ناپذیر، از وجودش می‌تابد. ناگهان، از حای می‌جهد، و فریاد می‌کند: "می‌بینم که خورشید از غرب طلوع می‌کند!" جمعیت بر خود می‌لرزد. پیکی از طرف والی در آستانه، در قهوه‌خانه پذیدار می‌گردد: "عالیجناب حضرت والی، بدلیل وجود محدّه برهنه، عده‌یی را به حراست و حفاظت مأمور فرموده‌اند. " منظورش نبیوست، که چادر بسر ندارد. نبیو زبان فارسی نمی‌داد، و هیچ واکنشی نمی‌نماید. شب را در منزل والی می‌گذرانیم. بامدادان، نگهبانان ما اسب‌هایشان را زین می‌کنند. آن‌ها ما را تا تهران همراهی خواهند کرد؛ زیرا نبیو از چادر بسر کردن تن می‌زند، و در نتیجه لخت و عور بحساب می‌آید؛ و همچنین خطر حمله، راهزنان، که در سراسر کشور بی‌پروا تاخت و تاز می‌کنند، نیز

وجود دارد و ما را تهدید می‌کند.

اتومیل ما، آرام آرام، در دل بیابان، خود را کشان‌کشان جلو می‌برد. از قزوین و خرابه‌های باستانیش می‌گذریم. شاپور، شاهنشاه ساسانی، ارتش‌های خود را درین جا گرد هم آورد. پادشاهان سست‌نهاد صفوی، هنرمندان، حامیان هنرمندان و روحانیان پارسا درگاه‌شان در همین شهر بود. هشتاد، هفتاد، و شصت کیلومتر دیگر؛ جاده مانند ماری طویل، پیچ و تاب می‌خورد. و آن‌گاه؛ دروازهٔ تهران با کاشی‌های رنگارنگ و چشم‌نوار. در برابر قلهٔ پوشیده از برف، و دور دست دماوند، چهار برج سر بر آسمان می‌ساید. گدرگاهی سرپوشیده؛ و آراسته با نوشته‌هایی خردمندانه بزبان عربی؛ مانند چشم یک غول به من نگاه می‌کند. گدایان با زخم‌های هراس‌انگیزشان، و درویش‌های آواره با جامه‌های زنده و کشیشان، در گرد و خاک زیر دروازهٔ بزرگ دراز کشیده‌اند. دست‌هایشان با انگشت‌های کشیده و بلند اشرافی، به سوی ما دراز شده است. دربارهٔ شکوه شهر شاهانه، تهران، با آوای اندوه‌بار و سوکوار، آواز می‌خوانند. آنان نیز، مدت‌ها پیش، با آرزوهای طلاسی به شهر گنبد‌های بی‌شمار آمدند. اکنون، خاک خفته در خاک‌اند؛ و دربارهٔ شهری که آن‌ها را نپذیرفته و از خود رانده بود، آوازهای اندوه‌ناک می‌خوانند. اتومبیل کوچک از درون کوچه‌های تنگ و تودرتو، راه خود را می‌گشاید، از دروازه الماسیه^۱، و از پهنهٔ میدان توپخانه می‌گذرد، سپس بار دیگر بیرون می‌رود، و براه خود، در جادهٔ پهناوری که تا شمران کشیده است، ادامه می‌دهد. دروازهٔ کاخ شمران^۲ گشوده است، و همزمان با گذر از زیر آن،

۱ - در متن: دروازهٔ الماس امپراطوری (یا: سلطنتی) که مراد نویسنده، ظاهراً، باید همان دروازهٔ معروف الماسیه باشد. م

۲ - گذا در اصل. ظاهراً منظور دروازه یکی از قصرهای واقع در شمیران است، نه دروازه شمران که از دروازه‌های شهر (تهران قدیم) و ابتدای جاده (قدیم) شمیران بود. ضمناً، نام "شمیران"، در متن، در همه جا بصورت "شمران"، بدون حرف یاء آمده است. م

عطر گل‌های سرخ، همچون ابری بسوی ما می‌آید. کاشی‌های آبی دیوارها بیننده را خنک می‌کند، و مهربان و دوستانه می‌نماید.

از دل باغ، که در آنجا، فواره‌بی آب سیمکوں در هوا می‌پراکند با کام‌های شتابان گذشتیم. اطاق تاریک با پنجره‌های پرده پوشش، مانند چشم‌بی خنک بود. من و نینو هر یک روی مخدوهای نرم و راحت واشدم و بسی درنگ به خوابی عمیق فرو رفتیم.

خفتیم، بیدار شدم، چرت زدیم، خواب دیدیم و همچنان خفتیم. بسر بردن درین اطاق خنک با پنجره‌های پرده دارش، چه کیفی داشت. کف اطاق و تختهای کوتاهش با قالیچه‌های رنگارنگ، مخدوهای نرم، بالش‌های راحت، و نازبالش‌های بی‌شمار، پوشیده شده بود. در خواب، آوای بلبلان را می‌شنیدیم. چرت زدن درین اطاق بزرگ و آرام، دور از هر خطری، دور از دیوار سالخورده و فرسوده؛ باکو، عجیب بود. ساعات بارا می‌گذشت. نینو، گاه‌گاه، آه می‌کشید، خواب آلود بر می‌خاست، سپس بار دیگر سر بر سینه، من می‌سهاد و باز می‌خفت. من سر در نازبالش‌هایی عطرآگین، کمبی خوش حرم‌های ایرانی از آن‌ها بر می‌خاست، فرو برده بودم. خود را بی‌اندازه سست و تنبل حس می‌کردم. ساعتها بود که رنج می‌بردم زیرا بینیم می‌خارید ولی سستتر و تنبلتر از آن بودم که دستم را بلند کنم و آن را بخارانم! سرانجام، خارش پایان گرفت و دوباره به خواب فرو رفتم. نینو، ناگاه بیدار شد، برخاست و گفت:

"علی‌خان، از گرسنگی دارم می‌میرم."

به بیرون، توی باغ، رفتیم. غنچه، بوته‌های گل سرخ در پیرامون فواره، در حال شکعتن بود، بالای سروهای سیمین به آسمان می‌رسید. طاووسی که چتر دمش دایره، رنگارنگ بزرگی بود، بی‌حرکت ایستاده، خورشید را که غروب می‌کرد، می‌نگریست. قله، سپید دماوند، در دور دست، بر زمینه‌بی سرخ و زرین، سر به آسمان می‌سود. دست‌هایم را بر هم کوفتم. خواجه‌بی با صورتی پف کرده، شتابان به سوی ما دوید. پیروزی افتان و خیزان، در زیر بار سگیں چندین قالیچه و نازبالش، در بی او می‌آمد. در سایه، سروها شستیم. خواجه آب و طروف متعدد آورد

و قالیچه‌ها را با خوراکی‌های اشتها برانگیز و حلولیات جورا جور ایرانی پوشاند.

نینو گفت: "راستش - گمان کنم بهتر باشد با دست غذا بخورم تا صدای رگبار مسلسل‌ها را بشوم!" و دست چیز را در قاب پلویی که از آن بخار بر می‌خاست، فرو برد. سیمای خواجه حالت سخت و حشتشده‌بی براخود گرفت - نگاهش را بدور دست دوخت تا شرمندگی اربابش را نبیند. به نینو نشان دادم که در ایران، برقی را چه‌گونه می‌خورند: با سه انگشت دست راست. برای اولین بار از زماسی که باکورا ترک گرفته‌بودیم، خنده‌ید و من خود را آسوده و آرام حس کردم. بسر بردن در قصر شمران، در سرزمین آرام و سرشار از صلح شاه، وطن شاعران، خردمندان و فقهای پارسا. نینو ناگهان پرسید:

"عمویت اسدالسلطنه، و کل حرمش، کجاست؟"

گفتم: "گمان کنم در قصر شهرش باشد، البته با چهار زنش. اما حرمرا! حرمرا همین‌جاست که می‌بینی، این باغ و اطاق‌های دور و برش." نینو خنده‌ید: "پس می‌فرمایید که من بالاخره توی یک حرمرا زندانی شده‌ام! عکر می‌کردم که عاقبت کار به همین‌جا می‌کشد!"

خواجه‌بی دیگر، که پیرمردی لاغر و استخوابی بود، نزد ما آمد تا بپرسد که آیا مایلیم برایمان آواز بخواند؟ نپذیرفتیم. سه دختر قالیچه‌ها را لوله کردند، زن سالخوردۀ بافیمانده، خوراک‌ها را با خود برد، و پسرکی سرگرم غذادادن به طاووس شد.

نینو پرسید: "علی‌خان، ایسها که‌اند؟"

"کلفت و نوکرند."

"خدای من! یعنی ما چند نفر کلفت و نوکر درین‌جا داریم؟" یعنی داشتم. خواجه را صدا زدم. در حالی که لب‌هایش می‌جنید، بفکر فرو رفت و مشغول حساب کردن شد. حاصلش این که حدود بیست و هشت نفر در خدمت حرمرا (اندرون) بودند.

از خواجه پرسیدم: "و چند نفر زن درین‌جا زندگی می‌کند؟"

خواجه پاسخ داد: "هر چند نفر که اراده بفرمایید، حضرت حان.

البته درینجا فعلاً " فقط یک نفر زن هست که پهلوی خود حضرت اشرف نشسته است . ولی درینجا اطاق‌های متعددی داریم . حضرت مکرم معظم والاجناب اسدالسلطنه با مخدراتشان در شهر تشریف دارد . بنابراین ، در حال حاضر ، اینجا حرم‌سراي جناب عاليست ، حضرت خان والا . "

سپس چمباتمه زد و با وقار و متناسب بسیار ادامه داد :

" اسم چاکر یحیی قلی است . بندۀ حقیر ، پیشخدمت مخصوص جناب عالی هستم حضرت اشرف افحم ، خان والا . نوکرتان ، هم خواندن و نوشتن می‌داند ، و هم جمع و تغريق . خادم بی‌مقدار درگاه‌تان ، درباره اداره امور و تدبیر منزل ، و طرز رفتار با نسوان ، اطلاعاتی نیست که نداشته باشد . حضرت والا در کمال آسودگی می‌توانید چاکر را فرین میاهات فرموده روی این بندۀ کمترین حساب بفرمایید . تشخیص کمینه نوکرتان این است که مخدره حاضر در حضورتان ، از انواع وحشی و سرکش است . "

خواجه‌سرا ، که نیبو مورد نظرش بود ، همچنان با متناسب افزود :

" اما خیال مبارک کاملاً آسوده باشد ، چون طرز رفتار صحیح را به این مخدره یاد خواهم داد . کافیست تاریخ عادت‌ماهانه‌اش را بفرمایید تا این بندۀ درگاه‌تان بخاطر بسیرد و سا توجه به آن ، در خدمت به حضور انور‌تان ، قرین میاهات شود . این نکته را کمینه‌حتماً باید بداند تا حال و احوال مخدره را بتواند تشخیص دهد . چرا که چاکر اطمینان دارد : این مخدره از آن زن‌هایی است که ممکن است کج خلقی کد و موذیگری و بدفلقی ذاتش را بروز بدهد . ضمناً خود چاکر مخدره را خواهد شست و ترنسیپ از اله موهای رائدش را خواهد داد . می‌سم که حنی موی ریرعیش را هم نزدۀ است . این که در بعضی کشورها ، در مورد ترسیت نسوان چه غفلتی می‌شود ، فی الواقع وحشتناک است . فردا ناخن‌هایش را ریگ قرمز خواهم زد و پیش از آن که به بستر سرود ، توی دهائش را نگاه خواهم کرد . "

پرسیدم : " خدای من ! برای چه ؟ "

" زن‌هایی که دندانشان فاسد است ، دهانشان بوی ناخوش می‌دهد ،

حضرت خان والا. برای همین چاکر باید دیدانهای مخدرات را وارسی کند و دهانشان را بوکند.

سیو پرسید: "علی خان، معلوم هست این موجود راجع به چه چیز دارد و راجحی می‌کند؟"

گفتم: "پیشنهاد می‌دهد که به دندانپیشک مراجعه کنیم! موجود مضحکی بنظر می‌رسد!"

این گفته من رنگ و بوسی از آشتفتگی و ناراحتی داشت. به خواهرها گفتم:

"یحسی قلی، می‌بیم که شخص ما تحریمه‌بی هستی و اطلاعات فرهنگی کاملی داری. ولی عیال من آبستن است، و با او باید خیلی با دقت و مدارا رفتار شود. سایر این تعلیم و تربیت او را به بعد از زایمان موکول می‌کنم."

حس کردم که گونه‌هایم کل انداحته است. حقیقت داشت که سیو آبستن بود، ولی ما این حال دروغ هم گفته بودم. خواهر یحسی قلی گفت:

"حضرت والا دریای عقل و خردید. زن‌های آبستن خیلی دیر چیز باد می‌گیرد. بهر حال، معحوسی هست که بجه را پسر می‌کند. اما -" نگاهی کاونده به اندام ترکه، سیو انداحت و افزود: "فکر می‌کنم که برای این کار هیوز کلی فرصت هست."

در سیروں، روی مهتابی، کفش‌های دم‌بایی متعددی بست سر هم قطار شده بود. خواهه‌ها و زیان اشارات و علامات مرموزی می‌دادند. یحسی قلی بسیرون رفت، و در حالی که صورتش را چیزهایی بنشانه جدی بودن پوشانده بود، برگشت:

"خان، حضرت قدسی مآب، حکیم سید مصطفی حافظ مایلید به حضورتان سلام عرض کشد. چاکر حرأ سی کردم که وقتی حضرت خان والا با حرمتان خلوب فرموده‌اید، مزاحمتی ایجاد کنم، ولی حناب سید، عالم بزرگواری از خاندان سی اکرم‌اند. ایشان در شاهشین مستظرید."

نینو با شنیدن کلمه "سید" سربرداشت، و پرسید:

"سد مصطفی؟ بگو بساید تو، با هم چای خواهیم خورد."

احترام و آبروی خادمان شیروانشیر را فقط این واقعیت از سنگ و نابودی نحات داد. که خواجه یحیی قلی زیان روئی نمی‌دانست. الحق که آدم را به هزار و یک حور فکر و خیال دچار می‌کند: همسریک خان، مرد دیگری را در حرم و اندر روئی بسپید! دست پایه و اندکی شرماگین گفت:

”ولی سید نمی‌تواند به اینجا بیاید. اینجا حرم است.“

نیبو گفت: ”ترا خدا بگو رسم و رسوم خنده‌داری درینجا ندلرد؟!

باشد، می‌رویم سیرون و سید را می‌بینیم.“

گفت: ”سو جان، متأسف‌هه باید بگویم که... راستش درس سی داشم چه طور بگویم... بین، در ایران همه چیز نسبتاً فرق دارد. یعنی منظورم این است که... سید واقعاً یک مرد است، مگرنه؟“

چشمان نیبو از فرط تعجب گردید:

”بینیم، نکند منظورت این باشد که سید نباید مرا بیند - همان سیدی که در تمام راه داغستان با من بود؟“

”با کمال شرمدگی، منظور دقیقاً همین است، نیوحان، حداقل فعلاً!“

نیبو، ناگهان سرد شد، و گفت: ”باشد! پس بهتر است که زودتر سروی.“

رفتم، در حالی که نسبتاً شرمنده بودم. پس، در کتابخانه، سرگ، ما سید شستیم و چای نوشیدیم. سید از نقشه‌هایش برایم تعریف کرد، این که تصمیم دارد به مشهد مقدس برود و نزد عمومی سامدارش چندان سعادت تا باکو از قید گفار خلاص گردد. تأیید کردم که نقشه‌اش سیار عالیست. سید مردی مودب بود، از نیبو هیچ سپرسید، حتی اسمش را هم بر زیان سیاورد. ناگهان در ناز شد.

”عصر بخیر، سید!“

این صدای نیبو بود، صدایی کاملاً استوار ولی توأم با افسردگی. سید مصطفی از حا پرید. سیماه آبله‌گوش، گوبای حالتی شبیه به وحشت بود. نیبو روی محدوه‌یی نشست و پرسید:

”یک فتحان دیگر چای می‌خوری، سید؟“

صدای پس و پیش رفت کفشهای دمپایی متعددی از توی راهرو بگوش می‌آمد. آبروی خاندان شیروانشیر تا ابد بر باد رفته بود! چند دقیقه‌بی طول کشید تا سید توانست بر وحشت خود لگام زند. نینو شکلکی برایش درآورد و گفت:

" من از تفنگ و مسلسل نترسیدم، از خواجه‌های شما که جای خود دارد!"

و بدین سان، ساعتها در کنار هم ماندیم، زیرا سید نه تنها مردی مؤدب، که مردی سیاستمدار و موقع سنج نیز بود.

پیش از آن که به بستر رویم، خواجه یعنی قلی، با گردن کج، فروتنانه به من نزدیک شد:

" خدا سزای مرا بدهد! می‌بایستی بیشتر مواظب این زن می‌بودم. ولی چه کسی می‌توانست بگوید که این زن، تا این حد می‌تواند سرکش باشد - خیلی خیلی سرکش! همه‌اش تقصیر چاکر است."

صورت چاقش حکایت از آن داشت که عمیقاً خود را سرزنش می‌کند.

عجیب بود — هنگامی که نخستین گلولهها در ساحل نفت چکان
بسی بسی — ای Bates شلیک شد، فکر می کردم که دیگر هیچگاه نمی توانم شادمان
شوم . و اکنون، در پی فقط چهار هفته بسر بردن در باغ های عطرآگین
شمران، غرق در آرامش و آسایش بودم . خود را در وطن حس می کردم ،
و صرفاً همچون یک گیاه، با استنشاق هوای خنک این محل آرام و نزدیک
تهران، به زندگی ادامه می دادم . بجز موقع معدودی که برای دیدار
دوستان و خویشاوندان، یا برای گردشی در دالان های رازآمیز و تودرتوی
بازار، همراه با نوکرانم، بیرون می رفتم، بندرت به شهر می راندم :
کوچه های تنگ، حجره هایی مانند چادر، چراغ های روشن در گوشه های
تاریک، مردم در جامه های بلند و مواج، با شلوارهای گشاد، و زنده، و
همه، اینها پوشیده شده با پشت بامی گنبدی، همچون چتری گلین .

غرق در گل های سرخ، آجیل های گوناگون، فرش های رنگارنگ،
شال های جورا جور، و ابریشم و جواهر بودم . سیوهایی با طرح طلاسی،
دستبند و گردنبند های ملیله دوزی شده، عتیقه، عطرهای برگزیده و
خاص، و ناز بالش هایی از جنس چرم مراکشی می یافتم . توaman های نقره بسی
سنگین در کیسه های تجار، جرنگ جرنگ کنان، بالا و پایین می رفت .
نوکرانم باری از تحفه های شرق بدوش دارند — همه برای نینو، چهره،
کوچک او را هنگامی که در آن باغ گل سرخ، حالتی سخت و حشمتزده بخود

می‌گیرد، می‌توام تحمل کنم. پش نوکران همراهم، در زیر بارهایی که بدوش دارند، خم شده است. پیش می‌روم. در گوشی قرآن‌هایی با حلد چرمی نرم، آماده برای اهداء، می‌یابم. همچنین مقاشی‌های ریسای صنیاتور؛ دختری نشسته در زیر سرو، و شهزاده‌یی با چشمان بادامی در کنارش - پادشاهی در حال شکار، نیزه‌یی بدنستش، و گوزنی در حال فرار. تومان‌های سقره‌یی بار دیگر حرنگ‌جرنگ می‌کند. اندکی دورتر، دو تاجر، روی میزی کوچک، قوز کرده‌اند. یکی از آنان سکه‌هایی درشت، از درون جیش بیرون می‌آورد و به دیگری می‌دهد، که او هم سکه‌ها را بدقت وارسی می‌کند. آن‌ها را با دیدان زدن می‌آزماید، با ترازوی سدقت می‌کشد، و توی کیسه‌یی بزرگ می‌گدارد. تاجر اولی صد بار، هزار بار، و شاید هم ده هزار بار دست در جیش می‌کند تا بسانجام قرضش را پس می‌دهد. حرکاتش متین و موقرات است؛ این یعنی: تجارت! یعنی داد و ستد. آیا حضرت محمد "ص" خود بازرگان نبود؟

بازار، راهروهای سرپوشیده و تودرتوبی است که در آن گم می‌شوی! در کنار آن دو بازرگان، حکمی توی حجره‌اش نشسته است و کتابی را ورق می‌زد. چهره‌اش مانند صخره‌یی است که سوشه‌یی کهنه و فرسوده از گذش زمان، و پوشیده با خزه، بر آن نقر شده باشد. ایگستان بلند و کشیده‌اش، صبور و طریف است. از دل صفحات زرد رنگ کتاب عطرگلهای سرخ شیراز بر می‌خیزد، و چمچه بلبان ایرانی؛ نعماتی شادی انگیز بگوش می‌رسد؛ و جلوه، چشمای بادامی با مزگان‌های بلند را بر پرده خیال معکس می‌کند. دس‌های خوت‌ترکیب حکیم سال‌حورده، صفحات کتاب را عاسفانه ورق می‌زند. همه‌هایها، پیچ‌ها، زمزمه‌ها، سرو صداها، فریادها. برای خرید تخته‌فرشی با رنگ‌های ملایم، بافته، کرمان، چک و چانه می‌زنم. نیبو به خطوط صاف و چشم‌نوای این باعه‌های بافته شده عشق می‌ورزد. کسی، در سزدیکی من، گلاب و روغن گل محمدی می‌فروشد. هزاران گل محمدی را در یک قطربه از این روغن گراسهای گل سرخ، استاداhe در هم می‌آمیزند، درست هماسان که هزاران تن در گدرگاههای تنگ و تو در توی بازار تهران، گرد هم می‌آید. بر پرده، خیالم سبورا

می‌بینم که بر روی جامی سرشار از روغن گل محمدی خم شده است. نوکران همراه سخت خسته و از نفس افتاده‌اند. می‌گوییم: "ایها را فوراً" به شمران ببرید، من بعداً خواهم آمد. " در کام جمعیت ناپدید می‌شوند. سر خم می‌کنم و از دری کوتاه، به درون قبه‌خانه‌سی ایرانی می‌روم که لبریز از جمعیت است. مردی ریش قرمز در وسط قبه‌خانه نشسته است. با چشمای نیم‌بسته، یکی از غزلیات عاشقانه، حافظ را از بر می‌خواند. شنوندگان، غرق در جذبه و سرمستی، آه می‌کشند. مرد ریش قرمز، سیس. بصدای بلند روزنامه می‌خواند:

"در ینگه دنیا، شخصی دستگاهی اختراع کرده است که می‌تواند سخن و کلام را بگوش شنونده برساند. اعلیحضرت اقدس همایوسی، مطهر فر فریدونی، پادشاه جمجمه دین پناه مالک ایران فردوس نشان، سلطان فرخنده، نوجوان ایران مدار، جم اقتدار، پاسدار تاج و تخت کیان که کند افسرش خخر بر افسران، شاه شاهان که درخشندگی فرو شکوهش، چشم خورشید تابان را حیره سازد، و اورنگش برتر از کیوان است و دست قدرتش به مریخ رسد، وزیر مختار بربیطانی و سفیر مخصوص سلطانی را که الحال فرمانروای انگریز است، در باغ شاه بحضور ملوکانه پدیرفتند، و مشارالیه فرین الشرف را بالطف همیوئی مفتخر و مباھی فرمودند.

"خبر و اصله از ولادت طفلی در اسپانی حکایت می‌کند که سه سر و چهار پا دارد. عامه، مردم معتقدند که ولادت این طفل طالعی نحس و علامتی نامیمیون است که خبر از نامبارک روزگاری مرارتیار می‌دهد."

صدای نجح شنوندگان که گویای حیرت آنان بود، در فضای قبه‌خانه می‌پیچد. ریش قرمز روزنامه‌اش را می‌بندد.

سرودی دیگر! این بار در باره، رستم، پهلوان سامدار ایران باستان، و پسرش سهراب، کمنگوش می‌دهم. اما به چای داع و طلاسی رنگ خیره می‌شوم و در اندیشه فرو می‌روم: چیزها آنچنان که باید باشد، نیست.

خرسند و خشودم، در ایرانم و در یک قصر زندگی می‌کنم. نیبو نیز در همان قصر زندگی می‌کند، ولی از خرسندی و خشودی فرسنگ‌ها دور است. در داغستان، اگرچه نیبو می‌بایستی تمام ساراحتی‌های زندگی

در قلمروی وحشی را تحمل می‌کرد، ولی شاد و خوش بود. او، درینجا، اصلاً نمی‌تواند با آداب و رسوم و طرز رفتار ایرانی، کنار آید. دلش می‌خواهد که دست در دست من، توی خیابان‌های تهران گردش کند، اگرچه می‌داند که نظمیه چنین کاری را اکیداً "قدغون" کرده است. زن و شوهر نمی‌توانند در کنار هم به گردش روند، حتی نمی‌توانند با هم از میهمانان خود پذیرایی کنند. نینو پیاپی از من می‌خواهد که نقاط دیدی تهران را به او شار دهم، و چون می‌کوشم تا منصرفش کنم، سخت‌غصه‌دار و کسل می‌شود:

" نینوجان، من با تمام وجود دلم می‌خواهد که شهر را به تو نشان بدهم. ولی ترا نباید به شهر نشان بدهم . "

چشمان درشت و سیاهش، سرگشته و لبریز از سرزنش به من خیره می‌شود. چه طور می‌توانم به او بفهمانم که همسر یک خان می‌تواند بدون حجاب توی خیابان‌ها گردش کند؟ گرانبهاترین رویندها و چادرها را برایش می‌خرم :

بیین نینو، چه فدر قشنگ است. چه قدر خوب صورت را از گرد و خاک و تابش آفتاب، حفظ می‌کند. صمیمانه بگویم: خیلی دلم می‌خواست که اگر می‌شد، من هم از چسین پوششی استفاده می‌کردم.

اندوهگین لبخندی می‌زند، روینده و چادر را کنار می‌گارد، و می‌گوید:

" پوشادن رو، زن را حعیف و حقیر می‌کند، علی‌خان! اگر از روینده استفاده کم، حودم را تحریر کرده‌ام ! "

مقررات نطمبه (شهریاری) را نشانش می‌دهم. آن را تکمیاره می‌کند، و من دستور می‌دهم تا کالسکه‌یی کامل‌ا" بسته، با شبشه‌های بلورین، سرایان ساورند. و دین‌سان، نینو را در تهران می‌گردام. توی میدان توپخانه، پدرم را می‌بیند و می‌خواهد به او سلام کند! و حستاک بود! و من ناچار شدم نصف بازار را بخرم تا راضیش کنم و با او کنار آیم ...!

و اکنون، من، تک و تنها، توی قهوه‌خانه نشسته‌ام و به استکان چای

در مقابله خیره شده‌ام . نینو از فرط کسالت ، و سر رفت حوصله‌اش ، دارد می‌میرد ، و من هیچ کمکی به وی نمی‌توانم بکنم . خواستار دیدار با همسران و دختران اقلیت اروپایی مفیم تهران است . ولی این کار ممکن نیست . همسر یک خان نباید با همسران کفار نشست و برخاست کند . آنان بحال وی تأسف خواهند خورد ، زیرا ناگزیر باید در یک حرم‌مرا بسربرد ، و نینو بالاخره دچار این احساس می‌شود که دیگر این وضع را نمی‌تواند تحمل کند .

دو سه روز بعد ، بدیدن عمه‌ها ، زن عموها ، و دختر عموها می‌رود ، و سخت آشته و پریشان باز می‌گردد . سومیدانه می‌نالد : " علی خان ، آن‌ها می‌خواهند بدانند که روزی چند سار مرا مفترخ به عشق‌باری می‌کنی . می‌گویند که تو همیشه با می . این را از مردهایشان سنیده‌اند - و اصلاً" نمی‌توانند فکرش را هم بکنند که وقتی من و تو تنهاییم ، کاری غیر از عشق‌باری می‌کیم ! یک طلس مخدوش احمد ، و یک طلس دیگر هم به من مرحمت کردند که بی سرو سرگرد . مرا از خطر این که سرم هوو بیاوری ، مصون گاه خواهد داشت . سلطان حام ، عمه‌ات ، حیلی دلش می‌خواست بداند که تنها همسر مردی به جوایی تو بودن ، حسته‌کننده نیست ؟ ! و همه‌شان ساکن‌کاری اصرار داشتند بدانند که من برای آن که حضرت عالی بسرت نزد و سراع پسرک‌های رقص نروی ، چه کار می‌کنم ! دختر عمومیت سودابه هم مرا سؤال پیچ کرده بود تا بداند که آیا تو هیچ مبتلى به امراض کوفتی شده‌ای با نه ! آن‌ها معتقدند که بحال من باید غیطه خورد . علی خان ، حس می‌کم که مرا لحن مال کرده‌اند ! "

تا آن‌حایی که می‌تواستم ، آرامش کردم . همچون کودکی و حشتزده در گوشی گلوه شده بود . و گاه‌گاه ، از سالای سامه‌اش نگاهی ترسان مه من می‌انداخت . ساعتها طول کشید تا آرامش و حال عادش را باز یافت .

چایم دارد سرد می‌شود . این‌جا ، توی یک قهوه‌حانه سنت‌هام تا مردم بتوانند ببینند که تمام عمرم را در حرم‌مرا می‌گذرانم . این که تمام وقت پیش همسرب باشی ، عادت ندیست - همین حالا هم یسر عمه‌ها و

پسرعموها می‌سربرم می‌گذارند و دستم می‌اندازند. فقط ساعات خاصی از روز مال همسر است، و تمام مدت باقیمانده، بخود مرد تعلق دارد. ولی من، برای نینو، همه چیزم: روزنامه، تاتر، کافه، جمع دوستان، و شوهر. من، برای نینو تنها، در آن واحد تمام این‌ها هستم. برای همین است که اصلاً "نمی‌توانم بگذارم تک و تنها توی خانه بماند؛ برای همین است که علاً" تمام بازار را می‌خرم چون امشب؛ عمومیم بافتخار پدرم، ضیافتی شاهانه خواهد داد؛ یکی از شاهزادگان بزرگ درین ضیافت شرکت خواهد داشت، و نینو باید تک و تنها در خانه بماند. البته اگر خواجه‌سرا یحیی قلی را که می‌خواهد نینو را تربیت کند، بحساب نیاوریم.

بازار را ترک می‌کنم و به سوی شمران می‌رانم. نینو، غرق در اندیشه، و خیره به کوه گوشواره‌ها، دستیندها، شال‌های ابریشمین، و شیشه‌های عطر، در تالار بزرگ پر از فرش‌ها و قالیچه‌های گران‌بها نشته است. با ملایمت و آرامی مرا می‌بوسد، و دلم از فرط درماندگی و نومیدی بدرد می‌آید. خواجه‌سرا برایم شربت خنک می‌آورد، و نکاهی حاکی از تقبیح و عدم تأیید به من می‌اندازد. یک مرد باید این جور ناز همسرش را بکشد و او را لوس کند.

زندگی در ایران، با فرا رسیدن شب آغاز می‌شود. هنگام روز، گرما، و گرد و خاک بیداد می‌کند. ولی شب که در می‌رسد، گویی جانی تازه در کالبد مردم دمیده می‌شود، افکار از دام هر قبیدی رها می‌گردد، واژه‌ها با ترزیاسی و سلاستی سویاfte، جریان می‌یابد. تشخص: آداب اشرافیت‌شگفتی‌انگیز ایرانی، سر بر می‌آورد. من این شیوه، زیست را که از جهان باکو، داغستان و گرجستان بسی متفاوت است، دوست می‌دارم و می‌ستایم. کالسکه‌های ویژه، ضیافت عمومیم، یکی برای پدرم، و یکی برای من، ساعت هشت به مقابله در افامتگاه ما رسید. آداب معاشرت چنین حکم می‌کرد. در کنار هر یک از کالسکه‌ها سه پیشخدمت مخصوص، فراشان و شاطران، با فانوس‌هایی که بر آن چهره‌های فدایی و سرسرده ور می‌پاشید. ایستاده بودند. این مردان را هنگام خردسالی اخته کرده و دند، و اکنون تنها گارشان در زندگی این بود که پیشاپیش یک کالسکه

مدوند، و با لحسی خطر فریاد کرد: "حیرا!" خیابان‌ها خلود بود، ولی ساطرها باز می‌بایستی هسته "هسدار!" گویی ادامه می‌دادند، زیرا این سیز بخشی از تشخّص بسمار می‌رفت. از دل کوجه‌های تنگ، از کنار دیوارهای گلی خاکستری ریگ و سی‌پایان بیش را بدیدم. در بین این دیوارها ممکن بود کلبه‌یی، قصری، پادگانی با اداره‌یی باشد. اما از کوجه تنها دیوارهای گلیں، که زندگانی خصوصی ایرانی را در پیاه حود گرفته است، دیده می‌شود. در روستایی سیمگون ماه، گیبدهای مدور بازار مانند بادکنک‌هایی بی‌شمار بود که دستی سامانی آن‌ها را تنگ هم نگاه داشته باشد. در سرسر دروازه، سرخسی که در دل دیوار، احناجی استادانه و زیبا داشت، استادیم. دروازه گشوده شد و به درون صحن قصر رفتیم. در روزهای عادی، که من ستهایی وارد این قصر می‌شدم، سرمردی زنده‌پوش در کنار دروازه بچشم می‌خورد. اما امشب، قسمت جلو قصر پوشیده از حلقه‌های گل و فانوس‌های کاعده بود، و کالسکهای ما که ایستاد، هشت مرد تا زانو حم شدید و تعطیم کردند. حباط پهباور و عظیم قصر دو بخش شده بود: در یک سوی آن حرم‌را^۱ (اندرونی) قرار داشت که در آن فواره‌های متعدد، هماهنگ با چهاره بلبلان، نعمه‌خوانی می‌کرد. در قسمت مردانه^۲ تنها یک استخر مستطیل وجود داشت که ماهی‌های سرح و طلاسی. با رحوت و ستنی، در آن شنا می‌کردند.

پیاده شدیم. عمومیم از در بیرون آمد تا به ما خیر مقدم گوید. همزمان با تعطیلی صیغمانه، صورتش را با دست‌ها پوشاند، و سپس تا داخل ساختمان همراهیمان کرد. در تالار بزرگ قصر، که دیوارهای چوبین پر نقش و نگار و ستون‌هایی زراندود داشت، جمعیت موح می‌زد. میهمانان یا کلاه پوستی بسر داشتند، یا عمامه، و عباهاستی گشاد، از حس پارچه‌یی نازک و لطیف بر دوش انداخته بودند. در بالای تالار، در قسمت وسط،

۱ و ۲ - منظور نویسنده از "حرم‌را" ، "اندرون" است، و مرادش از "قسمت مردانه" ، "بیرونی" . م

مردی سالخورده، با موی خاکستری، ابروایی چون بال پرندگان، و بینی عفایی بسیار بزرگی شسته بود: **والا حضرت شاهزاده** (قاجار). همزمان با ورود ما، همه از حای برخاستند. در بی آن که نخست با نواب والا **(شاهزاده بزرگ)**، و سپس با دیگران، احوالپرسی کردیم، روی مخده - های نرم سستیم و بر زار بالشها لم دادیم. دیگران نیز چنین کردند. یکی دو لحظه خاموش بر جای ماندیم. سپس همگی بار دیگر از جای جستیم و باز به هم تعطیم کردیم. بالاخره، وقت واقعاً نشست فرا رسید. و بار دیگر مرغ سکوت بر تالار بزرگ بال گسترد. پیشخدمت‌ها فتحان‌های برگ آسی کمریگ، پر از جای عطرآگین و خوشبوی آوردند. سبد‌های میوه، دست بدست، دور می‌گشت. حضرت والا شاهزاده سکوت را شکستند و فرمودند:

" من سفرهای دور و دراز بسیار کرده‌ام و مالک متعددی را می‌شاسم. ولی در هیچ نقطه‌بی، خیار و هلوبی بخوبی خیار و هلوبی ایران ندیده‌ام. "

با چشم‌اندازی اندوه‌هاک، خیاری را پوست کنندند، نمک زدند، و با تانی میل فرمودند.

عمومیم گفت: " **حضرت والا کاملًا** " صحیح فرمودید. بنده در یوروپ سعرهای کرده‌ام و فی الواقع از مشاهده، این که میوه‌جات کفار چهقدر ریز و بدترکیب است، میهوت سده‌ام. "

تحییزاده‌بی که فرستاده و سماونده، ایران در یکی از دربارهای اروپا بود، رشته، سخن را بدست گرفت:

" بنده هر وقت به ایران سرمی‌گردم، الحق که مشعوف و مسرور می‌شوم. در تمام دیبا هیچ‌چیز وجود ندارد که مایه، رشک و حسادت ایران ناشد. فی الحقيقة می‌توان گفت که مردم دنیا صرفاً دو طایفه‌اند و س: طایعه، ایراسیان، و طابقه، بربرهای وحشی. "

حضرت والا شاهزاده سالخورده فرمودند:

" بحتمل عده، معدودی از هندی‌ها را هم بتوان در حساب آورد و فابل دانست. چند سال قبل از این که در هندوستان بودم، به عده‌بی

از مردم برخوردم که کاملاً^۱ متمن سود و تمدن و فرهنگ‌ساز را تغزیاً می‌شد با فرهنگ و تمدن ما قیاس کرد. ولی با این وجودهم—بسهولت امکان دارد که انسان مرتکب شد و باشتباه افتاد. فی‌المثل، با هندی اشراف‌زاده‌بی ملاقات افتاد، که او را بجای یکی از خودمان گرفتم، ولی آخرالاًمر ثابت و محقق شد که فی‌الواقع از اقوام وحشی است. همین اشراف‌زاده، هندی مرا به حانه‌اش دعوت کرد، و دقیقاً محسن بفرمایید:

برگ‌های سروی کاهو را هم خورد.

همه ما از تحسم این واقعه، حیرت‌زده، دچار وحشت شدم. ملابی سا گونه‌های فروافتاده، و عمامه‌بی سنگین، با لحنی خسته و ملایم توضیح داد:

” وحه افتراق ایرانیان با غیر ایرانیان، در این واقعیت مستور است: ما ایرانی‌ها تنها مردمی هستیم که زیبایی را قادر می‌شاسیم . ”

عمویم گفت: ” صحیح است، کاملاً^۲ صحیح است. ” و افزود: ” بینده که در هر شرائطی، یک شعر زیبا را بر یک کارخانه، شلوغ و پرس صدا، مرجح می‌دانم. گناه کفران و رفض ابوسعید را بینده بالشخصه قابل اغمض می‌دانم، محض آن که مختسبین کسی بود که دلپذیرترین قالب شعری، یعنی رباعیات را وارد ادبیات ما کرد . ”^۳

سپس، سینه صاف کرد، و از بر چنین خواند:

۱ - منظور نویسنده ابوسعید ابوالخیر است... اما اظهار قطعی این که ابوسعید مخترع قالب رباعی است، متنگی به هیچ سند متنقی نیست. رباعی از قالب‌های شعری صدرصد ایرانی است و شاعران ایرانی از دیرباز، این قالب را که گاه دریایی از حکمت را در فقط چهار مصراع (به وزن لا حول ولا قوة الا بالله) / جا می‌دهد، بگاربرده‌اند. جالب این جاست که محمد بن منور ابی سعد بن ابی طاهر بن (ابی سعید میهنی) - نوه ابی سعید - در کتاب ” فی مقامات الشیخ ابی سعید ”، اظهار نظر می‌کند که جدش - ابی سعید - اصلاً ” شاعر نبوده، و اشعاری که برای پیروانش خوانده، منقول از دیگر شعراء بوده است، نه از سروده‌های خود وی ! م

" تا مدرسه و مناره ویران نشد
" این کار قلندری بسماں نشد
" تا ایمان کفر و کفر ایمان نشد
" یک بندۀ حقیقتۀ مسلمان نشد . "

ملای معتمم گفت: " استغفارالله، استغفارالله؛ ولی این ضرب و آهنگ . . .

و با لحنی سرشار از عشق تکرار کرد: " یک بندۀ حقیقتۀ مسلمان نشد . "

از جای برخاست، آفتابه، نقره‌بی طریقی را که گردشی باریک داشت، بدست گرفت و با شتاب بیرون رفت. در بی لحظاتی چند، باز گشت و آفتاب را در گوشمی سر زمیں نهاد. ما همگی از جای برخاستم تا سلامت باد و تبریک عرض کنیم زیرا بدن ایشان از شر فضولات رسته بود. اکنون پدرم پرسید: " حضرت سواب والا، آیا حقیقت دارد که رئیس‌الوزراء ما حضرت اشرف و شوق‌الدوله تصمیم گرفته‌اند که قرارداد جدیدی با انگلیس عقد کنند؟ "

حضرت والا شاهزاده لبخندی زدید و فرمودد:
" جناب عالی درین خصوص باید از اسدالسلطنه سؤال بفرمایید – اگرچه این موضوع، فی الواقع جزو اسرار نیست.
عمویم توضیح داد: " جناب رئیس‌الوزراء، یک همچو تصمیمی دارند. قرارداد بسیار خوبیست. چون من بعد، اجانب وحشی، غلام ما خواهند شد . "

" حقیقت می‌فرمایید؟ چه طور؟ "

عمویم گفت: " از این قرار: انگریز خواهان کار کردن است، و ما خواهان امنیتیم. آن‌ها طالب محاربه‌اند، ما عاشق صلح و سلمیم. فلهدا، ما و انگریز به این توافق نائل شده‌ایم: من بعد، لزومی ندارد که ما از بابت امنیت حدود و شعور مملکتمان، حتی قدر خردلی مگران باشیم. انگریز تصمیم دارد که دفاع از حدود و شعور ممالک محروسه را بخرج خود، شخصاً در عهده بگیرد، طرق و شوارع جدید‌الاحداث بکشد، و در کلیه،

بلاد خانه و ساختمان بنا کرد، و از همه، این‌ها مهمتر، در فال کلیه، این امور، پول هم به ما بدهد. نیاز به ایصالح ندارد که دلیل آن عمدۀ در کتم این حقیقت مستور است که انگریز خبر دارد که ما موحد فرهنگ در کره، ارض هستیم. ”

پسر عمومیم، سهرام خان شیروانشیر، کنار دست عمومیم نشسته بود.
سهرام خان سر برداشت و پرسید:

” حضرت عالی تصور می‌فرمایید که انگلیس بخاطر فرهنگمان از ما قدردانی می‌کند یا بخاطر نفتیمان؟ ”

عمومیم با لحنی سی‌اعتنای، و بی‌تفاوت پاسخ داد:

” فرهنگ و نفت ما هر دو جهان را منور می‌کنند و محتاج حمایت و حراست است. و فدر متیع، ما که سعی توائیم سرباز حنگی بشویم؟ ”

” جرا سعی توائیم؟ ”

این بار، من بودم که سؤال کردم و افزودم:

” بنده، بالشخصه، در راه ملتمن جنگ کرده‌ام، و احتمالاً باز هم به میدان خنگ خواهم رفت. ”

اسدالسلطنه سگاهی سرشار از مذمت و تفبیح به من امدادحت، و حضرت والا شاهزاده استنکاستان را فرو نهادید، و با تکر وطنطنه فرمودند:

” هیچ سعی داشتم که در میان شیروانشیرها سرباز هم وجوددارد! ”

عمومیم کوشید تا سروته قضیه را جور کند:

” ولی حضرت نواب والا، علی‌خان فی الواقع افسر ارشد بود، به سرباز نانیس! ”

حضرت والا لب‌هایشان را حلو آوردید، و با ریشخند و تمسخر تکرار فرمودید:

” چه تعاون دارد اسدالسلطنه، افسر با سرباز، هر دو سرونه یک کرباس‌اند! ”

من حاموش مامدم. فراموش کرده بودم که از دید یک نجیززاده، ایرانی، سرباز و سیاهی سودن شان‌دهنده، پشتی طبفه است. بنتظر می‌آمد که پسر عمومیم، سهرام خان شیروانشیر، تنها کسی بود که عقیده‌سی

غیر از عقیده، دیگران داشت. بهرام خان حوان بود. مشیرالدوله^۱، نجیزاده‌بی دارای نشان‌های متعدد که در کنار شاهزاده نشسته بود، برای حضرت نواب والا ستعصل شرح داد که ایران تحت حمایت، توجهات و عنایات خاصهٔ الهی است، و برای درخشن در حهان دیگر سیازی به شمشیر ندارد و ارزش خود را قرن‌ها قرن پیش نمایانده است. مشیرالدوله به گفتار خود اینچنین پایان داد:

"در خزانه، سلطنتی کره‌بی از طلا و خود دارد. پنهان، هر یک از کشورهای جهان، بر روی این کره، با یک جور حواهر مشخص شده است. اما ایران تنها مملکتی است که با روشنترین، صافترین، و گرانبهادرین الماس‌ها، آن را مشخص کرده‌است. این از مرحله، یک مطهر یا نماد، فراتر می‌رود: این یک حقیقت است."

به آن همه سربازان جورا جور و قد و نیمقد خارجی که در ایران مستقر شده بودند، و ماموران زده‌بیوش و پابرهنه، نظمیه در بندر اولی فکر کردم. این آسیا بود که اسلحه‌اش را دو دستی تحويل اروپا می‌داد، و خود از آن می‌ترسید که اروپایی گردد. حضرت نواب والا سربازان را حقیر می‌شمردند – با این حال خودش باز مانده و از پشت شاهی بود که نیاکان من، تحت فرمان وی، تعليیس را گشودند. در آن روزها، ایران بخوبی می‌دانست که اسلحه‌اش را، بدون آن که سکی بسیار آرد، چه‌گونه بکار برد. ولی زمامه عوض شده، و ایران و ایرانی، همانند دوران حکومت صفویان

۱ - "علی و نینو" گرچه صرفاً "حکایتیست عاشقانه، و به هیچ وجه سندیت تاریخی ندارد. ولی برای جلوگیری از هرگونه سوتفاهمی، باید یادآور شد که در زمان وقوع این داستان خیالی، "مشیرالدوله" لقب یکی از پاکنهادترین و میهندوست‌ترین رجال ایران، یعنی مرحوم حسن پیرنیا بوده است. با توجه به روحیات مرحوم حسن‌پیرنیا (مشیرالدوله)، و همچنین میهندوستی و دایرهٔ وسیع علم آن شادروان، باید تأکید کرد که میان آن جنت مکان‌با این مشیرالدوله (شخصیت خیالی یاد شده درین داستان) / گمترین وجه تشابهی وجود ندارد. م

هنرپرور، فاسد گشته بود. حضرت نواب والا شعر را بر مسلسل ترجیح می‌دادند، شاید بدلیل آن که درباره شعر بیش از مسلسل اطلاع داشتند. والاحضرت شاهزاده سالخورده بودند، همچنان که بر عمومی نیز عمری گذشته بود. ایران در حال نزع بود، اما مردمی باشکوه و آبرومندانه. ناگهان یکی از رباعیات عمر خیام بر لباس آمد:

ما لعتبرکانیم و فلک لعتبرت باز
از روی حقیقتنی نه از روی محاز
یک چند در این بساط بازی کردیم
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

غرف در اندیشه، هیچ متوجه شدم و این رباعی را، بی اختیار، بصدای بلند خوادم. سیمای حضرت نواب والا از هم شفت، و فروتنانه به من فرمودند:

” به گمان من، شما کما بیش اتفاقاً“ سرباز شده‌اید. می‌بینم که شخص در سخوانده‌ای هستید. اگر قرار بود که نسبت به سرنوشت خودتان، خودتان تصمیم می‌گرفتید، آیا پیشنهادن شعل سپاهیگری را جدا مطعم نظر فرار می‌دادید؟ ”

تعطیم کردم: ” والاحضرنا، سؤال می‌فرمایید که چه چیزی را انتخاب می‌کردم؟ فقط چهار چیز را. لبان سرخ یا قوتی، نعمه، سازها، مشاوران خردمند و شراب قرمز. ”

بیت معروف دقیقی^۱، مرا هواخواه این چهار کرده بود. حتی ملای سالخورده با گونه‌های شل و افتداده، موقرانه لبخند زد.

نیمیش بود که درهای سفره‌خانه باز شد، و ما به درون رفتیم. سفره‌بی عظیم بر روی فرش‌ها گسترده شده بود. در وسط مجموعه برنجین بزرگی پراز پلو قرار داشت. دورادور سفره‌قرص‌های نان لواش و سنگ و تافتون^۲،

۱ - دقیقی چار خصلت برگزیده است / به گیتی از همه‌خوبی وزشتی
لب یاقوت رنگ و ناله^ه چنگ/می چون خون و دین زرد هشتی . م

۲ - در متن: قرص نان‌های صاف و مسطح. م

و تعداد بی‌شماری طرف در اندازه‌های مختلف، خالی یا لبریز از خوراکی‌هایی لدید جورا حور که آن دهان را راه می‌انداخت، جبده شده بود. پیشخدمت‌ها ایستاده در گوشه‌ها، ماسد مجسمه، فاوس‌هایی بدنست داشتند که با سوری ملایم، سفره را روشن می‌ساخت. همه سر سفره نشستیم و از خودمان یدیرایی کردیم. و هر کدام سخست به سراغ عذابی رفت که بیشتر دوست می‌داشت^۱. آن جهان که آداب حکم می‌کرد، شدندند غذا خوردیم، زیرا غذا حوردن. کاریست که ایرانی سرعع انجام می‌دهد. ملای پیر دعاوی کوتاه خواند. سهرام حان، پسر عموم، کار من نشسته بود. کم عدا می‌حورد. و با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد:

"علی‌خان، از ایران حوت می‌آید؟"

گفتم: "البته که خوشم می‌آید، حیلی هم زیاد."

پرسید: "جند وقت درینجا می‌مانی؟"

"تا روزی که ترک‌ها باکورا بگیرند."

گفت: "به تو حسودیم می‌شود، علی‌خان."

صدایش سرشار از ستایش بود. لای تکه سایی گوشت ریخت و آن را لوله کرد.

"علی‌خان، تو پشت مسلسل سسته‌ای و اسک دسمنات را دیده‌ای (افسوس) شمشیر ایران را زنگار گرفته‌ایست. شعرهایی که فردوسی، چهارصد سال پیش ازین سروده^۲، امروز ما را، سرا با شور، بر می‌اسکبند،

۱ - منظور این است که غذاهای گوناگون، بدون هیچ ترتیب و تقدم و تأخیری (مثلاً "ابتدا" ارد وور، سوب، غذای اصلی، سالاد و دسر) خورده می‌شد. ضمناً "درون ساختمان" (مثلاً "سفره‌خانه") را جار و چلچراغ و... روشن می‌کرد، و احتیاجی به نوکران فانوس بدنست نبود که بالای سر میهمانان باشدند. پیشخدمت‌های فانوس بدنست، معمولاً راه را در بیرون ساختمان برای میهمانان روشن می‌کردند.

۲ - نویسنده از قدمت فردوسی طوسی، مایه، فخر ایران و ایرانیان بقیه، پاورقی در صفحهٔ بعد

و ما بسادگی می‌توانیم شعر دقیقی را از شعر رودگی تمیز دهیم. ولی نمی‌دانم که چه‌گویه یک حاده، اتومبیلرو سازیم، با چه‌گویه بک هنگ را رهبری کیم. ”

تکرار کردم: ”جاده، اتومبیلرو“ و به مزارع صوفی‌کاری، ریز سور ماه، در حاده، مردگیانی ادستیدم. خلی حوب بود که. در آسا، هیچ‌کس طرز ساختن حسین حاده‌های را بمنی داشت. اکثر آسیایی‌ها حسین کاری را بله بودند. یک اس فراباغی هرگز. هرگز بمنی نواست به بک اتومبیل اروپایی سرسد.

پرسیدم: ”بهرام خان، حاده، اتومبیلرو را برای جه می‌حواهید؟“
گفت: ”برای حمل و نقل سریازان با سفربر. اگرچه ساسنده‌داران ما می‌گویید که احتیاجی به سریاز نداریم. ولی ما به سریار حتیماً احتیاج داریم! ما به مسلسل، مدارس جدید، سیمارستان، نظام مالانی سازمان یافته، قوانین حددید، و به مردمانی مل توان احتیاج داریم. اشعار کهنه آخرین چیزیست که به آن محتاجیم. ایران دارد از هم می‌باشد. اما پیغمدهای ما نشسته‌اند و با هم مشاعره می‌کشد! امروز تراودهای دیگری بر سر زبان ما است. آبا از اشعار اشرف^۱، که در گلستان زندگی می‌کند.

دنیالله، پاورقی از صفحه، قبل

دست کم ششصد سالی گاسته است. فردوسی طوسی بنا بر قرائن موجود بسال ۳۲۹ هجری قمری بدنیا آمد، و باحتمال زیاد شاهنامه را بسال ۳۷۰ هجری آغاز گرد و در ۳۸۴ هجری قمری بپایان رسانید. م

۱ - مراد مرحوم سید اشرف الدین حسینی شاعر طنزپرداز عصر مشروطیت است که همزمان با پیروزی انقلاب مشروطیت، روزنامه، ”نسیم شمال“ را بنیاد نهاد. این روزنامه در میان مردم چنان شهرتی یافت که اشعار آن ورد زبان کوچک و بزرگ، در سراسر ایران بود. شهرت این روزنامه تا به جایی رسید که بیشتر مردم، سرانده، اشعار نزع و گوینده، بقیه، پاورقی در صفحه، بعد

جزی شدہ‌ای؟"

سهرام حاصلو حم شد، و تارامی، این شعر را از بر زمزمه کرد:

"گردد وطن غرفه، اسدوه و محن وای

"ای وای وطن وای

"حسزد روید از بی ناوب و کفن وای

"ای وای وطن وای

رسکیں طبق ماہ

"از حون حوانیان که سده کشته درس راه

ای وای وطن وای

"حوس سده صحراء تل و دنس و دمن وای

کو جیش ملت

"کو همس و کو عرب و کو جوش فنوب

ای وای وطن وای

"دردا که رسد از دو طرف سبل فتن وای

ای وای وطن وای

"مشروطه، ایران سده تاریخ ز من وای^۱

گمام شد اسلام

"تسها سه همس گس وطن صاع و دسام

ای وای وطن وای

"سرمرده سد این باغ و گل و سرو و سمن وای

سرگش شده قرمز

"ملیل سرد سام گل از واهمه هرگز

ای وای وطن وای

"سرحد از س عصیه سیدان حم وای

سری علی شد

"عضی وزرا مسلکستان راهزی سد

دبیله، پاورقی از صفحه، قبل

آن را . بنام روزنامه‌اش، یعنی آقای "نسیم شمال" می‌خوانندند. مرحوم اشرف زندگینامه، خود را بقالب شعر ریخته است. ن. گ "گلیات نسیم شمال" . م

۱ - در متن تا همین جای شعر نقل شده است، و دنباله، آن را - با حذف ابیاتی چند - که نمایانگر دوره، تلخ ایران در زمان وقوع داستان "علی و نینو" است، از گلیات نسیم شمال (کتاب باغ بهشت)، بنظر خوانندگان گرامی رساندیم . م

۲ - اشاره بد بصاردمان محلس و تعطیل حکومت مشروطه . م

ای وای وطن وای " گشته علماء عرقه درین لای و لحن وای
 بیچاره رعیت یک دره ز ارباب ندیده است معیت
 ای وای وطن وای کارش همه فریاد حسین وای حس وای
 هر لحظه بگوید : اشرف بجز از لاله، غم هیچ نیوید
 ای وای وطن وای ای وای وطن وای
 گفت : " اگر حضرت نواب والا اینها را بشنوند، خواهند فرمود :
 چه نظم سنت و مزخرفی ! حتماً طبع زیبای پسندشان هم جریحه دار خواهد
 شد. "

سهرام خان با یکدندگی گفت :

" شعر دیگری، از این هم زیباتر هست، که از سرودههای شاعری
 بنام میرزا آقاخان^۱ است. خوب گوش کن چه می گوید :
 " به ایران مباد آن چنان روز بد
 که کشور به بیگانگان اوقد
 ولی شوی او زشتخوی و ترش
 بیفتند بزیر جوانان روس
 شود همسر لردی از انگلیس^۱
 به از آن که فرزند گردد یتیم
 از آن به که مامم رود در بر
 به برهان حکمت چنین گفته اند
 دگر چون پدید آید از وی توان
 نخیزد از ایشان یکی نامور
 کز ایشان به گیتی نباشد خروش
 گزینی تو رسم و ره مهتری^۳ "

۱ - میرزا آقاخان بردسیری (میرزا آقاخان گرمانی) که ظاهرها در سال ۱۲۷۵ هجری قمری بدنیآمد؛ در ذیحجه سال ۱۳۱۳ هجری قمری، در پی ترور ناصرالدین شاه قاجار بدست میرزا رضا گرمانی، بقیه، پاورقی در صفحه بعد

لبحند زدم و گفتم : " خیلی هم بد نبود ! چیزی برمی آمد که ایران جوان ، عمدۀ با سرودن اشعار بد ، میان خود و ایران سالخورده ، تعاوت ایجاد کرده بود ! " ولی بهرام خان ، به من بگو ، (شما جوانها) واقعًا چه چیزی می‌حوالهید بدست آورید ؟ "

سفت و سخت روی فرش سرخ کمرنگ نشست و جواب داد :

" هیچ به میدان توپخانه رفته‌ای ؟ صد ضرب توب کهنه زنگزده و اسقاط در آن‌جا هست که لوله آن‌ها را به طرف چهارگوشه دنبانشانه گرفته‌اند . خبر داری که این یادگارهای زنگزده و بچگانه عهد دقیانوں ، تنها توب‌های موجود ، در تمام ایران است ؟ و هیچ می‌دانی که در ایران حتی یک دز ، حتی یک مرد جنگاور ، و عملًا حتی یک سرباز - البته بجز قزاق‌های روس^۱ ، کت قرمزهای انگلیسی^۲ ، و چهارصد نفر بهادران^۳ چاق

دنباله ، پاورقی از صفحه « قبل بدراخواست دولت ایران ، و تلاش‌های گینه‌توزانه علاء‌الملک ، سفير دربار قاجار ، در دربار سلطان عبدالحمید ، خليفه عثمانی ، ماموران ترک میرزا آقاخان و یار دیرینش - شیخ احمد روحی - را که در عثمانی روزگار را به تبعید می‌گذراندند ، در طرابوزان زندانی گردند ، و پس از چندی به ماموران ایرانی در سرحد سپردند ، میرزا آقاخان و شیخ احمد روحی را در هفته اول صفر ۱۳۱۴ هجری قمری ، در باغ اعتضادیه تبریز ، زیر درخت نسترن سر بریدند . بگفته دکتر فریدون آدمیت ، محقق معاصر : " میرزا آقا خان کرمانی ... تواناترین نویسنده‌گان اجتماعی قرن گذشته است و یگانه شاعر انقلابی پیش از دوران مشروطیت . " نقل از : " اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی - چاپ دوم - ۱۳۵۲ - انتشارات پیام - دکتر فریدون آدمیت " ۲ - در متن ، تنها سه بیت دوم تا پنجم آمده است . ۳ - از مأخذ مذکور در فوق .

و چله، نگهبان کاخ سلطنتی – وجود ندارد که ندارد؟ فقط نگاهی به عمومیت، یا به حضرت نواب والا، یا به همه، این سجای معمم معظم، با القاب پر طمطراوشان بینداز؛ چشم‌های محمور و تیره و تار، دست‌های طریف و ناتوان، فرسوده و زنگزده، و زهوار در رفته، درست مثل توپ‌های میدان تویحانه! از عمر آن‌ها چند سالی بیشتر بمانده، و دیگر وقتی رسیده است که بساطشان را جمع کنند و برای همیشه بروند یا کارشان. وطن ما خیلی خیلی بیش از حد لزوم در دست‌های خسته و ناتوان حضرات نواب والا شهزادگان کرام عظام، و شعرا، عالی‌مقام بوده است. ایران، امروز، درست مثل دست دراز شده، گدایی پیرو مغلوب است. من می‌خواهم ایران مشت گره شده، یک حوان باشد. این حا سما، علی‌حان، من تعریف ترا شیده‌ام، این که تو آخرین نفری بودی که در

پاورقی صفحه، قبل

۱ - البته تنها سر فرماندهان این واحد نظامی، روس بودند. از این‌ها که بگذریم، افسران، درجه‌داران و سربازان ساده قراق، همه ایرانی بودند. م

۲ - مراد واحد نظامی "پلیس جنوب" است که انگلستان، بدون توجه به حقوق ایران بعنوان کشوری مستقل، در صفحات جنوبی وطن ما تشکیل داده بود. افسران این واحد نظامی، که انگلیس‌ها آن را "تفنگداران جنوب ایران" می‌نامیدند، از بریتانیایی‌ها بودند. نفرات این واحد نیز (بجز تنی چند ایرانی) هندی، و در نتیجه از "رعایای پادشاه انگلستان"، بودند. م

۳ - بهادر - بهادران: نیروی سوار نظام که درین زمان (سلطان احمد شاه قاجار) جنبهٔ تشریفاتی داشت. بهادر به معنی سپاهی سوار و کارآمد و دلیر در میدان گارزار است، و بهادران، جمع آن. م

۱ - درین زمان یک واحد ژاندارمری نیز - با سرفرماندهان و استادان سوئدی، و افسران و درجه‌داران و سربازان ایرانی وجود داشت. م

دفاع از دیوار قدیمی باکو، با مسلسل ایستادگی کردی و تا گلوله، آخر به جنگ ادامه دادی. همین طور شیده‌ام که چه طور حرخره، یک دشمن را در زیر سور ماه جویدی و او را کشته. درینجا، در ایران، آنچه باید از آن دفاع کنی، بیش از یک دیوار قدیمی است، و بیش از یک مسلسل خواهی داشت. آبا این از شستن در اندرون، یا خرید آن همه چیزهای قیمتی از بازار، بهتر نیست؟"

من خاموش ماندم و سخنی نگفتم، ژرف در اندیشه بودم. تهران! کهنسالترین شهر جهان. بابلی‌ها آن را "روگاری^۱" می‌نامیدند. "روگاری" معنای شهر شاهنشاهان. عبار افسانه‌های کهن، طلای رنگبافت، کاخ‌های کهن - ستون‌های پیچاپیچ دروازه، الماسیه، خطوط پریده‌رنگ فرشی کهن، و ضرب آرام رباعیات کهن - درینجا، همه، این‌ها، در گذشته، در حال، و در آینده، مقابله من بود.

گفتم: " بهرام خان، فرض کن (که شما جوان‌ها) به آنچه می‌خواهید، رسیدید. وقتی جاده‌های آسفالت و دزهایتان را ساختید، و بعد از آن که عقب افتاده‌ترین رعایای ایران را به مدرسه‌های امروزی فرستادید - بر سر روح آسیا چه حواهد آمد؟"

لبخندزنان گفت: "روح آسیا؟ یک ساختمان بزرگ در انتهای میدان توپخانه خواهیم ساخت، و روح آسیا را در آن منزل خواهیم داد؛ علم‌های کهن؛ سخنه‌های خطی دیوان‌های شعراء؛ نقاشی‌های مینیاتور؛ و شیرین پسران رقص را؛ زیرا این‌ها نیز بخشی از روح آسیاست. و با ریستی‌ترین خط‌کوفی، در جلو این ساختمان فقط یک کلمه خواهیم نوشت، کلمه؛ موزه. عمواس‌السلطنه می‌توانند مدیر داخلی آن بشوند، و حضرت نواب والا هم سرپرست و رئیس کل آن. در ساختن این بنای معظم به ما کمک خواهی کرد؟"

" درباره‌اش فکر خواهم کرد، بهرام خان."

خوردن شام بپایان رسید. مهمانان در حلقه‌های پراکنده و گستته،

دور هم نشسته بودند. برخاستم و به بیرون، روی مهتابی، که هوا در آن
حا خنک و تازه و پاک بود، رفتم. عطر گل‌های سرخ ایرانی از باغ بستان
می‌رسید. در حالی که تسبیحی در میان انگشتانم، دانهدامه، در پرواز
بود، نشستم، و به اعماق شب خیره شدم. آن بالا، در پست گیدهای
گلین بازار، شمران قرار داشت. نینوی من، در میان فالیجه‌ها و بالشها،
در آن‌جا بود. احتمالاً "خواب بود، لب‌هایش سیم‌گشوده، پلک‌هایش باد
کرده از فرط اشک ریختن. اندوهی عمیق مرا در بر گرفت. تمام گنجینه
های بازار، بر روی هم. برای باز گرداندن آن‌خنده، شیرینی به چشم
درشت نینو کافی بود. ایران! آیا باید بمانم؟ در میان خواجهگان و
شهزادگان، درویشان و الیهان؟ که حاده‌های آسفالته سازم، ارتضی
تشکیل بدhem، که اروپا را در قلب آسیا باز هم بیشتر فرو کنم و بیشتر
بیرم؟ ناگاه حس کردم که برای من، هیچ‌چیز، هیچ‌چیزی در تمام دنیا،
عزیزتر از چشم‌های نینو نیست. آخرین بار آن‌خنده، دلنشیں و
شیرین را کی دیده بودم؟ یک روز، خیلی خیلی پیش از این‌ها، در ماکو
نژدیک آن دیوار قدیمی. موج دلتگی و احساس غربت در وجودم
برحاست و سراپایم را در بر گرفت. بر پرده، خیالم، بار دیگر آن دیوار
پیر و کهنس را دیدم، و حورشید را، که در پشت جزیره نارگیل غروب
می‌کرد. زوزه، شعالان را شنیدم که در زیر دروازه، گرگ زرد، در کویر و
شنازی که استپ‌های پیرامون باکو را پوشانده بود، پوزه‌ها را به طرف
ماه گرفته بودند، و نالان، بر سر فانوس شب فریاد می‌کشیدند. سوداگران
در نژدیکی "بح راکره"، با هم چک و چانه می‌زدند، و در خیابان
سیکولای که پیش می‌رفتند. به مدرسه، ملکه تامار مقدس می‌رسیدند.
نینو، دفترچه، مشقش را در دست گرفته، چشمانش درشت و سرشار از
حیرت، توی حیاط مدرسه، زیر درخت‌ها، ایستاده است. عطر گل‌های
سرخ ایرانی ساکهان از میان رفته بود، و بجای آن، هوای پاک صحرای
باکو، و بوی خوش و ملایم دریا، شن و سفت، مرا در میان داشت. برای
سرزمین زادگاهم چنان غمگانه و بیتاب نالیدم که طفلی برای مادرش
می‌نالد. و احساسی گنگ به من می‌گفت که این وطن، این زادگاه، دیگر

وجود ندارد. این شهر را، که خدا سمعت تولد در آن را به من ارزاسی فرموده بود، هرگز، هرگز نمی‌بایستی ترک می‌کردم. من، همچون سگی که به لانه‌اش بسته شده باشد، با زنجیر به آن دیوار پیر بسته شده بودم. چشمانم به سوی آسمان گشت. ستارگان ایرانی، مانند گوهرهای تاج شاهنشاه ایران، درشت و بسی دوردست. در دل آسمان شب می‌درخشد. احساس عربت هرگز همچون این لحظه، بشدت بر من متاخته بود. من به باکو تعلق داشتم، به جایی که چشمان خیدان بینو، در سایه دیوار پیر شهر، به من خیره می‌شد.

بهرام خان دست بر شاهه من زد:

"علی خان، داری خواب می‌بیسی؟ درباره آنجه به تو گفتم فکر کردم؟ – آیا در ساختن حانه ایران نوکمک خواهی کرد؟"

گفتم: "پسر عمو بهرام خان، من به تو حسودیم می‌شود. فقط یک پناهنده می‌تواند درک کند که وطیش چه مفهومی برایش دارد. من نمی‌توانم ایران را بسازم. خیبر من بر سگ‌های دیوار باکو تیز و بردنه شده است."

اندوهگین به من خبره شد، و بعربی گفت: "محنون"، و مسطورش هم عاشق دلباخته بود و هم دیوانه. بهرام خان با من همچون بود، و به راز من بی بردۀ سود. برحاستم. اشرف توی تالار بزرگ، به حضرت نواب والا تعظیم می‌کردند. دست‌ها یش را با انگشتان بلند و فرسوده، و ساحن‌های قرمز، دیدم. نه، من سرای نشان دادن و نمایادن چکامه‌های فردوسی، آههای عاسفانه، حافظه و نقل قول‌های سعدی ساخته شده بودم. به درون تالار رفتم و در برابر والاحضرت شاهزاده خم شدم. چشم‌های او سرشار از حالتی که خیر از سرنوشتی تهدیدآمیز می‌داد، غمگین و غایب می‌نمود.

سپس به سوی شعران راندم. در حالی که به میدان توپخانه، جایی که توپ‌های زیگزده برپا بود، به چشمان اندوههاک شاهزاده، به آرامش آمیخته با اطاعت و تسلیم نیو، و به معماه ویرانی و ناودی بدون گریز، می‌اندیشیدم.

رنگ‌های نقشه، خیره‌کننده و گره خورده، درهم می‌دوید. نام شهرها، رشته کوه‌ها و روودخانه‌های در هم آمیخته و عملاً "غیرقابل خواندن بود. نقشه روی تخت گستردۀ شده بود، و من در کنار آن، با سنجاق-درفش‌های کوچک رنگینی در دستم، نشسته بودم. یک نسخه روزنامه هم داشتم، و نام شهرها، رشته کوه‌ها، و روودخانه‌ها، در ستون‌های آن هم، مثل نقشه رنگی، گیج‌کننده بود. روی هر دو پاره کاغذ خم شده بودم، و با زحمتی طاقتفرسا، سعی داشتم که از خطاهای توی روزنامه و ناخوانایی نقشه، جواب درست و راه حل صحیح را پیدا کنم. سنجاق‌درفش سبز رنگ کوچکی را در وسط دایره‌بیو کوچک گذاشتم که در کنار آن، این کلمه چاپ شده بود: "البیزابشل^۳ (گنجه)". ولی پنج حرف آخر روی رشته کوه‌های سنگلاخ^۴ هم افتاده بود. بنا بر گزارش روزنامه، دادیار فتح‌علی خان خویی (تأسیس) جمهوری آزاد آذربایجان را در گنجه اعلام کرده بود. ردیف سنجاق‌درفس‌های سبزرنگ در شرق گنجه، نمودار ارتضی بود که انوربیگ گسیل داشته بود تا وطن ما را آزاد سارد. از سمت راست، هنگ‌های نوری پاشا به سوی شهر "آغداش" پیش می‌رفت. در سمت چپ، مرسل پاشا^۵ دره‌های "الیسو^۶" را اشغال کرده بود. لشگرهای

داوطلبان آدریاچان جدد" در وسط سرد می‌کردند. بعده، اکنون، "کاملاً" واضح بود و از آن می‌شد سر در آورد. حلقه، عثمانی، یکندي بر گرد باکوی اشغال شده توسط روسها تنگتر می‌شد. سحاقدرفش‌های سبز رنگ کوچک اندکی بیشتر به تنظیم احتیاج داشت، و آن‌گاه سحاقدرفش‌های سرخ رنگ، بصورت قلبیه، روی نقطه‌ی بزرگ که نام "باکو" بر آن بچشم می‌خورد، درهم فشرده می‌شد. یحیی قلی خواجه در پست سرمن ایستاده بود و با علاوه و توجه هر چه تمامتر بازی مردی بال می‌کرد. بطری او جناب می‌آمد که تمام این دوره گرداندن سحاقدرفش‌ها بر روی آن کاغذ ریگارگ، باید از جادوهای سیاه و شگفت‌جاذوگری مقتدر باشد. شاید هم علی و معلول را اشتاهای "حای یکدیگر گرفته سود و تصور می‌کرد که من برای رهاسدن وطم از حنگال کفار، فقط باید سحاقدرفش‌های سبز رنگ را در نقطه، فرمزی که ساکو سود، فرو کنم تا از دربافت کمک نیروهای مرموز و عبر طبعی، درین راه، اطمیان یابم. یحیی قلی خواجه

پاورقی صفحه، قبل

۱ - سنجاق یا سوزن‌هایی که در قسمت بالای آن‌ها، نمونه، کوچکی از درفش یک مملکت قرار دارد، و معمولاً در "اطاق جنگ" از آن‌ها استفاده می‌شود - بكمک این "سنجاقدرفش" ها موضع و میزان قوای دشمن را بر روی نقشه مشخص می‌کنند. چون برای این کلمه معادل فارسی وجود ندارد، واژه، مرکب "سنجاقدرفش" را برگزیدم. م

۲ - گنجه (زادگاه شاعر نامدار ایرانی: نظامی) که روس‌های تزاری - بدون دلیل نام آن را به "الیزاو پل" Elizavethpol تغییر دادند. گمونیست‌ها نیز بنوبه، خود، نام این شهر باستانی را - باز هم بدون هیچ دلیلی - عوض کردند و "کیروف‌آباد" Kirovabad گذاشتند. م

3 - *Sanguldak*

4 - *Mursal Pasha*

5 - *Elissu* ؟

به هیچ روی سی خواست مزاحم من در این کار پر راز و رمز شود، اما بحکم وظیفه، با صدایی یکنواخت و کاملاً "جدی، گزارش کارهایش را تقدیم می‌کرد:

"خان والا، وقتی خواستم دست‌های مخدّره را حنا بگدارم، با وجود آن که گرانترین نوع حنا را خریده بودم، کاسهٔ حنا را برگرداند و با پنحول‌هایش بجان چاکر افتاد.

یعنی قلی با گردن کج، اندوه‌هاک، ادامه داد:

"صبح سحر مخدّره را بودم پای پنحره، سرش را با ملابست توی دست‌هایم گرفتم و خواهش کردم که دهانش را باز کند. توجه دارید حضرت خان والا که رسیدگی به دندان‌های مستوره از وظایف چاکر است. ولی با تندی چاکر را عقب زد، دست راستش را بلند کرد و محکم حواباند زیر گوش چپ چاکر. البته جان نثار زیاد دردش سبامد، ولی آبرویش پاک رفت. غلامتان را باید ببخشید حضرت خان والا، اما جسارتاً باید عرص کم که این سنه، کمترین دیگر حرأت نکرد که برای ازاله، موهای زائد مستوره کوچکترین اقدامی بکند. این مخدّره، زن عجمی است، خان والا! اصلاً" حاضر نمی‌شود طلسم بخودش بسدد، و برای آن که سچه را دور از هر خطی نگاه دارد، حاضر به هیچ نوع بیشگیری نیست. به چاکرتان غصب نکید اگر بچه، دختر شد. به نیتو حامم غصب کید!

"این غلام معتقد است که ارواح حبیثه باید نیتو حامم را مسحر کرده باشد، چون نا دستم به او می‌خورد، فوراً می‌لرزد. بیرونی را می‌شاسم که نزدیک مسجد عبدالعظیم زندگی می‌کند. و در سیروان کشدن ارواح حبیثه، دومی ندارد. شاید بد نباشد اگر از او سخواهم که یک سر به اینجا بسیاید. تمورش را فرمایید حضرت خان، فقط تصورش را بفرمایید: نیتو حامم صبح‌ها صورتمن را با آب سرد می‌شوبد، و بیوتش را پاک خراب می‌کند. با مسوک زیر دندان‌هایش را تمیز می‌کند، که همین کار لشه‌ها را خون می‌اندازد. و اصلاً به حرف چاکر اعتنا، می‌کند که برای این کار، مثل دیگران، باید انگشت سیاه را توی کف معطر فرو سرد و بعد روی دندان‌ها کشید. فقط ارواح حبیثه می‌توانند بک‌حنیس فکرهایی را توی معز

سیوخانم فرو کرده باشد. ”

من به گزارش‌های بحیی قلی خواه‌سرا وافعاً ”گوش نمی‌دادم. ما این حال، تغرساً“ هر روز به اطاق من می‌آمد تا این گزارش‌های یکنواخت و کسل‌کننده را بعرض سرساند. سیچاره وافعاً ”ریح می‌برد، چون حد متگزار صادقی بود و دلش می‌حواست که وظیفه‌اش رأ انعام بدهد، و درباره، آینده، فرزند من، احساس مسئولیت می‌کرد. نینو، ما شیطنت و بازیگوشی ولی سرشار از لحبه‌ای، درگیر سرد و کنایکشی مستمر با بحیی قلی بود. سیو خواجه، سیچاره را ما متکا و ناز بالش هدف می‌گرفت. بدون چادر، در بالای دیوار حانه که پهن بود، راه می‌رفت، هر چه حاد و جنبل، طلس و حرز خود به او می‌دادند. از پیحره بیرون می‌انداشت، و دیوارها را با عکس‌های جوراچور عموزاده‌ها، و عموزاده‌هایش پوشانده بود: آن‌هم عموزاده‌ها و عموزاده‌های مذکور! بحیی قلی تمام این‌ها را وحشتزده و غمگن مه من گزارش می‌داد، و سیو، هر روز، هنگام غروب، در مهتابی، کنار من می‌نشست، و از نعشه‌هایی که برای مبارزه با بحیی قلی خان، در روز بعد، ریخته بود، حرف می‌زد.

روزی، نینو، در حالی که جامه‌اش را اندیشه‌ماک می‌مالید، سرسد:

”تو جه عفیده‌بی داری علی خار؟“ تسب، موفعی که بحیی قلی خواب است، سا لوله آفتایه رویش آب بریزم سهتر است ما موضع روز، یک گره گمر سیاورم و سدازام رویش؟ این کار را نکم؟ سه؟ خوب؛ بس فهمیدم! هر روز صح، توی ساع، کنار فنات، ورزش سوئدی خواهم کرد. و بحیی قلی را هم وادار خواهم ساخت تا هر حرکتی من اینحالم دادم، او هم عناً همان حرک را نکد! می‌داشی علی خان، اس بحیی قلی ما زیادی دارد حاو می‌سود! سرمهس براس لازم است! سایک کاری ناز هم بهتر از این خواهم کرد: آن فدر قلعه‌کس خواهم داد تا حاس در ساد! نسده‌ام که با فلفلک می‌سود آدم کتب، و اس بحیی قلی ما، اتفاقاً، وحشتناه، حلی حلی فلفلکی است!

سیو، سیس، سخت در اندیشه، نعشه‌های ساهنش، سرای انتقام‌محوسی از بحیی قلی خواجه، فرو رفت تا این که خواش سرد.

فردای آن روز، یحیی‌فلی، که بشدت دچار وحشت شده بود، خبر داد:

”حضرت والا علی‌خان! نینو خانم کنار فنات ایستاده و با دست و پا یش دارد حرکات خیلی عجیب و عربی می‌کند! ارباب، چاکر خیلی خیلی سگران است و می‌ترسد! مخدره همین طور بکند مه عقب و جلو خم می‌شود، اگر که اصلاً استخوان ندارد! شاید مشغول راز و سیاز ما خداشی ناشاخته و عجیب و غریب باشد! حضرت والا، این بده حلی خیلی می‌ترسد. آخر نینو خانم اصرار دارد که هر کاری می‌کند، چاکر هم عیناً همان کار را بکند! ولی خان والا، چاکر مسلمان خداترس و پرهیزگاری است. و حز در برابر حق تعالی، جلو هیچ‌کس و هیچ چیزی به خاک می‌افتد! خان والا، علام خیلی خیلی سگران استخوان‌های نینو خانم، و البته خیر و صواب روح خود چاکر است!“

بر کنار ساحت حواحه یحیی‌فلی از سعلی که داشت، هیچ مسئلکی را حل نمی‌کرد. مجرد احراب کردن یحیی‌فلی، یک حواحه دیگر جایش را می‌گرفت. جرا که حتی تصور خانه‌ی سدون حواحمسرا را می‌شد کرد! جز یک حواحه، هیچ‌کس دیگری می‌تواند بر خامه‌هایی که حانه‌داری می‌کند، سطار داشته باشد. هیچ‌کس دیگری می‌تواند به حساب خرج خامه و خریدهای مختلف خامه برسد، بول و خرچ خامه را مگاه دارد. و بطورکلی همه، حساب‌ها توی دستس باشد. چنین کارهایی تنها از یک خواحد، که مه هوی و هوسی دارد، و مه اهل رشوه‌حوالی است، برمی‌آید و س. از همین رو، من هیچ گفتم. اما به خط سیز سنجاق درفش‌های کوچک، در پرایمون ساکو، خیره سدم. خواحه یحیی‌فلی، صمیمانه مستاق آن که وظیعه‌اش را احجام دهد، گلو صاف کرد، و پرسید:

”احازه می‌فرماید آن پرزنگی را که نزدیک مسجد عبدالعظیم زندگی می‌کند، خیر کم بساید؟“

گفتم: ”سرای چه، یحیی‌فلی؟“

”که ارواح خبیثه را از جسم نینو خانم بیرون بکشد.“

آهی سلنده کسیدم، زیرا تصور نمی‌کردم که آن پیروز خردمند،

اصلاً" بتواند از پس روحیات اروپایی (سینوخانم) برآید! سرانجام گفت: "فکر نمی‌کنم این کار لازم باشد، یحیی قلی. من خودم خوب می‌دانم که جلو ارواح خبیثه را چه طور بگیرم. خودم، در ساعت فراغتم، ترتیب تمام کارها را خواهم داد. ولی، فعلًاً، هر چه قدرت دارم، باید فقط صرف این سیرق‌های کوچولو بشود."

ترس و کنجکاوی در چشمان خواجه یحیی قلی برق زد.

پرسید: "خان والا، وقتی که تعداد سیرق‌های سیز از تعداد سیرق‌های سرخ بیشتر شد، وطن حضرت اجل سجات پیدا خواهد کرد؟ خلاف عرض می‌کنم، خان والا؟"

"نه. درست گفتی یحیی قلی، همین‌طور است که گفتی."

یحیی قلی با حیرت و کنجکاوی پرسید: "پس جرا حضرت حان والا اراده نمی‌فرمایند که، صرفاً، سیرق‌های سیز بیشتری را در همان جایی بگذارند که باید گذاشت؟"

گفت: "این کار را نمی‌توام بکنم، یحیی قلی، آخر قدرت من باندازه، کافی زیاد نیست."

با دقت و نگرانی به من نگاه کرد: "باید بدرگاه خداوند دعا کنید تا به شما قدرت مرحمت فرماید. ماه محرم از هفته، دیگر شروع می‌شود. اگر در این ماه بدرگاه خداوند دعا کنید، تفاضایتان را حتماً احالت خواهد فرمود."

نقشه را نگاه کردم، گیج و غمگین بودم. گوش دادم به وراحتی خواه یحیی قلی کم کم داشت اعصابم را ناراحت می‌کرد. نینو در حانه بود. پدر و مادرش به تهران آمده بودند، و نینو هر روز، ساعتها در ویلای شکوهمندی که پدر و مادرش اجاره کرده بودند، می‌ماند. در آن‌جا دیگر اروپایی‌ها را نمی‌دید، و سعی می‌کرد که این مسئله را بصورت بک راز، پنهان نگاه دارد. ولی البته من این واقعیت را شنیدم، و همچنان که برای او متأسف بودم، و آنmod می‌کردم که از ملاقات‌هایش با دیگر اروپایی‌های مقیم تهران بی‌خبرم. خواجه یحیی قلی، بی‌حرکت، گوش بفرمان من ایستاده بود. به دوستم سید مصطفی فکر کردم که برای افامتی

چند روزه به تهران آمده بود. بدرت می‌بدمش، چون بیشتر اوقاتش را در مساجد و بقاع امامزاده‌ها سا به بحث و مشورت با دراویش زنده‌پوش می‌گذراند. سرانجام گفت:

"بحی‌فلی، برو خدمت آقا سید مصطفی. ایشان در محاورت مسجد سپهسالار زندگی می‌کنند. از حضورشان تقاضا کی که سا تشریف مرما ییشان بنده را مفتخر کنند."

خواهه رفت، و من تنها مادم. واقعاً "قدرت من چندان نبود که در فرش‌های سبز را ساکو ببرم. لسکرهای عثمانی، و دوشادوش آن‌ها "سپاه دا اوطلبان" ما، که در زیر درفش "آذربایجان جدید" "گرد آمده بودند، در سقطه‌بی در دل استپ‌های وطن من، همچنان نبرد می‌کردند. از عده سپاهیان، و تعداد نبردهایی که کرده بودند، خبر داشتم. الیاس‌گ با آنان بود، و من هم بیتابانه در آرزوی آن می‌سوختم که در میدان جنگ، در سرمای سحرگاهی، در کنار او باشم. اما راه جبهه‌های جنگ بروی من بسته بود. سربازان روس و انگلیس از مرزها نگهبانی می‌کردند. پل بهساور رودخانه، ارس، که ایران را به صحنۀ جنگ می‌پیوست، اکنون با قسم خازدار، مسلسل، و سرباز مسدود شده بود. سرزمین "شاه"، همچون حلزونی که به لاک خود فرو رفته باشد، به درون پیله‌های آرامش خود عقبنشیبی کرده بود. به انسان که سهل است، به یک موش، و حتی به مگسی هم اجازه داده نمی‌شد که از مرز بگذرد و به منطقه بلازده‌بی برود که در آن تیراندازی و زد و خورد تقریباً یک‌بندادا مهداد است، اما از شعر و سرود حبری نبود. فراریان و پناهندگان بسیاری، منجمله ارسلان آفای "ور وره جادو" ، از ساکو ه ایران می‌آمدند. ارسلان آقا از این قهوه‌خانه به آن قهوه‌خانه می‌رفت و مقالاتی می‌نوشت که ضمن آن‌ها، پیروزی‌های ترکان (عثمانی) را به فتوحات اسکندر کبیر تشییه می‌کرد. انتشار یکی ازین مقالات را قدغن کردند، چون دستگاه سانسور دچار این سوء‌ظن سامبارک شده بود که با ستایش اسکندر، ایران - که زمانی قریانی اسکندر گشته بود - تحقیر می‌شود. از آن روز به بعد، ارسلان آقا از خود بعنوان مردی یاد می‌کرد که شهید مسئولیت‌های عقیدتی خویش شده

است. روزی به دیدن من آمد، و با طول و تفصیل زیاد، شرح عملیات قهرمانانه‌ی را داد که گمان می‌رفت که من، در دفاع از باکو، انجام داده‌ام. ارسلان آفا بر پرده، خیالش لشکرلشکر قوای دشمن را می‌دید که از جلو مسلسل من، فقط به این منظور می‌گذشتند که خرم جانشان بدمت من درو شود! خود او، تمام مدت سرد را، توی زیرزمین بک چاپخانه، بتوشت نطوهای وطنپرستانه و آتشینی گدرانده سود که حتی یکی از آن‌ها هم ایراد نشد. این سخرازی‌های میهمیش را برایم حواند، و از من خواست تا احساس یک قهرمان را در تبردی تن‌بتن، برایش شرح بدهم. تا خرخره‌اش به او شیرینی خوراندم و تا دم در مشایعتش کردم. وقتی که رفت، از خود بوی مرکب چاپ، و دفترچه مشق ورق ورق قطور، و نوی بر جای گذاشت که احساسات قهرمان دفاع از باکو را قرار بود در آن‌بنویسم. به صفحات سفید آن دفترچه خیره شدم، به چشمان خمار و اندوهناک نبیو، و به زندگانی همچون کلاف سردرگم خویشن اندیشیدم، و آن‌گاه قلم بدمت گرفتم. نه برای آن که احساسات قهرمان نبرد باکو را در قالب کلمات بریزم، که برای تشریح راهی که ما، من و سینو، را به این باغ عطرآگین در شمران کشیده، و نبیو، در آن‌ها، لیتحند شیرینیش را گم کرده بود.

نشتم، و با قلم نی ایرانی گرم نوشتن شدم. صفحات ورق ورق را بترتیب زمانی که هنوز محصل بودم، منظم کردم، و بار دیگر گذشته‌ها جان گرفت، تا آن که سید مصطفی وارد اطاق شد، و سیماه آبله‌گوش را بر کتف من فشد.

گفتم: "سید، زندگی من بصورت گرهی کور در آمده است. راه رفتن به جبهه بسته است، خنده از یاد نبیو رفته، و من بجای حون ریختن و خون دادن، به مرک و جوهر دل خوش کرده‌ام. تو می‌گویی جه کار کنم، سید؟"

سید مصطفی، دوست مهریان و پاکم، بآرامی، ولی پرسان و کنچکاو، به من خیره شد. عباوی سیاهرنگ بر دوش داشت، صورتش لاغر گشته بود. بنظر می‌آمد که اندام طریفتش در زیر بار سنگین رازی بزرگ خم شده

بود . نشست ، و گفت :

" علی خان ، هر کاری را با دست نمی توان کرد . ولی انسان ، بجز دست ، چیزهای دیگر هم دارد . به عبای من نگاه کن ، و منظورم را خواهی فهمید . آنچه بر انسان حکومت می کند ، (غیب) و (نادیده) است . اگر در حلاف جهت عالم رازآمیز و پر اسرار غیب حرکت کنی ، در زیر فشار شدید قدرت آن خرد خواهی شد . "

گفتم : " سید مصطفی ، منظورت را اصلاً نمی فهمم . روح من در عذاب است . و در بی راهی می گردم که مرا از تاریکی نجات بدهد . "

" علی خان ، تو به دنیا (به این جهان مادی) رو کرده‌ای ، و آنچه را عیب اس و بر این جهان حکم می‌راند ، از یاد برده‌ای . در سال شصت و یک هجری ، حسین بن علی علیه السلام ، سوہ حضرت رسول اکرم (ص) در دست کرsla ، دست حصم پلید ، شهید شد . حضرت سید الشهداء (ع) مسیحا و محبی سر ، و همان مطهر راز و غیب بود . قادر متعال با خون پاک آن سرور شهیدان طلوع و غروب خورشید را مشخص نمود . دوازده امام جامعه ، شیعی مذهب ، ما شیعیان ، را رهبری کرده‌اند : حسین بن علی علیه السلام ، پس از مولای متقيان علی علیه السلام و حضرت حسن بن علی علیه السلام ، سومن امام ما شیعیان بود ، و آخرین امام ما (حضرت حجه بن الحسن العسكري) ، قائم آل محمد (ص)) امام غایب (ع) است که حتی امروز سیز مردمان شیعی مذهب را در نهان ، رهبری و هدایت می‌فرماید . حضرت امام زمان (ع) غایب از نظر است اما آثار حضرتش را بروشی می‌توان دید . من آن حضرت را در خورشید دمنده ، در اعجاز دانه ، و در دریای طوفانی ، می‌بینم . و در غرش رگبار مسلسل‌ها ، در آه یک زن ، و در ورش سیم ، صدای حضرتش را می‌شوم . این است فرمان غایب از نظر : سوگواری باد تقدیر شیعیان . سوگواری از برای حون حسین علیه السلام که بر شاهی دشت سوزان کربلا فرو چکید . (می‌دانی ، برای همین است که) یک ماه از سال به عزاداری اختصاص داده شده است : ماه محرم . "

سید مصطفی همچنان با وقار و ممتاز افزود :

" هر که دردی دارد و رنجی می برد - بگدار تا در ماه محرم بگرد .
تقدیر شیعه در ده میان روز ماه محرم به کمال و انجام می رسد ، زیرا این روز ، یعنی عاشورا ، روز شهید است . بار این رنج گران ، بار رنجی که سیدالشہداء (ع) بر دوش کشید ، باید بر دوش پیروان پرهیزگار و راستین آن حضرت قرار گیرد . هر که بخشی از بار این رنج را بر خود نهد ، از ثواب آن نیز سهم خواهد برد . برای همین است که مرد مؤمن و متقدی ، در ماه محرم ، سینه می زند ، درد و رنج را بجان می خرد ، و در همین درد و رنج خود آفریده ، به مردی که گرفتار مسائل و مشکلات این جهانی است ، راه افتخار و شرف ، و شور و شادی فلاح و رستگاری ، نمودار می گردد . این است راز محرم ^۱ " .

خسته و آزده ، گفتم :

" سید ، من از تو پرسیدم که خنده و شادی را چه گونه می توانم به خانواده ام برگردانم ، چون وجودم را سراپا در وحشتی گنگ حس می کنم .
اما تو روایات حکیمانه بی درباره ، تعلیمات و دستورات مذهبی تحولیم می دهی که در مدرسه یاد می گرفتیم . بنابراین آیا حالا باید دوان دوان به مساجد بروم و زنجیر بزنم ؟ من به راز غیب و رمز نهان اعتقاد دارم ، ولی معتقد نیستم که طریق شادمانی و خوش بودن من ، از قلمرو شهادت سیدالشہداء (حسین بن علی علیه السلام) می گذرد . "

سید مصطفی با تأکید گفت :

" اما من معتقد هستم : علی خان . تو از من راه را می پرسی . و من آن را به تو نشان می دهم . من هیچ راه و طریق دیگری نمی شاسم . الیاس بگ در حبجه ، گجه خون خویش را نثار می کند . اما تو به گممه

۱ - توضیحات سید مصطفی درباره دوازده امام بزرگوار ، تشیع ، با مسامحاتی همراه بود که قاعده باید ناشی از خطای مترجمین کتاب (مترجم آلمانی ، و سپس مترجم انگلیسی که این کتاب را از زبان آلمانی ترجمه کرده است) بوده باشد . این مسامحات ، در ترجمه فارسی ، تصحیح شد . م

نمی‌توانی بروی. بنابراین، خون خود را باید نثار غایب و نادیده که در روز دهم محرم آن را می‌طلبد، بکنی. نگو که قربان کردن مقدس و روحانی بی‌معناست. در وادی اشک‌ها هیچ چیزی وجود ندارد که بی‌معنی و بدون مفهوم باشد. در راه وطن، در طول ماه محرم، نبرد کن، همان‌طور که الیاسیک در گنجه می‌کند. ”

خاموش بودم. کالسکه وارد حیاط شد، و چهره^۱ نینو در پشت پنجره‌های بلور گنج و مبهم می‌نمود. در حرم‌سرا باز شد، و سید مصطفی ناگاه اشتیاق رفتن یافت.

” فردا صبح به مسجد سپهسالار بیا. باز با هم حرف خواهیم زد. ”



توی مهتابی دراز کشیده بودم ، و تخته نرد – صدف کاری شده ، با پرداخت منبت ، و پوشیده از تکه‌های عاج – در میان ما بود . از روزی که این بازی ایرانی را به نینو آموخته بودم ، مرتباً طاس ریخته‌ایم و بر سر تومان ، گوشواره ، بوسه ، و نام فرزندان آینده‌مان ، با هم بازی کرده‌ایم . نینو باخت ، باختش را پرداخت ، و باز طاس انداخت . چشمانش از هیجان می‌درخشید ، و انگشتانش طاس‌ها را همچون جواهرات گرانبهای لمس می‌کرد . در حالی که آه می‌کشید ، و هشت تومانی را که تازه برده بودم ، به طرف من هل می‌داد ، گفت :

"علی خان ، بالاخره مرا ورشکسته خواهی کرد . "

سپس تخته نرد را کنار گذاشت ، سر بر زانوی من نهاد ، اندیشه‌ناک ، به بالا ، به سقف اطاق خیره شد ، و در رویا فرو رفت .

روز معرکه‌بی بود ! درین روز ، نینو با خشنودی عمیق از بابت گرفتن انتقام ، شاد و سرخوش می‌نمود . ماجری ازین قرار بود :

صبح خیلی زود ، خانه از ناله و خرخر ، و صدایی زوزه‌مانند ، بلزه در آمد . دشمن سرخست نینو ، یعنی یحیی قلی خواجه ، با گونه ورم کرده ، و چهره‌بی گرفته و درهم ، وارد اطاق شد . یحیی قلی با قیافه‌بی شبیه به کسی که در آستانه ، خودکشی کردن است ، گفت : " دندانم پیله کرده ! " نینو با شنیدن این "مزده ! " گل از گلش شکفت و چشمانش برقی

زد. دست یحیی قلی را گرفت، کنار پیچره برد، نگاهی توی دهانش انداخت، و ابرویش را بالا انداخت. بعد، با حالتی که گفتی سخت نگران شده باشد، سر تکان داد؛ یک نج محکم آورد و دور دندان کرم خورده، یحیی قلی گره زد. آنگاه، انتهای نج را به دسته، در باز بست. سپس، گفت: "آمده!" و بطرف در دوید و آن را محکم سر هم زد. زوزه‌ی گوشخراش فضای خانه را بر کرد - خواجه، سیچاره روی زمین افتاد، و در حالی که دچار وحشتی مرگبار شده بود، به دندانش که آویخته به نج، با منحنی زیبایی، به پرواز در آمده بود، زلزل نگاه کرد.

نیبو گفت: "علی خان، بش بگو که شستن دندان با انگشت سیابه، دست راست، نتیجه‌اش همین است!"

گفته‌های نیبو را کلمه به کلمه ترجمه کردم، و یحیی قلی دندانش را از روی کف اطاق برداشت. اما آتش انتقام نیبو هنوز کاملاً فرو ننشسته بود:

"علی خان، بش بگو که هنوز معالجه شده است، اصلاً و ابداً معالجه نشده است. بش بگو باید شش ساعت تمام از رختخواب سیرون باید و ضماد گرم روی لپش بگدارد. و به هیچ‌وجه من الوجهه تا مدت حداقل یک هفته باید لب به شریینی و آب نیات بزند."

یحیی قلی، تسکین یافته اما بشد تکان خورده و در هم نکسته، سیرون رفت.

گفتم: "نیبو، از خودت باید خجالت بکشی؛ راستی راستی خحالت دارد که این سیچاره را از تنها چیزی که هم او لدت می‌دهد، محروم کرده‌ی."

نیبو بدون ترجم گفت: "حقش است!" و تخته ترد را جلو کشید. بازی را باخت، و عدالت برقرار شد.

اکنون، به بالا می‌نگریست، و انگشت‌هایش چانه، مرا سوارش می‌داد؛

"علی خان، باکو کی آزاد خواهد شد؟"

گفتم: "باعتقاد من تا حدود دو هفته، دیگر."

آه کشید: "چهارده روز. می‌دانی، دیگر نمی‌توانم بیش ازین

منتظر باکو و ترکها بمانم . تو از اینجا خوشت می‌آید ، ولی درینجا هر روز نسبت به من بی‌احترامی می‌شود . ”

پرسیدم : ”بی‌احترامی ؟ منظورت چیست ؟ ”

” همه با من مثل یک شیوه قیمتی و ترد و شکننده رفتار می‌کنند . من نمی‌دانم که تا چه حدی قیمتی هستم ، ولی این را می‌دانم که نه شکننده‌ام ، و نه یک شیوه . داغستان یادت می‌آید ؟ در آنجا ، قضیه کاملاً فرق داشت . نه ، من از اینجا اصلاً خوش نمی‌آید . اگر باکو باین زودی‌ها آزاد شود ، باید به یک جای دیگر برویم : من درباره ، این همه شاعرانی که این ملکت آنقدر به وجودشان می‌نازد و فخر می‌فروشد ، هیچ چیز نمی‌دانم ، ولی می‌دانم که در روز عاشورای حسینی ، مردم سینه می‌زنند . سرشان را با فمه می‌شکافند ، و بر پشتشان زنجیرهای آهنی می‌کوبند . خیلی از اروپایی‌ها ، امروز از شهر بیرون رفته‌اند ، چون می‌حواهند چنین چیزهایی را ببینند . کل این قضیه حال مرا بهم می‌زند . درینجا حس می‌کنم که در معرض نیروی دشمنی بیگانه قرار دارم ، نیروی دشمنی که تأثیرپذیر است ، و هر لحظه امکان دارد حمله‌بیاورد . ”

چهره ، ظریفتش را به طرف بالا ، به سوی من گرفت . چشمانش ژرفتر و سیاهتر از همیشه می‌نمود . مردمک چشم‌هایش درشت بود ، و نگاهش گفتی درون را می‌کاوید . تنها چشمان او بود که راز آبستقیش را بروز می‌داد .

پرسیدم : ”سیو ، می‌ترسی ؟ ”

صدایش حالتی کاملاً واقعی و صادقانه داشت : ” از چه چیز ؟ ”

گفتم : ” بعضی از زن‌ها می‌ترسند . ”

مالحنی حدی گفت : ” نه ، من ترسی ندارم . من فقط از موش ، تماسح ، استخان ، و خواجه‌های حرمسرا می‌ترسم . ولی از زانعان و آبستنی وحشتی ندارم . البته ممکن است از زکام هم بترسم . ”

بر پلک‌های سردش بوسه زدم . ایستاد و موهایش را به عقب شانه زد ، و افزود :

” علی‌خان ، من می‌روم به دیدن پدر و مادرم . ”

سر تکان دادم که باشد ، گرچه خوب می‌دانستم که در ولای

کیپاسی‌ها کلیه، قوانین و مقررات مرسوط به یک حرم‌سرا نادیده گرفته می‌شود. شاهزاده کیپاسی از دوستان گرجی و دیپلمات‌های اروپایی در ویلایش پذیرایی می‌کرد. در آن‌جا، نینو چای می‌وشید، بیسکویت‌های انگلیسی می‌خورد و با کنسول هلند درباره، رامبراند، و مساله، زن شرقی گفت‌وگو می‌کرد. نینو رفت و من کالسکه، پنجره بلورین را دیدم که از حیاط خارج شد.

تنها ماندم، و به درفش‌های کوچک سبز رنگ، و به چند سانتی‌متر کاغذ رنگینی اندیشیدم که مرا از وطنم جدا می‌کرد. اطاق بکنده تاریک و تاریکتر گشت. عطر سبک نینو همچنان در ناز بالش‌های روی تخت کوچک مخصوص نشستن، موج می‌زد. روی کف زمین سریدم، و دستم در پی تسبیح گشت. شیر سیمین، با شعسیری در پنجه چیش، بر روی دیوار می‌درخشید. نگاهم را به بالا، به شیر دوختم، و احساسی ناگهانی از ضعف و نومیدی و درماندگی، سراپایم را در میان گرفت. در این حا نشستن، در زیر شیر سیمین شرم‌آور بود، در حالی که هموطنان من در استپ‌های گنجه جان خود را نثار می‌کردند. من هم یک شبی بودم. یک شبی و گرانبها، محفوظ و در پناه گرفته شده، که بخوبی از آن مراقبت می‌کردند، یک شیروانشیر، که تقدیرش این بود که دیر یا زود، لقی شکوهمند بگیرد، و احساسات با تحمل و پر زرق و برقی را با جمله‌های پر تحمل و سنتی بیان کند. درمانده بودم، و شیر سیمین از روی دیوار به من پوزخند می‌زد. پل ارس بسته بود، و هیچ جاده‌یی از ایران به روح نینو نمی‌رفت. تسبیح را گرداندم. نخ آن گستت، و دانه‌های کهربا بروی زمین فرو غلتید.

از دوردست، صدای ضرب گرفته، یک دایره زنگی، از دل شفق، بگوش می‌رسید. صدا، دعوت‌کننده و تهدیدآمیز، همچون اخطاری از "غیب" و "نادیده"، بود. کنار پنجره رفتم. جاده^۱ خاکی در آخرین پرتوهای خورشید، می‌گذاشت. صدای کوشن طبل‌ها (و سنج‌ها) نزدیکتر می‌شد، و صدایی سلنگ آن را همراهی می‌کرد، و مکرراً، هزاران بار، سینه، فضا را می‌شکافت: "شاه حسین... وای حسین... وای... وای..."

حس... سین. ”

دسته، سوگواران در پیچ حاده بیدار شد. سه علم عظیم، ملیله دوزی شده و سنگین از طلا، بر فراز سر حمیت، به پس و پیش می رفت، و دست هایی سیرومد آن را همچنان در سالا گاه می داشت. بر روی یکی از آنها، با حروف طلابی نوشته شده بود: ”علی“ - سام یار پیامر بر روی زمین. بر فراز کتیلی از محمل سیاه، پیغمبیری که سهودار دست حضرت فاطمه علیها السلام - دختر پیامر (ص) - سود، دیده می شد. و بر روی علم دیگر، سا حروفی که گفته به آسمان می رسید، تنها یک کلمه نوشته شده بود: جسین (ع). سیدالسہدا، نوه و وارت پیامر اکرم (ص). دسته، سوگواران از خیابان گذشت. تخت پرهیزگاران تواب، با پست های بر هنر، حامه های سیاه عزاداری بر تی، و زنجیرهای آهی ها و سنگین در دست، حرکت می کردند. زنجیرها بر پشت بر هنر و سرخ شده و خونچگان آنان فرو کوبیده می شد. در پشت سر آنها، صفو شکل نیمدايره، از مردانی ستیر سینه، حرکت می کرد. آنان دو گام به پیش می رفتدند و سپس گامی به عقب می نهادند. فریاد سوگواران، گرفته و خشدار خیابان را پیر می کرد: ”شاه حسین... حس... س... واه ح... بین... حس... س...“ و هماهنگ با هر دمی که می گرفتند، بر سینه می کوفتند. در ردیف بعدی باز مادرگان پیامر (سادات)، که بعلامت سیادت، شال سیز رنگ بر کمر بسته بودند، با سرهای فرو افتاده حرکت می کردند. و در بی آنها، بیاد شهدای محرم (عاشرها)، عده هایی با چهره های گرفته و گنگ، قمه بدست، سراپا در کفن سپید، در حرکت بودند. ”حسین، حسین، حسین وای... حسین، حسین، حسین وای... وای، وای، وای، حسین وای... حس... س... سین.“ قمه های سینه آسمان را می شکافت، برق می زد و بر سرهای تراشده فرود می آمد. کفن این عزاداران پوشیده از خون بود. یکی از آنان فرو لعید، و در حالی که لبخندی سعادت آمیز بر لباس دیده می شد، دوستانش او را به کناری کشیدند:

پای پنجه ایستاده بودم. ناگاه احساس مقاومت ناپذیر و جدیدی

سرایی مرا در سر گرفت - فریاد، با هشداری که می‌گفت، روح مرا در چنگال فشد، و سراسر وجودم از خواس و آرزو برای تسلیم گشتن آشکارا (به پیشگاه پروردگار) انباشته شد. چکه‌های خون را بر حاک گدرگاه می‌دیدم، و صدای کوبش سنجها را - که فرا می‌خواند و رهایی می‌بخشید - می‌شنیدم. اینجینین بود: راز آنچه غایب است، و از نظر نهان؛ باب الحزن، که به درگاه شکوهمند منجی آدمی می‌انجامد. لب‌هایم را بر هم فشدم، و لبه، پنحره را بشدت در چنگال گرفتم. دست فاطمه‌زهرا (علیها السلام) را دیدم، و تمام جهان مرئی از من دور شد و محو گشت. یک بار دیگر صدای کوبش طبلها را شنیدم - سپس آوای ضرب سرکش، در وجودم غوغا بیا کرد. (سی آن که خودم متوجه باشم) جزوی از دسته سوگواران شده بودم. در کنار مردان ستبر سینه‌گام بر می‌داشت، دستم همچون پتک بر سینه‌ام فرود می‌آمد. سپس تاریکی خنک و مطبوع مسجدی را در پیرامون خویشتن حس کردم، و ندای روشن دعوت امام را شنیدم. کسی زیجیری سنگین در دست من نهاد، و دردی سوزان (از فرو کوبیدن زیجیر) بر پشم حسن کردم. ساعتها در بی هم می‌گذشت. میدانی پنهانور در پیش رویم بود، و آن فریاد سوگوارانه، کهن، سرکش و بی‌شور از گلولیم بیرون می‌آمد:

"وای، وای، حسین وای... حسین، حسین وای...
حس... س... بین..."

درویشی با صورتی خرد شده و در هم شکسته، رو بروی من بود. دندنه‌هایش در زیر پوست خشکیده‌اش، دیده می‌شد. هزاران سفر سوگوار و نیایشگر، با چشماسی نمایشگر خلسمی روحانی، خیره‌خیره به پیش می‌نگریست. دسته، عزاداران یکصدا فریاد می‌کرد. اسبی، با زینی خونین از پنهانه، میدان گذشت: اس حسین مظلوم، حسین شهید. درویشی که صورت درهم شکسته‌بی داشت، ناگاه، بلند نالید، نالهی کشیده، با صدایی زیر، و جگرسوز. کشکولش به گوشی افتاد؛ و درویش خود را بزیر سمهای اس بی‌سوار افکند. گیج خوردم. دست‌های سنگین بر سینه‌های عربان فرو کوفته می‌شد: "شاه حسین... واه حسین..."

حسین... سید... بنی... " .

جمعیت سرشار از شوری روحانی، پیاپی فرباد برمی آورد: "حسین... حسین... حسین وای. " مردی را که خون بر جامه‌اش پاشیده شده بود، از برابر ما به کناری برداشتند. مشعل‌های بی‌شماری، از دور دست، پیش‌آمد تا در تاریکی به ما پیوندد، و من می‌بايستی دنبال آن‌ها می‌رفتم. پس بار دیگر در صحن مسجدی نشسته بودم، و مردم اطراف من کلاه‌های گرد و بلندی بر سر داشتند، و چشمانشان از اشک لبریز بود. کسی نوحه علی‌اکبر جوان را سر داد، و ناگاه بعض گلویش را گرفت، و از فرط اندوه، نتواست ادامه دهد. برخاستم. جمعیت به طرف عقب جریان داشت. شش خنک بود. از جلو ساختمان‌های دولتی، که در فرش‌های سیاه بر فراز بام آن‌ها نیمه افراسته بود، گذشتیم. صف بی‌پایان مشعل‌ها همچون رودی بود که ستارگان را در آینه‌اش منعکس می‌کند. روی بام‌ها جمعیت موج می‌زد و حتی یک جای خالی هم نداشت. پیکرهای پوشیده در چادر، در سریچ‌ها به دسته، عزاداران خیره شده بود. سربازان، باسرنیزه‌های آمده، از دروازه، کنسولگری حفاظت می‌کردند. کاروان شتری از برابر صف‌های مردمانی که در نیايش و راز و نیاز غرق بودند، گذشت. فرباد - هاسی رسا نا آسمان بالا رفت، زن‌ها بر زمین افتادند. اهل بیت حسین مظلوم، سالار شهیدان، بر پشت شترها، روی تخت روان نشسته بودند. یزید خلیفه، عبوس و زشوی، که بر صورتش زرهی چهره‌پوش داشت، سوار بر اسبی سیاه، در پشت سر اهل بیت حسین بن علی (ع) بود، و در کنارش: شمر ذی‌الجوشن قاتل پلید و دوزخی حسین مظلوم، شهید راه مذهب حق. شمر نیز زره چهره‌پوش بر صورت داشت. هنگامی که او، همراه با خلیفه، ملعون و خونخوار - یزید بن معاویه - پدیدار شد، مردم آنان را در زیر رگباری از سنگ گرفتند، که سنگ‌ها با اختلاف کمی از نزدیکی چهره‌پوش آن‌ها می‌گذشت. پس، تندتر به پیش تاختند و در حیاط نمایشگاه ناصرالدین شاه^۱، خودشان را پنهان کردند. نمایش تعزیه،

دشت کربلا، از فردا آغاز می‌شد. به ایوان (صحن) الماس^۱ کاخ سلطنتی رسیدیم – در آنجا سیز درفش‌های سیاه‌گ و نیم افراسته برپا کرده بودند. بهادران – گارد سلطنتی – با سرهای فرو افتاده، و حامه، ساه در پر، ایستاده بودند. شاه در اقامتگاهش حضور نداشت، در کاخ تابستانیش در باغ شاه سر می‌برد. سیل جمعیت به خیابان علاء‌الدوله^۲ سرازیر شد، و ناگهان، من در میدان تاریک توپخانه تها مادم. لوله توپ‌های زنگزده، بی‌تعاوٰ و بی‌اعتناء به من خبره شده بود. تمام تن، گفتی که با هزاران ضریحه سلاوق دریده شده باشد، بسختی درد می‌کرد. به شاه‌ام دست زدم و به لایه‌بی خون دلمه بسته برموردم. میدان توپخانه در برابر چشم چرخ زد و بلرزه درآمد. سرگیجه‌ام که تمام شد، چشم به درشکه‌بی خالی افتاد. سورجی سا همدردی احساس تعاهم و دلسوزی، به من نگاه می‌کرد. گفت: "مقداری چلغوز کفتر بگیر، با روغن قاطی کن، و روی زخم‌هایت بگذار. خیلی اثر دارد. " معلوم بود که با تجربه و کاملاً کار کشته است. سراپا حستگی، خود را روی صندلی درشکه انداختم، و گفتم:

"سرو به شمران، حانه، شیروان‌سیر. "

سورچی تازی‌هاش را بصدأ در آورد. و در خیابان‌های سخت و ناهموار برای افتادیم. درشکه‌چی، هر چندگاهی یکبار، برمی‌گشت‌می‌گفت: "جناب عالی باید مرد مؤمنی باشید. لطفاً چاکرتان را هم دعا کنید. این علام خودش ممی‌تواند با دسته‌های سیه‌رسی عزاداری کند و زجیر بزند، می‌دانید قربان. آخر وقت‌ش را دارم، باید کار کنم. اسم چاکرتان سهراب یوسف است. "

پاورقی صفحه، قبل ۱ – ظاهراً "منظور از نمایشگاه ناصرالدین شاه، "تکیه دولت" است گه مراسم تعزیه در آن برپا می‌شد. م

۱ - مراد باید گاخ گلستان باشد. م

۲ - خیابان فردوسی امروز. م

* * *

دانه‌های اشک از چشمان نینو فرو می‌چکید. روی نیمکت نشسته بود، و در حالی که دستهایش با حالتی درمانده، صلیب‌وار بر سینه‌اش قرار داشت، بدون آن که صورتش را بپوشاد، های‌های می‌گریست. دهانش باز بود؛ گوش‌های دهانش کشیده شده به طرف پایین؛ چین‌هایی عمیق بین گوشه‌ها و سینیش. یک باره حق‌حق کرد، ادام کوچولویش بلرزش افتاد. هیچ نمی‌گفت، اما دانه‌های روش و درخشن اشک از مژگانش فرومی‌چکید، بر گونه‌هایش می‌غلتید، و بر سیمای بی‌دفایش پخش می‌شد. من، دلشکسته از نیروی غصه، او، در برابرش ایستاده بودم، تکان نمی‌خورد، اشک‌هایش را پاک نمی‌کرد. لب‌هایش چون برگ‌هایی دستخوش بادخزانی، می‌لرزید. دست‌هایش را گرفتم، که سرد، بی‌جان، و پس نشسته بود. بر چشمانت بوسه‌زدم، و نینو-با حالتی که گفتی دور از آن جاست - بدون تفاهم نگاهم کرد. فریاد براوردم:

"نینو، نینو - چی شده؟ چی شده، نینو؟"

دستش را به طرف دهانش - گفتی که بخواهد آن را بیندد - بالا برد. وقتی دستش را فرو انداخت، حای دیدان‌هایش را بر پشت آن بوضوح دیدم. صدایش عمیقاً وحشتزده بود:

"از تو متغیرم علی خان."

پرسیدم: "نینو - حالت خوب نیست؟"

"نه، فقط از تو متغیرم."

لب زیریش را بدیدان گزید، و چشم‌هایش به چشمان کودکی آزده می‌مانست. با نگاهی وحشتزده، جامه‌های پاره پاره، و شاهه، بر همه و حونین مرا برآمدار می‌کرد.

بر سیدم: "موضوع چیست، نینو؟"

"از تو متغیرم."

این را گفت و به گوشه، سیمکت خزید، پاهایش را جمع کرد، و چاهاش را بر زانواس سهاد. اشکش بند آمده بود. با چشمان ادوهگین، آرام، ماسد بک سیگاه، مرا سگاه می‌کرد.

پرسیدم : " از من چه خطابی سرزده ، نینو ؟ "

" توروحت را به من نشان دادی ، علیخان . "

یکنواخت ، ملایم ، و آهسته سخن می گفت ، چنان که گفتی در خواب بود :

" خانه پدر و مادرم بودم . داشتیم چای می خوردیم ، و کنسول هلنند ما را به خانه اش که مشرف به میدان توپخانه است ، دعوت کرد . می خواست وحشیانه ترین مراسم مذهبی شرق را به ما نشان بدهد . کار پسجره ، یکی از اطاق های خانه ، کنسول هلنند ایستادیم ، و سیلی از قشریون و متعصبین مذهبی ، از برادرمان می گذشت . صدای سنج و دهل را می شنیدم ، و چهره های وحشی حال مرا بر هم می زد . کنسول گفت : - مجلس سی خبری شلاقی زدن . . . و پنجره را بست ، زیرا بوی زننده خون و عرق از خیابان داخل اطاق می شد . ناگهان فریاد وحشیانه ، بلندی شنیدیم و درویشی خود را زیر سمهای یک اسب انداخت . و بعد - بعد ، کنسول دستش را دراز کرد و پرسید :

" - نگاه کنید ، آیا آن مرد جوان . . . اما حمله اش را تمام نکرد . به طرفی که او اشاره کرده بود ، خیره شدم ، و یکی از جوانان بومی را دیدم که هماهنگ با آن همه دیواره ، با زنجیر بر پشت خود می کوبید . و آن جوان بومی ، حناب عالی بودید ، حناب عالی ! حضرت والا علیخان ! چنان خجالتی کشیدم که می خواستم بمیرم . از خجالت این که همسر یک وحشی قشری متعصب دینی بودم ، نزدیک بود آب بشوم . دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا فرو می برد . من تمام حرکات ترا می دیدم ، و نگاه حاکی از دلسوزی و ترحم کنسول را کاملا " حس می کردم . فکر می کنم که بعدش جای خوردیم ، یا شاید هم شام . یادم نمی آید . فقط همین قدر بگوییم که با هزار زحمت و درد و رنج ، خودم را توانستم سر پا نگاه دارم ، چون ناگهان شکاف عمیقی را دیده بودم ، که من و ترا از هم جدا می کرد . علیخان ، حسین شهید خوشختی ما را از میان بردۀ است . من ترا بچشم یک وحشی متعصب و قشری مذهبی نگاه می کنم ، و تا ابد بهمین چشم نگاهت خواهم کرد . "

نینو خاموش شد . بدون آن که نکان بخورد ، همان جا ، در گوشه ، نیمکت نشست : خاموش ، درهم شکسته ، در رنج ، و همه ، اینها فقط بدليل آن که من کوشیده بودم تا با آنچه غیب و ناپیداست ، به صلح و آرامش و سکون برسم .

پرسیدم : " خوب ، حالا چی نینو ؟ "

" نمی دانم . ما دیگر هرگز دوباره شاد و خوش نخواهیم بود . من دلم می خواهد از اینجا بروم ، به جایی که باز بتوانم توی صورت نگاه کنم ، و دیگر چشمم به میدان توپخانه نیفتند . اجازه بده من بروم ، علی خان . "

" به کجا نینو ؟ "

گفت : " خودم هم نمی دانم . "

با انگشت هایش پشت زخم شده ، مرا نوازش کرد ، و افزود :

" چرا ، چرا این کار را کردی ، علی خان ، آخر چرا ؟ "

گفتم : " این کار را بخاطر تو کردم ، نینو جان ، ولی تو هیچ وقت نمی توانی آن را درک کنی . "

بدون کوچکترین نشانی از تسلی یافتن ، گفت :

" نه ، علی خان . من دلم می خواهد تا جایی که ممکن باشد ، از اینجا دور شوم . من خیلی خیلی خسته ام ، علی خان . آسیا واقعاً مهوع است . "

پرسیدم : " مرا دوست داری ، نینو ؟ "

با سو میدی و افسردگی گفت : " دارم . " و دستش را رها کرد ، که بر داماش فرو افتاد . در آغوشش کشیدم ، و او را به اطاق خواب بردم . جامدهایش را بیرون آوردم . در همان حال ، نینو ، گیج و سرگشته ، و با وحشتی تنبک ، سخن می گفت .

گفتم : " نینو ، فقط چند هفته دیگر باید دندان روی حگر بگذاری ، و بعد به وطن خودمان ، به شهر خودمان ، باکو ، بر می گردیم . "

با حستگی سر نکان داد ، و چشم اش را بست . نینو ، گرفتار خواب ، دست مرا گرفت و بر پهلوی خوبیش فشد . مدتی طولانی به همان شکل ،

در حالی که تپش قلبش را بر کف دستم حس می‌کردم ، بی‌حرکت نشستم . سپس ، خودم هم لباس را در آوردم و در کنار او دراز کشیدم . تنفس کرم بود . و ماسد کودکی ، پاها را جمع کرد ، و در حالی که سرش زیر پتو قرار داشت ، به پهلو خوابیده بود .

صبح خیلی زود بیدار شد ، از روی من جهید ، و دوان دوان به حمام رفت . آبتنی طولانی و معصلی کرد . شلپ‌شلپ‌کنان ، گرم بازی با آب شد ، و نمی‌گذاشت که من به داخل بروم ... سپس ، بیرون آمد . سعی داشت که سگاهش با سگاه من تلافی نکند . کاسه‌سی کوچک ، پر از مرهم در دست داشت . با حالتی کنایه‌آسود و مقصراً نه ، مرهم را بر زخم‌های پشت من مالید .

همچنان که زخم را مرهم می‌گداشت ، مثل یک دخترك خوب و حسابی ، به من گفت :

”علی‌خان ، می‌باشی مرا یک کتک جانانه می‌زدی . ”

گفتم : ”نمی‌توانستم . تمام روز خودم را زده بودم ، دیگر رمق برایم باقی نمانده بود . ”

مرهم را به کناری نهاد ، و خواجه‌مرا چای آورد . نینو چايش را شتابان نوشید و ، خاموش و ناراحت ، از پنجه به باغ خیره شد . ناگهان ، با سگاهی سخت و محکم ، چشم‌انش را به چشم‌های من دوخت ، و گفت :

”نه ، فایده‌بی ندارد ، علی‌خان . من از تو متفرم ، و تا وقتی که در ایران باشیم ، همچنان از تو سرفت خواهم داشت . یعنی دست خودم نیست ، نمی‌توانم جلو متفرم را بگیرم . ”

برخاستیم ، داخل باغ شدیم ، و کنار آبنما نشستیم . آن طاووس معور در مقابل ما رُزه می‌رفت ، و کالسکه پدرم ، با سرو صدایی کوشخراس ، وارد حیاط بیرونی شد . سپس ، نینو از گوشۀ چشم ، سگاهی به من انداخت . و با ترس و کمرویی گفت :

”من حتی با کسی که ازش متفرم ، می‌توام تحته بزم . ”

تحته نرد را آوردم ، و غمگین و دلسرب ، طاس ریختیم . آن‌گاه ، روی لبه آبنما خم شدیم ، و به صورت‌هایمان ، که در آب ، مانند آینه ،

معکس شده بود . سگاه کردم . نیبو دستش را توی آب فرو برد ، تصویرمان در هم شکست و در دل امواج کوچک ، گنگ و درهم گشت .

نینو گفت : " علی خان ، عصه سخور ، این تو سیستی که از او نفرت دارم . از این مملکت عجیب ، و مردمان عجیب آن است که متنعمرم . تا به وطنمان برگشتم ، این سرفت هم از میان خواهد رفت ، و تا . . . "

صورتش را لحظاتی حید سر آنگاه داشت . سرش را که دوباره بلند کرد ، چکه های زلال و درخشان آن بر گوشه هایش می علتند و روی چانه اش فرو می چکید .

" علی خان ، مطمئنم که بجهه مان پسر خواهد بود - ولی هوز هفت ماه دبگر باقیست . "

به گفته اش پایان داد ، و فیاضه بی بالسبه معروف و سرتر بحود گرفت . سرنوشت ما ، اکنون ، به هنگ هایی سنتگی داشت که سر دشت آفتاب سوخته ، آدریابحان به سوی شهر کهنسال ناکو پیش می رفت . به سوی شهری که تا آن روزها نز بارها و سارها رنج اسغال ندی ، و دست دشمن افتادن را تجربه کرده و سخاطر دکل ها و چاهه ای سعت ، دچار سکنجه و عذابی ابدی بود . صورت سنو را خشک کردم . و گوشه های خیکش را بوسیدم . و نینو لسخند زد . سپس آوای سنج و دهل دسته های سوگوار . و سیاهپوش در عزای حسین ، سالار شهیدان (ع) ، از دور دست شنیده شد که همگان را فرا می خواهد . دست نیبورا محکم گرفتم ، و بتندی به درون خانه بردمش ، و قوبترين سوزن ها را روی گراموفون گداشت . صدایی بلند و گوشخراش ، آریای " طلا ۱ " از اپرای " فاوست ۲ " ساخته ، " گونو ۳ " را فریاد کرد . بی گمان ، از صدای این صفحه بلندتر ، هرگز وجود نداشت ، و در حالی که نینو ، لرزان و گرفتار وحشتی بزرگ و عمیق ، خود را به من آویخته بود ، صدای بلند و گوشخراش باس ^۴ که از گراموفون سرمی خاست ،

۱ - Gold عنوان یکی از آریاهای اپرای " فاوست "

۲ - فاوست Faust اثر نامی ترین نویسنده و شاعر آلمان : " یوهان بقیه ، پاورقی در صفحه ، بعد

آوای سوچه، قدیم " شاه حس... س... بی ، واه حس... س... بی ... " را در خود غرق کرد .

دنیالله، پاورقی از صفحه، قبل

و لفگانگ فن گوته " Johann Wolfgang Von Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲) " فاوست " معروفترین اثر " گوته " که آن را از وی یک افسانه، کهن آلمانی بشعر در آورده ، بزرگترین نمایشنامه در تاریخ زبان آلمانی است . " فاوست " ماجرای مردیست که روح خود را در قبال قدرت ولذایذ دنیوی به شیطان فروخت ، ولی زمان و آنداشتن روحش به شیطان که در رسید ، خلف و عده کرد . نویسنده، " علی و نینو " با انتخاب این اپرا (که حکایت از فریب شیطان دارد) ، و بخصوص انتخاب آریای " طلا " (که از جیوه و زخارف دنیا حکایت می‌کند) ، هنرمندانه ، به خواننده می‌فهماند که درینجا ، " نینو " ، در واقع ، نقش نوعی شیطان را بر عهده دارد که " علی خان " را از عالم قدسی مربوط به عزاداری برای سید الشهداء ، حسین بن علی علیه السلام ، دور می‌کند : شیطان و طلا ، آدمی را از عالم روحانی و معنوی دور می‌سازد . درینجا ، فی الواقع ، بصورت نمادین سخن از فریبگاری " غرب " در برابر عصمت " شرق " است . اندکی نازکدلی گافیست تا " شرق " از زندگانی پاک و بی‌آلایش و سرشار از معنویات خود دست بردارد ، و فریب " غرب " و زرق و برق دنیای مادی آلوده ؟ آن را بخورد . م

۳ - شارل فرانسو گونو Charles Francois Gounod

موسیقیدان و آهنگساز نامدار فرانسوی (۱۸۱۸ - ۱۸۹۳) که با ساختن اپرایی براساس " فاوست " اثر گوته ، به شهرتی عالمگیر دست یافت . م

۴ - باس Bass پایینتر از صدای وسطی (میانه) مردانه ، که " باریتون " Baritone نامیده می‌شود ، قرار دارد . صدای " باس " تقریباً معادل " بم " است . م

در نخستین روزهای خزان ایران، سپاهیان انوریگ، به پیش تاخته بودند تا باکو را اشغال کنند – اخباری که در کوچه بازار، وزارت خانه‌ها، و قوه‌های امنیتی بر سر زبان‌ها بود، چنین حکایت می‌کرد. آخرین مدافعان روس، از فرط گرسنگی در آستانهٔ مرگ، و در حالی که ارتباطشان با واحد هایشان قطع شده بود، در بندرهای ایران و ترکستان پیاده می‌شدند. آنان از درفش سرخ رنگ و هلال سفید رنگش، که پیروزمندانه، بر فراز دز کهن، در اهتزاز بود، خبر می‌دادند. ارسلان آقا مقالات پرآب و تابی دربارهٔ ورود ترک‌ها به باکو، در روزنامه‌های تهران انتشار می‌داد، و عموماً اسدالسلطنه مطالعه، این روزنامه‌ها را قدغون کرده بود. زیرا اعتقاد داشت که با این کار، به انگلیس‌ها لطف می‌کند. در عین حال؛ واقعیت این بود که عموم اسدالسلطنه از ترک‌ها نفرت داشت. پدرم به دیدن رئیس‌الوزراء ایران رفت، که پس از مدتی درنگ و دودلی سرانجام اجازه داد که خط کشتیرانی بین ایران و باکو دوباره برقرار شود.

به انزلی سفر کردیم، و کشتی بخاری "نصرالدین" جمعیت انبوه فراریان و پناهندگان – از جمله ما – را به وطن آزاد شده‌شان برد. سربازانی با کلاه پوستی بلند، روی اسکله، باکو ایستاده بودند. الیاسیگ شمشیرش را بالا برد، و به ما سلام نظامی داد. یک کلنل ارتش عثمانی، در حالی که می‌کوشید تا لهجهٔ طریف و ملایم ترکی استامبولیش

را حتی المقدور به لهجه، سخن و خشن ترکی ما شبیه سازد، سخنراست کرد. به خانه، بکلی ویران گشته و بصاران شده‌مان رسیدم، و نینو چندیں و چند هفته، پیاپی، حز خانهداری هجح کار دیگری نکرد. درگیر مباحثاتی طولانی با سوارها می‌شد؛ از بک مبل فروشی به مبل فروشی دیگر می‌رفت؛ و با دلستگی فراوان، احمد می‌کرد، و اداره‌های مختلف اطاق‌هایمان را می‌گرفت. در جلساتی پر راز و رمز با معمارها و مهندسان ساختمان، شرکت می‌جست. سرو صدای کارگران، در خانه، ما که پر سود از بوی رنگ، چوب و گچ، یک دم قطع نمی‌شد. و نینو، در خسته و پر شور در کانون این غوغای گوشخراس، حای داشت؛ در حالی که از مسؤولیت سگیمنی که بر دوش داشت، بخوبی آگاه سود، زیرا سرای انتخاب مبل‌ها، کاغذ دیواری، و بطورکلی در مورد دکوراسیون خانه، سپید مهر داشت.

غروب یک روز، شرماگین اما شادمان، گزارش داد:

"از دست نینوی حودت عصبانی شو، علی‌خان. من چند نخت‌خواب سفارش داده‌ام. تخت‌خواب‌های واقعی و درست و حساسی، سجائی تخت‌های مخصوص نشستن. رنگ کاغذ دیواری‌هایمان شاد و روشن خواهد سود، و کف اطاق‌ها با موکت پوشیده خواهد شد. اطاق بچه سرتاسر سفید خواهد بود. همه چیز کاملاً متفاوت خواهد بود، بکلی متفاوت با حرمسراهای ایرانی."

دست‌هایش را به دور گردن من انداخت، و گونه‌اش را بر گونه، من سایید؛ چون وجود انش راحت و آسوده نبود. سپس، گردنش را روی شانه خم کرد، زبان طریف و کوچولویش را از روی لبش گذراند و سعی کرد تا نوک بینیش را با آن لمس کند. هرگاه در وضع و شرائطی دشوار، مثل امتحان، معاینه شدن بوسیله دکتر، یا تشییع جنازه قرار می‌گرفت، همیشه همسین کار را می‌کرد. به شب عاشر ای حسینی اندیشیدم؛ و گرچه فکر این که مجبور بودم روی موکت راه بروم یا سر میز، بسیک اروپایی‌ها بنشینم، احساساتم را جریحه‌دار می‌کرد، به او اجازه دادم تا برای که در پیش گرفته بود، ادامه دهد. تنها چیزی که دست نخورده برای من،

همچنان باقی می‌مادد. پشت بام صاف و مسطح خانه. با چشم انداز صمرا، بود. نینو برای ابحاد تغییرات در پشت بام پیشنهادی نداده بود. گرد و خاک ناشی از فرو ریختن سقفها، و سایی، همراه با سرو صدای لایقطع خانه را پر کرده بود.

با پدرم، روی سام می‌شستم، سرم را بر روی شانه می‌خواباندم؛ زبانم را؛ مثل سیو؛ روی لب‌هایم می‌گرداندم، و خود را مقصراً حس می‌کردم.

پدر بآرامی گفت: "خوب - این طور است؛ علی‌خان. خانه قلمرو خام‌هاست. نینو، گرجه برآش خیلی دشوار بود، ولی در ایران خیلی خوب رفتار کرد. حالا نوبت تست. آن‌جه را به تو گفتم، یادت نرود؛ باکو، حالا، قسمتی از اروپاست. تا ابد ا تاریکی خنک اطاق‌ها و فرش‌های سرخ روی دیوار، متعلق به ایران است.

"پرسیدم: "و شما جی پدر؟"

"من هم متعلق به ایرانم، و شخص آن که بجه تو بدنبال باید و ببیشم، فوراً به ایران برمی‌گردم. می‌روم توی خانه، تو در شمران زندگی خواهم کرد، تا وقتی که دیوارهای سفید و تخت‌خواب‌های اروپایی، به آن‌جا هم وارد شود."

گفتم: "پدر؛ من باید سمامم."

با قیافه‌سی حدی سر تکان داد، و گفت:

"می‌دانم. تو عاشق این شهری و نینو هم عاشق اروپاست. اما من نه درفش، و نه سرو صدای مملکت حدیدمان^۱، هیچ‌کدام را دوست ندارم، و از رنگ و سوی بی‌خدابی و خداشناشنهی که بر روی این شهر سرگیشی می‌کند، هیچ خوش سعی آید."

پدر نگاهش را به پایین امداخت، و ناگهان به برادرش - اسدالسلطنه -

۱ - مراد جمهوری مستقل آذربایجان است که پس از چندی، گمونیست‌ها پس از چنگ‌هایی خونین آن را برچیدند، و به جمهوری‌های متحد شوروی پیوستند. م

شاهت پیدا کرد:

"علی خان، من مرد سر و سالخورده‌ی هستم. من هیچ‌کدام از این چیزهای جدید را نمی‌توانم تحمل کنم. اما تو جوان و شجاعی. تو باید درینجا بمانی، و مملکت آذربایجان به تو احتیاج خواهد داشت."

وقتی شق در آسمان پدیدار می‌شد، در کوچه‌های شهرم، می‌گشتم. نگهبانان ترک (عثمانی)، شق و رف، سرخست، و خالی از احسان، در سر پیچ‌ها ایستاده بودند. با افسرانشان گپ می‌زدم، و آن‌ها از مساحده استانبول و شب‌های تابستان "تاتلی - سوا" برایم تعریف می‌کردند. درفش جدید بر فراز کاخ قدیمی استانداری در اهتزاز بود، و پارلمان در مدرسه، ما تشکیل جلسه می‌داد. چنان می‌نمود که شهر زندگی روز گذرش را به ضیافتی ندل کرده بود، که در آن جامه‌های عجیب و غریب می‌پوشد. فتح‌علی خان بازپرس و دادیار، که نخست وزیر جدید حمهوری سوپای آذربایجان شده بود، قانون وضع می‌کرد، و دستور می‌داد - میرزا اسدالله، برادر همان اسدالله‌ی که می‌خواست همه، روسها را از دم بکشد، وزیر خارجه بود، و فراردادهایی را که با ممالک همسایه بسته می‌شد، امضا می‌کرد. در مورد تغییر شکل دادن و دیگرگون گشتن وطم، سراپا شور و شادی بودم. احساس سوشاخته، استقلال سیاسی عمیقاً در جوشش بود، و من علائم رسمی، قواصین و لباس‌های متعدد الشکل وطنمن را عاشقانه دوست می‌داشتم. برای نخستین بار در طول عمرم، خودم را در کشورمان، عربی احساس نمی‌کردم. روسها دزدایه از کنار من می‌گذشتند، و دیسان و معلمان سابقم، را احترام به من سلام می‌کردند. در باشگاه شهرداری، ارکستر تمام شب آهنگ‌های محلی می‌نوشت، کلاه‌هایمان را دیگر از سر برسمی‌داشتیم، در آن‌جا، من و الیاس بگ افسران عثمانی را - کهیا از حبیه آمده بودند یا به حبیه می‌رفتند - مهمان می‌کردیم. آن‌ها از محاصره، بغداد، و سفر طولانی پر مخاطره در صحرای سینا، برای ما تعریف می‌کردند. دانه‌های شن طرابلس، کوچه‌های پر گل

ولای "گالیسیا^۱" و سورانهای سکن در کوهستان‌های ارمنستان را بخوبی می‌ساختند. افسران عثمانی فامون الیه را نادیده می‌گرفتند و شامپاسی می‌بودند و از اور (بیگ) و امپراطوری توران، که قرار بود تشکیل شود، و در فلمرو آن همه، کسانی که خون ترکی در رگ‌هایشان حریان داشت، متعدد می‌شدند. سخن می‌گفتند. گفته‌هایشان را، سرشار از شگفتی و احترام، بگوش حار می‌شدم، زیرا تمام این حرف‌ها غیر واقعی، شیخ مانند، و همچون روپایی زیبا و از یاد برفتنی بود.

سیس، روز رزه، سزرگ فرا رسید. ارکسترهاي نظامي در شهر برآه افتادند. پاشا - با سینه‌بی پوشیده از مدال و نشان‌های جورا جور، سوار سر کره اسب راه‌وارش، از برابر صف سربازان گدست، و در سرابر درفش جدید سلام نظامی داد. سرایا غرور و سیاسگزاری بودیم، تمام احتلافات میان شیعه و سنی را بکلی از یاد برده، و حاضر بودیم تا دست لاعروکشیده پاشا را ببوسیم و در راه خلبنه، عثمانی حای مدهیم.

تنها سید مصطفی، که جهره‌اش از سرفت و تحفیر و ملامت سخن می‌گفت، دور و حدا از جمعیت استاده بود. در میان آن همه نشان‌ها و مدال‌ها، ستاره‌ها و هلال‌ها، سر روی سالاپوش پاشا، جشم‌ش به یک صلیب لعلار افتاده بود، و ماین صادر مربوط به آیی بیکاره را بر سینه، یک مسلمان، شدیداً تقسیح کرده مستوجب ملامت می‌دانست.

پس از رزه، الیاس بیگ، سید و من، در گردشگاه شهر، حاسی که برگ‌های خزان زده، چرخان فرو می‌افتادند، کنار هم نشستیم. این دو دوست عزیز من در گیر بگومگویی تند و حشوتنبار درباره، اندیشه‌های بنیادی مربوط به مملکت حدیدمان شدند. الیاس بیگ، سر پایه، تحریبیاتش از لشکرکشی‌ها و نبردهایش در رزمگاه گنجه، از گفت و گوهایش با افسران

۱ - *Galicia* گالیسیا منطقه‌بی در اروپای مرکزی (غرب اوکراین، و شمال و شرق رومانی، مجارستان، و اسلواکیا) است که در جنگ‌های اول و دوم جهانی میدان نبرد ارتش‌های آلمان و روسیه بود. گالیسیا، در پی جنگ جهانی دوم، بار دیگر به خاک لهستان منضم شد. م

"ترک جوان^۱" و سیز از دیگر تحریبای‌ها حمگیش، صدرصد قانع و معتقد شده بود که تنها راه ساخت وطن جدید الاستقلال ما از خطر آن که دوباره بدست روس‌ها بیفتند، ایجاد هر چه سریعتر رفورم‌های اروپایی است. الیاس‌یگ معتقد بود:

"من معتقدم که ساختن دز، سرگراه، و ایجاد رفورم، با مسلمان مؤمن و پرهیزگار بودن، به هیچ‌وجه، مانعه‌الجمع نیست!"

الیاس‌یگ این‌ها را مانعه‌الجمع نیست و آتشین، فرماد کرد. پیشانی سید مصطفی جین خورده و چشماش سخت خسته بود: سید بسردی گفت:

"چرا معلمی الیاس‌یگ؟ چرا یک قدم دیگر هم حلو نمی‌روی و قال قضیه را نمی‌کنی؟ پس یکباره بگو که مشروب خوردن، گوشت خوک خوردن و ... با مسلمان مومن و متعهد واقعی بودن، مانعه‌الجمع نیست. اروپایی‌ها از سال‌ها سال قبل به این نتیجه رسیدند که شراب برای انسان مفید، و گوشت خوک مغدیست. البته، همه اینها با مسلمان حقیقی بودن مانعه‌الجمع نیست! المته که با تمام این‌ها، مسلمان واقعی بودن، امکان دارد، اشکال کار فقط این‌حاست که این‌طور مسلمان بودن را جیرئیل، دم دروازه، سهشت، باور و قبول نخواهد کرد."

قهقهه، الیاس‌یگ بلند شد:

"ولی سی روزه‌رفتن و خوردن گوشت خوک، حتیاً فرقی هست. سید گفت: "بله، ولی نه بین خوردن گوشت خوک و خوردن شراب. افسران ترک، بدون هیچ نوع پرده‌بیوشی، شراب می‌موشند، و صلیب به سینه‌هایشان زده‌اند."

۱ - "ترک‌های جوان"، به جوانان ترکی می‌گفتند که با اعتقاد به "پان ترکیسم" یا اتحاد همه، ترکان (با صلاح تورانیان) / جهان، علیه خلفای عثمانی پیگار می‌گردند، و سرانجام، پس از متلاشی شدن امپراطوری عثمانی، در پی جنگ جهانی اول، ترکیه، امروز را که فقط جزء کوچکی از آن امپراطوری وسیع بود، بربری کمال آناتورک، بوجود آوردند. م

۲ - ایجاد تحول و دیگرگونی ولی نه بصورت شدید انقلابی. م

من که به گفت و گوی دوستانم گوش می‌دادم ، پرسیدم :

" سید ، آیا می‌توان مسلمان خوبی بود و در عین حال روی تخت خوابید و با کارد و چنگال غذا خورد ؟ "

لبخند سید یز از لطف بود :

" تو همیشه مسلمان خوبی خواهی بود . ترا روز عاشورا دیدم . "

من خاموش بودم . الیاسیگ کلاهش را عقب زد ، و از من پرسید :

" علی خان ، حقیقت دارد که خانه‌ات کاملًا بسبک اروپایی ، با مسلمان و کاغذ دیواری برگ روش ، خواهد بود ؟ "

گفتم : " بله ، حقیقت دارد ، الیاسیگ . "

با لحنی قاطع گفت : " عالیست . باکو امروز پایتخت محسوب می‌شود . کنسول‌های خارجی به کشور ما خواهند آمد . بنابراین به خانه - هایی احتیاج داریم که در آن‌ها از آنان پدیرایی کنیم ، و باید از خودمان بانوانی داشته باشیم که بتوانند با همسران دیپلمات‌ها گفت و گو کنند . علی خان ، تو دقیقاً همسری مناسب و شایسته داری و خانه مناسبی هم داری می‌سازی . تو باید در وزارت خارجه مشغول کار بشوی . "

خندیدم : " الیاسیگ ، تو از همسر من ، خانه من ، و خود من چنان داری حرف می‌زی که انگار اسب مساقه هستیم و فرار است در مسابقه ، تفاهم بین‌المللی شرکت کیم . و انگار باورت شده که من فقط بدليل علائق و مافع می‌باشم این است که حامیان را دارم نازسازی می‌کنم . "

الیاسیگ می‌صدایی خشک و محکم گفت : " ناید این حور باد . " و مانگهای به من الهام شد که راس می‌گوید . حق با اوست . همه کس و همه چیز می‌باشی که در حدمت این مملکت نوحاسته قرار می‌گرفت ، مملکتی که می‌خواستیم بر خاک آفتاد سوخته ، آدر بایحان بوجواد آوریم . به خانه رفتم ، و سیو وقتی که دید من به مفروش سدن خانه با پارکت . و تابلوهای نفاشی ریگ و روعن اعتراضی سکردم . شادمانه خندیدم ، و جسمانش همانسان در حشان گشت که آن شب . در حیکل ، نزدیک چشمه پشاپور درخشیده بود .

در طول این مدت، با اسب به قلب صحراء می‌ناختم، و ساعت‌ها، زیر پوششی از شن نرم، همچنان که خورشید در غرب، گفتی در جویی از خون فرو می‌رفت، دراز می‌کشیدم. سپاهیان ترک (عثمانی) از کنارم می‌گذشتند. ولی سیمای افسران ترک اکنون درهم و سخت گرفته می‌نمود. غوغای ملکت نو خاسته مانع از آن بود که غرش توب‌ها در دوردست، و هیاهوی مرگبار جنگ جهانی، بگوش ما برسد. ولی در جایی خیلی خیلی دور، سپاهیان بلغار، متعددان عثمانی، در برابر حملات دشمن عقب – نشیبی می‌کردند.

ترک‌ها می‌گفتند: "این یک شکاف قابل رسون است. مرمت خطوط جبهه دیگر امکان ندارد." و دیگر شامپانی ننوشیدند. اخبار می‌رسید، ولی خیلی بندرت. و هر بار که خبری در شهر ما انتشار می‌یافت، همچون ضربه‌های رعد و برق بود. در بندر دوردست "مدرس^۱"، مردی که پشت‌ش خمیده و چشم‌هایش بزرگ دوخته شده بود، سوار بر رزم‌نا و انگلیسی "آگاممنون^۲" شد. این مرد (سرافکنده) حسین رؤوف بیگ، فرمانده، نیروی دریایی امپراتوری معظم عثمانی، و ساینده، تام‌الاختیار خلیفه برای امضا، پیمان آتش‌بس بود. "رؤوف بیگ" بر روی میزی خم شد و نامش را بر تکه‌یی کاغذ امضا کرد. و چشان "پاشا" – که همچنان خداویدگار شهر ما بود – از اشک پر شد. بار دیگر سرود "قلمرو توران" را در خیابان‌های باکو نواختند. اما این بار طبیعت سوهمی در دنیاک را داشت. پاشا، شق و رق شسته بر روی اسپش، سا جامه، رسمی کامل، و دستکش‌های چرمی سفید، بار دیگر از برابر صفوں سربازانش، گذشت. سیمای ترکان بی‌حس و حالی از هرگونه حالتی بود. در فش خادمان قدسی خلفای عثمانی را بزیر آوردند و بر چیدند، طبل‌ها بصدای درآمد و پاشا با دست پوشیده در دستکش چرمی سفیدش سلام سطامی داد. سپس ستوان سربازان از شهر بیرون رفت و تصاویر رویایی مساجد استانبول، قصرهای

1 - Mudros

2 - Agamemnon

شکوهمند در کرانه‌های "بسفور" ، و خاطره، مرد نحیف و ترکه‌یی را که حلیفه بود، و ردای پیامبر اکرم (ص) را بدوش می‌افکند، پشت سر بر جای سهاد.

چند روز بعد، در گردشگاه ایستاده بودم که نخستین کشتی‌های حامل فوای اشغالگر انگلیسی را دیدم که از فراسوی جزیره "نارگین" پدیدار شد. ژنرال انگلیسی چشم‌هایی آبی رنگ، سبیلی تنک و پرداخته، و دست‌هایی بزرگ و نیرومند داشت. نیوزیلندی‌ها، کانادایی‌ها و استرالیایی‌ها چون سیل به شهر ما سرازیر شدند. "یونیون جک^۱" بر فراز وطن ما و در کنار درفش جمهوری سوخته، ما، با هتزار در آمد، و فتح‌علی‌خان تلفون زد و از من دعوت کرد تا به ملاقات او در روزارتخانه‌اش بروم. به درون دفترش که رفتم، روی مبل بزرگ و راحتی شسته بود، و چشمان آتشینش مرا می‌نگریست.

پرسید: "علی‌خان، چرا هنوز بعکر خدمت به وظیت نیفتاده‌ای؟"
جواب این سوال را خودم هم می‌دانستم. به پرونده‌های قطور روی میز کار فتح‌علی‌خان نگاه کردم و مقصراهه گفتم:
"فتح‌علی‌خان، من با تمام وجودم در اختیار وطنم هستم: هر چه حضرت اشرف بفرمایید، در خدمتگزاری حاضرم."

"شنیده‌ام که در یاد گرفتن زبان‌های خارجی و تقلید لهجه‌های مختلف استادی. چه مدت طول می‌کشد که انگلیسی یاد بگیری؟"
لبخند من اندکی آمیخته با ناراحتی بود: "فتح‌علی‌خان، من مجبور نیستم انگلیسی یاد بگیرم، چون قبلًا آن را یاد گرفته‌ام.
فتح‌علی‌خان، در حالی که سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود، لحظاتی چند خاموش ماد. سپس ناگهان پرسید:
"نینو چه طور است؟"

۱ - درفش ملی بریتانیا را "اصطلاحاً" "یونیون جک" Union Jack می‌نامند.
این درفش از ترکیب (تقاطع، و بصورت نمادین: اتحاد) صلیب‌های سینت "جرج"، سینت "اندریو" و سینت "پتریک" تشکیل یافته است. م

از شنیدن چنین پرسشی، سخت یکه خوردم و ناراحت شدم. نخست وزیرمان، بدون توجه و اعتنا، به آداب صحیح معاشرت، حال همسر مرا می‌پرسد!

گفتم: "مشکرم حضرت اشرف، حال خانم بده خیلی حوب است."

پرسید: "او هم انگلیسی حرف می‌زند؟"
"بله، حضرت اشرف."

فتحعلی‌خان در حالی که سبیلش را نوازش می‌کرد، بار دیگر خاموش ماند.

بآرامی گفتم: "فتحعلی‌خان، می‌دانم که حضرت اشرف چه می‌خواهد. خانه، من تا دو هفته دیگر آماده خواهد بود. گنجه، نینو پر است از لباس‌های شب. ما هر دو انگلیسی بلدیم، و خرج شامپانی را من شخصاً خواهم داد!"

با لبخندی سریع در زیر سبیل گفت: "عذر می‌خواهم على‌خان!"
لبخندش ملایم گشت، و افزود: "هیچ قصد نداشتم که احساسات ترا جریحه دار کنم. ما به آدم‌هایی مثل شما واقعاً احتیاج داریم. عده، کسانی که همسر اروپایی، یک نام قدیمی، و خانه‌یی مناسب دارد، زیاد نیست. مثلاً خود مرا نگاه کن. من هیچ وقت آنقدر بول نداشتم که انگلیسی یاد بگیرم، چه رسد به این که صاحب یک خانه، آبرومند و زن اروپایی بشوم."

خسته می‌نمود، و قلمش را برداشت: "از امروز وابسته، بخش اروپای غربی وزارت خارجه‌ای. خودت را به اسدالله وزیر خارجه معرفی کن. کاری را که باید بکنی، برایت توضیح خواهد داد. و... لطفاً" ناراحت نشو... از این که باید بپرسم: فکر می‌کنی امکان دارد که خانه‌ات در ظرف پنج روز آماده بشود؟ من واقعاً شرمنده‌ام که ناچارم چنین سوالی از تو بکنم."

با قاطعیت گفتم: "بله، حضرت اشرف،" و حس کردم که گفتی هم اکنون دوستی قدیمی را از یاد برده و به او خیانت وزریده‌ام. به خانه

رفتم . انگشت‌های نینو پوشیده از گل و رنگ بود . بالای نردهانی ایستاده بود و بر میخی که یک تابلو نقاشی به آن وصل بود ، چکش می‌کوفت . از شنیدن این که دارد به وطن و دولت جدید خدمت می‌کند ، حتماً " سخت تعجب می‌کرد . برای همین چیزی به او نگفتم ، ولی انگستان پوشیده از رنگ و گلش را بوسیدم ، و اجازه دادم که یک دستگاه یخچال بخرد تا شراب‌های خارجی را خنک نگاه دارد .

جناب عالی عمه دارید؟ نه، بندۀ عمه ندارم، ولی پای راست نوکرم
 شگسته است. از مسافرت خوشتان می‌آید؟ بله، من از سفر گردن خیلی
 خوش می‌آید، ولی عصرها ترجیح می‌دهم که فقط میوه بخورم.
 این جمله‌ها در کتاب "خودآموز انگلیسی" مأشر از حماقتی
 خبیثانه بود! نینو کتاب را بست و گفت: "فکر کنم انگلیسی ما آنقدر
 خوب است که در نبرد پیروز بشویم، ولی هیچ شده که تو به ویسکی لب
 بزنی؟"

با نفرت نالیدم: "نینو، اما از دست تو! داری درست مثل کتاب
 خودآموز حرف می‌زنی!"

"مفتش پریشانی روانی بآسانی قابل فهم و درکی خواهد بود،
 جناب علی‌خان، که بعلت آرزوی توأم با سوئتفاهم برای خدمت به وطن،
 بروز می‌کند!... خوب، امشب چه کسی می‌آید؟"

سعی داشت خود را بی‌اعتناء نشان بدهد ولی در این کار چندان
 استاد نبود. اسم و رسم تمام کارمندان دولتش و افسران انگلیسی را که آن
 شب با حضور در خانه، ما سرافرازمان می‌کردند، برای نینو باز گفتم.
 نینو، کاملاً "خاموش و مغدور، نگاهش را به پایین دوخت. نینو بخوبی
 می‌دانست - هیچ وزیری و هیچ امیری در آذربایجان دارای چیزی نبود که
 شوهر او داشت: همسری پر راز و رمز، سفسطه‌باز، با تربیت اروپایی،

اولیائی از خاندان سلطنتی، و داشت انگلیسی.

نیو لباس شب را مرتب کرد، جلو آینه ایستاد و به تصویر خود چشم دوخت. در همان حال، بالحنی گرفته گفت: " من به ویسکی لب زده‌ام. مزه، زهرمار می‌دهد، واقعاً" حال آدم را بهم می‌زند. شاید برای همین است که با سودا قاطیش می‌کند. "

دستم را دور شانه‌اش انداختم، و او با سپاس به من خیره شد:

" علی خان، راستی راستی که ما زندگی خیلی عجیب و غریبی داریم. یا مرا توی حرم‌سرا زندانی می‌کنی، یا بعنوان دلیل و نمونه، ترقی فرهنگی زادگاه‌مان به دنیا نشان می‌دهی! "

به پایین، به تالارهای پذیرایی، رفتیم. پیشخدمت‌ها، بدقت و کاملاً" مرتب و گوش بزنگ، سرجای خود ایستاده بودند. تابلوهای نقاشی، دورسما و تصاویر حیوانات، بر دیوارها جلوه‌بی چشمگیر داشت. مبل‌های نرم و راحت در گوشه‌های تالار، و روی میزها گلدان‌های گل، آماده بود.

نیو صورتش را در گلبرگ‌های عطرآگین گل سرخ فرو برد، و گفت:

" یادت می‌آید علی خان، چه طور خدمت می‌کردم، و از چشم
برایت آب می‌آوردم؟ "

پرسیدم: " کدام خدمت را بیشتر دوست داری؟ "

چشمان نیو حمار و رویازده گشت، ولی جواضی نداد. زنگ بصدای در آمد و لب‌های او از هیجان لرزیدن گرفت. نخستین میهمانان ما پدر و مادر سکوهمند و تماسایی نیو، و الیاس‌بیک با اونیفورم کامل مخصوص ضیافت، بودند. الیاس‌بیک دور تالار گشت، به همه چیز سرکشی کرد، و در حالی که با شور و هیجان سر تکان می‌داد، شمرده شمرده و سنگیں گفت:

" واقعاً فکر می‌کم که من هم باید زن بگیرم، علی خان. نیو دختر عموم هم دارد؟ "

دم در ایستاده بودیم؛ من و نیو؛ دست‌های قوی انگلیس‌ها را می‌پشردیم. افسران انگلیسی بلند بالا و سرخروی بودند. بانوان، دستکش بدست داشتند، چشم‌هایشان آبی‌رنگ بود، با وقار، ولی سرشار

از کنجکاوی، لخید می‌زدند. شاید انتظار داشتند که توسط خواجدسرایان از آنان پذیرایی شود، و رفاقت‌های کمر باریک با رفص شکم سرگرمیان کنند – ولی به جای آن‌ها، پیشخدمت‌هایی ورزیده و بحوبی تربیت شده، پدیدار گشته‌اند، از سمت چپ غدا برایشان کشیده می‌شوند، و تابلوهای نمایشگر اسب‌های مسابقه و دست و دمن‌های سرسیز، بر دیوارها آویخته بود. نینو، وقتی دید که یک ستوان جوان لیوانی پر از ویسکی را بی‌اعتناء به سودایی که جلوش گرفته بودند تا با مشروب فاطی کند، لاجرعه سرکشید، نفسش گرفت! گپ و گفت در تالار پذیرایی موج می‌زد، که درست مثل جمله‌های کتاب خودآموز انگلیسی، کاملاً "احمقانه بود:

"خانم شیروانشیر، خیلی وقت است که ازدواج گردید؟"

"تقریباً" دو سالی می‌شود.

"بله، برای گذراندن ماه عسلمان رفتیم ایران."

"شوهر من عاشق سوارگاری است."

"نه، علی خان چوگان بازی نمی‌کند."

"از شهر ما خوشتان می‌آید؟"

"خیلی خوشحالم."

"او، ولی خواهش می‌کنم! ما وحشی نیستیم! داشتن چندین زن از مدت‌ها پیش در آذربایجان ممنوع شده است. و راجع به خواجه‌ها فقط تویی کتاب‌های داستان چیز خوانده‌ام."

نینو، در حالی که پرهای صورتی رنگ بینیش بر اثر فشاری که برای حلوگیری از قهقهه سردادن، می‌لرزید، ارآن سوی میز به منگاهه می‌کرد. همسر یک سرگرد ار نینو حتی پرسیده بود که آیا هیچ به اپرا رفته است؟ و نیویارامی پاسخ داده بود: "بله، و خواندن و نوشتن هم بلدم!" دور اول بیفع نینو، همچنان که بشقابی پر ار بیسکویت را به خام حباب سرگرد نعارف می‌کرد!

انگلیسی‌های جوان، کارمندان دولت و افسران ارش، در برابر نیو تعطیم می‌کردند، دست‌هایشان به دست طریف نیو می‌خورد، و چشم – هاشا، روی بست عربان او می‌چرید. من نگاهم را دزدیدم و بجای

دیگری دوختم. اسدالله در کنجی ایستاده بود، و گفتی که همه چیز روبراه باشد، سیگاری دود می‌کرد. او هرگز زنش را در برابر چشم ان این همه مرد بیگانه قرار نمی‌داد، ولی نبیو گرجی و مسیحی بود، و بنابراین اهمیتی نداشت اگر دست‌های نامحرم به دست‌های او می‌خورد، و چشم را و پیش‌نش طعمه چشمچرانی این خارجی‌ها بود! شرم و خشم سراپایم را انبیاشت. تکه‌تکه گفت‌وگوها سگوش می‌خورد که پوچ، عامیانه، پست و بیش‌مانه بود. نینو در طرف دیگر نالار در محاصره، خارحیان، ایستاده بود. ناگهان، نا صدایی خشک و گرفته گفت: "مشکرم، متشرکرم، خیلی خیلی لطف دارید. " سر برداشت و دیدم که گونه‌ها بش عمیقاً گل انداخته و سخت و حشترده است. از عرض نالار گذشت و پیش من آمد. گفتی نقاضای کمک داشته باشد. آسنین مرا کشید سپس خیلی آرام گفت: "علی‌خان نو حالا همان احساسی را داری که من، وقني در شهران بدین زن‌عموها و عمه‌هایت رفتم، داشتم. تمام این مردها چه ارشی برای من دارند؟ اصلاً" نمی‌خواهم که این جوری به من نگاه کنند. "

سپس برگشت و دست همسر حناب سرگرد را گرفت. شنیدم که گفت: "واقعاً باید نائز ملی ما را بینید. در حال حاضر، آثار شکسپیر در دست نرحمه بزبان ترکی ما است. هفته‌آینده شب اول سماش هملت افتتاح خواهد شد. "

عرق پیشانیم را خشک کردم و به مقررات سخت میهمان‌واری اندیشیدم: ضرب المثلی قدیمی هست که می‌گوید: "اگر میهمانی با سر بریده تنها پسرتان در دستش، بر شما وارد شود، باز هم باید مانند میهمان گرانقدری، محترم و عزیزش بدارید. " این قاعده، خردمندانه‌بی است. ولی نگاه داشتن آن، گاهی خیلی خیلی دشوار است.

توی لیوان‌های سی‌شماری و سکی و کنیاک ریختم. افسرها سیگار برگ می‌کشیدند، ولی هیچ‌کس پایش را روی میز نگداشت، گرچه این چیزی بود که استطارش را کاملاً "داشتم" که بکند. افسری جوان عذاب و شکنجه، مرا طولانی ساخت.

"علی‌خان، شما همسری دوست‌داشتنی، و خانه‌بی دوست‌داشتنی

دارید . ”

حنما ” شاخ در می آورد اگر می فهمید که فقط و فقط ملاحظات سیاسی مانع از آن شد که یک کشیده جانانه بین گوشش ، شرق صدا کند ! آن سک نجس کافر حراث کرده بود که زیبایی عیال مرا آشکارا بستاید ! در حالی که برایش کنیاک می ریختم ، دستم می لرزید ، و چند قطره به بیرون پاشید . یک کارمند دولت با سبیلی سعید ، که در زیر کت مخصوص ضیافت شامش پیراهن سفیدی بتن داشت ، در گوشی نشسته بود . به او بیسکویت تعارف کردم . دندان هایش بلند و زرد رنگ ، و انگشت هایش کوتاه بود . با کنجکاوی مرا براندار کرد : ” بنظر می رسد که میان ایران و قفقاز اختلاف فرهنگی فاحشی هست . ”

” بله ما قرن ها جلوتریم ! باید ببیاد داشته باشید که ما درینجا مقدار قابل توجهی صنایع ، و راه آهن داریم . متفاونه حکومت روسی تحول فرهنگی ما را سرکوبی کرده است . ما باندازه کافی دکتر و معلم نداریم . ولی شنیده ام دولت برنامه هایی برای اعزام محصلین با استعداد به اروپا دارد ، نا در آن جا علمی را ساموزند که در زیر یوگ روسها از کسب آن محروم بوده اند . ”

همین جور تا مدتی ادامه دادم ، و می خواستم باز هم برایش ویسکی بربیزم که نشکر کرد .

گفت : ” من بیست سال نام در ایران کنسول بوده ام . و فکر می کنم واقعاً مایه ناسف است که آدم سقوط و از میان رفتن اشکال سخت و استوار فرهنگ شرقی را بچشم می بیند . و همین طور ، این که شرقی های امروزی سعی دارند از ما نقلیه کنند ، و ریان به تحقیر اجداد و آداب و رسوم نیاگان خود می گشایند ، واقعاً اسباب ناسف است . ولی شاید هم حق داشته باشد . از هر چه بگذریم ، این که چه طور باید زندگی کنند ، فقط و فقط به خودشان مربوط می شود . به هر صورت ، ادعان دارم که وطن شما ، همان قدر برای استقلال و مستقل شدن پخته و آماده شده است که مثلاً ” . بگوییم : کشورهای امریکای مرکزی . فکر می کنم که دولت ما حکومت شما را بزودی سرسمت خواهد شناخت . ”

من احمق بودم، ولی مطور از برپا کردن این صیافت، کاملاً "برآورده شده بود. عالیجناب اسدالله وزیر محترم، همراه اولیا، شکوهمند نینو و الیاسیگ، در آن طرف نالار ایستاده بود. به جمع آن پیوسم. اسدالله فوراً پرسید: "آن پیرمرده چه گفت؟"

"می‌گوید که من احمق من احمق ولی انگلستان بزودی ما را برسیت خواهد شناخت."

میرزا اسدالله نفسی براحت کشید، و گفت: "تو احمق نیستی علی‌خان، ابداً احمق نیستی."

گفتم: "مشکرم قربان، ولی خودم ایمان دارم که هستم." با من دست داد، و اجازه رفتن خواست. وقتی دم در بر دست نینو بوسه زد، نینو، در حالی که لب‌خندی رازآمیز بر لب داشت، آهنه چیزی را زمزمه کرد. میرزا اسدالله سرتکان داد - منظور نینورا فهمیده بود. میهمانان نیمیش رفتند، و تالار بزرگ بوی الكل و تنباقومی داد... خسته و خرسند، به اطاق خوابیان در طبقه بالا رفتیم، و ناکهان حال و هوای عجیبی به ما دست داد. نینو کفش‌های شبی را به گوشی پر کرد، روی تخت خواب پرید، روی تشک ایستاد و همراه با فترها بالا و پایین جست، بینیش را چین داد، لب زیرینش را جلو برد و اداء یک میمون کوچولوی شیطان و بازیگوش را در آورد. لب‌هایش را باد می‌کرد، بعد با انگشت بر آن‌ها می‌کوفت، ولب‌هایش با صدای انفجار مانندی، از هم باز می‌شد.

نینو فریاد کشید: "از من در نقش صحات‌دهنده مملکت، چه قدر خوشت می‌آید؟"

سپس از روی تخت پایین جست، دوان دوان به مقابل آینه رفت و سنایش‌کنان بخود چشم دوخت، و گفت:

"نینو خام شیروانشیر، ژان‌دارک قفقاز! خانم‌های جناب سرگردها را افسون می‌کند، و چنان وانمود می‌کند که در تمام عمرش یک خواجه، حرم‌سرا هم ندیده است!"

قهقهه‌زنان، کف زد. لباس شبی برنگ روش، که پیش‌نش خیلی باز

بود، بتن داشت. از گوش‌های طریف‌ش گوشواره‌هایی بلند آویخته بود. رشته، مرواریدها بدوز گردنش در نور چراغ می‌درخشد. بازوانش ترکه، طریف و دخترکانه بود، و خرم موى سیاهش روی گردنش می‌ریخت. نینو، ایستاده در برابر آینه، با زیبایی جدیدش دلفریب بود. نزدیکش ایستادم و به چشم‌ان شاد یک شاهزاده خانم اروپایی نگاه کردم، در آغوش کشیدم، گفتی نخستین باری بود که او را در میان بازوام می‌گرفتم. پوستش لطیف و عطرآگین بود، و دندان‌هایش، مانند مرواریدهایی کوچولو، در زیر لبانش برق برق می‌زد. برای اولین بار، روی تخت‌خواب نشستیم، و من یک زن اروپایی را در آغوش فشدم. بتنده پلک می‌زد – نوازش صمیمانه، مزگان بلندش بر گونه، من – و هرگز تا قبل از آن، چنان دوست‌داشتی و شکفتی اسکیز نبود. چانه‌اش را بدست گرفتم و سرش را بالا بردم. بیضی ملایم و طریف چهره‌اش، آن لبان نمناک و تشنه، و چشم‌ان خمار و سرشار از روی‌بیش را در پشت مزگان بلند و نیم بسته، گرجیش، تماشا کردم. گردنش را نوازش دادم، و سر کوچولویش، ناتوان در دستم آرام گرفت. سراپا تمنا و تسلیم بود. لباس شیش، و تخت‌خواب اروپایی با پتوهای کنارزده‌اش، از برابر چشم‌ان من ناپدید گشت – اکنون همان نینوی روستای کوهستانی، در داغستان بود، نیم عربان بر روی زیلویی که کف گلین کلبه را می‌پوشاند. دست‌هایم شانه‌های او را سخت چسبید، و آن‌گاه هر دو کاملاً "لباس پوشیده بر فرش کمرنگ کرمان، در پای تخت‌خواب اروپایی دراز کشیدم. به چهره، نینو که ابروانش از دردی پرشور درهم کشیده شده بود، بر روی فرش چشم‌نواز کرمان، می‌نگریستم. صدای نفسش را می‌شنیدم. و پیرمرد انگلیسی، افسران جوان و آینده، جمهوریمان را از یاد بردم.

"بعداً، آرام، در کنار هم دراز کشیده بودیم، و به آینه، بزرگ بالای سرمان نگاه می‌کردیم.

نینو گفت: "این لباس دیگر بدرد نمی‌خورد، پاک خراب شد. " و این را با چنان لحنی بر زبان آورد که گفتی به شادی و خوشی عظیمی اعتراف می‌کرد. سرش را بر دامان من نهاد، گهواره‌وار آن را بحرکت در

آورد، و بصدای سلند گفت: "اگر سرکار خانم جناب سرگرد ما را الحالا می‌دید، چه می‌گفت؟ حتیا" می‌گفت: آیا علی خان نمی‌داند که تخت‌خواب به چه دردی می‌خورد؟"

برخاست و با پای کوچولویش تیباپی به زانو من زد:

"ممکن است حضرت اجل وابسته، محترم، لطفاً" کرم بفرماید، لباسشان را در بیاورند، و سرای خودشان در بستر زناشویی قرار بگیرند تا به رسوم کلی و عمومی جهان دیپلماسی عمل کرده باشد؟ اصلاً" تا حالا کسی دیده یا شنیده که عالی‌حناب وابسته مفخم مکرمی روی ذمین غلت بزند؟"

غرولنگ‌کنان و خواب‌آلوده، برخاستم، لباس‌هایم را به گوشی‌بی پرت کردم، و در کنار نینو، زیر ملحفه‌ها خوابیدم.

روزها گذشت، هفته‌ها سپری شد، مهمان‌ها آمدند، ویسکی نوشیدند، و خانه، ما را ستودند. میهمان‌بوازی گرجی نینو مانند کلی می‌شکفت. با ستوان‌های جوان می‌رقصید و با سرگردانی سالخوردگه‌تر درباره، سقراحت می‌زد. برای بانوان انگلیسی از روزگار ملکه "تامار" قصه‌ها می‌گفت، و آن‌ها را با این خجال رها می‌کرد که ملکه، بزرگ بر آذربایجان نیز مانند گرجستان فرمان می‌رانده است.

من در وزارت‌خانه، تک و تنها توی اطاقي بزرگ می‌نشتم، برای دیپلمات‌ها گزارش می‌نوشتم، و گزارش‌های تعاین‌گان و سعرايمان را در خارج می‌خواندم، و به دریا می‌نگریستم. نینو عصرها بدیدن من می‌آمد، شادمان و همسرووار، و سرشار از حذابیتی بی‌قید و بند، بود. ناگهان دوستی حیرت‌انگیز و کامل‌ا" دور از انتظاری را با میرزا اسدالله وزیر خارجه آغاز کرد. هر بار که جناب میرزا اسدالله بدیدن ما می‌آمد، با غذا و مشروب از او پذیرایی می‌کرد، و به او یاد می‌داد که در یک جامعه، اروپائی چه‌گونه رفتار کند، و بعض وقت‌ها سر می‌رسیدم و می‌دیدم که در کنجی از خانه، ما خلوت کرده‌اند، و حرف‌های مرموزی با هم می‌زنند. می‌پرسیدم: "بین تو و میرزا چه خبر است؟" ولی فقط لبخند می‌زد و می‌گفت که می‌خواهد نخستین زنی باشد که به مقام ریاست تشریفات

می‌رسد. روزبروز نامه‌ها، گزارش‌ها، و یادداشت‌های بیشتری روی میز کار من تلفیق می‌شد. مملکت حدید با بیشترین سرعت ممکن شکل می‌گرفت، و من از گشودن پاکت‌هایی که علامت رسمی دولتمان بر آن‌ها بود، خیلی خوش می‌آمد.

یک روز، اندکی پیش از ناهار، چاپار وزارتی روزنامه‌ها را برایم آورد. روزنامه، رسمی دولتی را گشودم، و نام خودم را با حروف درشت در صفحه سوم دیدم:

”علی‌خان شیروانشیر وابسته وزارت خارجه، مامور گنسولگری ما در پاریس شد.“

در زیر آن یک ستون مفصل، بدون شک بقلم ارسلان‌آقا، درباره، قابلیت‌های درخشن و برجسته، من، نوشته شده بود. بسرعت از جای پریدم، به دفتر وزیر رفتم، در را گشودم، و فریاد زدم:

”میرزا اسدالله، این دیگر چیست؟“

لبخند زد: ”آه! این یک خبر خوش غیر مترقبه برای تست، دوست من. این را به خانمت قول داده بودم. تو و نینو برای ماموریت پاریس کاملاً مناسبید.“

در حالی که خشمی سرکش مرا بلرژه در آورده بود، روزنامه را روی زمین انداختم. فریاد زدم:

”میرزا! درین مملکت هیچ قانونی وجود ندارد که مرا از وطن سال‌ها دور کند!“

با قیافه‌بی مات و مبهوت به من زل زد:

”موضوع چیست علی‌خان؟ بیشتر کارمندان ما بزرگترین آرزویشان گرفتن ماموریت در خارج از کشور است. و تو برای چنین ماموریتی کاملاً مناسبی.“

”ولی من نمی‌خواهم به پاریس بروم، و اگر بزور متول بشوی، استعفا، می‌دهم. من از این دنیای غربی متنفرم، از این جاده‌های عجیب و غریب، و مردم و رسم و رسوم عجیب و غریب‌تر غرب حالم بهم می‌خورد. ولی گمان کنم که اصلاً نتوانی حرف مرا بفهمی!“

مودبانه گفت: " مه خیر، نمی فهم . ولی اگر اصرار داری، می توانی همینجا بمانی . " به خانه دویدم ، دوان دوان از پلکان بالا رفتم ، و از نفس افتاده رسیدم .

" گفتم : " نینو، من نمی توانم . ازم بر نمی آید ، همین . " رنگ از صورتش بکلی پرید ، و دست هایش لرزیدن گرفت : " ولی چرا ، علی خان؟ "

" نینو ، سعی کن بفهمی . موضوع فقط این است که من این پشت بام صاف بالای سرم را ، این صحرا و دریا را دوست دارم . من عاشق این شهرم ، عاشق آن دیوار قدیمی ، عاشق مسجد های توی کوچه های تنگ این شهرم ، و من دور از شرق می صیرم ، همان طور که یک ماهی در بیرون آب می میرد . "

نینو چشم هایش را لحظه بی بست . گفت : " متأسفم . " و صدایش چنان اندوهناک ، درمانده و سرشار از بیچارگی و بی کسی بود که تارهای دلم را گستاخ و بدرد آورد . نشیستم و دستش را گرفتم :

" ببین - من در پاریس همان قدر غمگین خواهم بود که تو در ایران بودی . این بار ، این من خواهم بود که احساس خواهم کرد در معرض تهاجم یک سیروی خطرباک و مودی قرار گرفتم . بیاد بیاور که توی حرمسرا در شمران چه احساسی داشتی . برای من ، زندگی کردن در اروپا همان قدر غیرممکن خواهد بود که زندگی کردن تو در آسیا امکان نداشت . بگذار همینجا در باکو ، در نقطه تلاقی آسیا و اروپا ، بمانیم . من نمی توانم به پاریس که نه مسجد دارد ، نه دیوار قدیمی ، و نه سید مصطفی ،

۱ - اکنون ، با گسترش روز افزون اسلام ، نه تنها پاریس ، که بیشتر شهرهای مهم در اروپا و حتی امریکا ، دارای مساجد متعدد است . برای نمونه ، مسجد نوبنیاد مسلمانان در لندن ، یکی از زیباترین مساجد جهان بشمار می رود . البته در زمان وقوع داستان "علی و نینو" نیز لندن و پاریس دارای مساجدی بود . م

بروم . اگر قرار باشد وجود این همه خارجی‌هایی را که به اینجا می‌آیند تحمل کنم ، باید هر چند وقت یک بار آسیا را حس کنم . من در پاریس همان‌قدر از تو متغیر خواهم بود که تو در تهران از من نفرت داشتی . نه این که تا آن‌جا رسیدیم از تو متغیر خواهم شد : به ولی یک روزی ، شاد بعد از یک بالماشه ، یا یک میهمانی رقص ، ناگهان در آن دنیا بیی که بزور می‌خواهی مرا به آن‌جا ببری ، دچار تنفس خواهم شد . و برای همین است که می‌خواهم درین‌جا بمانم ، هر چه هم می‌خواهد بشود . من درین کشور بدنیا آمده‌ام ، و دلم می‌خواهد در همین‌جا هم بیمیرم . ”

در مدتی که من حرف می‌زدم ، نینو هیچ نگفت . وقتی لب فرو بستم ، روی من خم شد ، و دستش موهای مرا نوازش کرد :

” علی‌خان ، نینوی خودت را ببخش . من خیلی احمق بوده‌ام . نمی‌دانم چرا باید فکر کنم که عوض شدن برای تو آسانتر است تا برای من . ما همین‌حا می‌مانیم و دیگر اسم پاریس را هم نخواهیم آورد . تو شهر آسیابی خودت را نگاه میداری ، و من خانه اروپاییم را . ”

با مهربانی و لطافت مرا بوسید ، و چشم‌هاش می‌درخشید .

پرسیدم : ” نینو ، همسر من بودن خیلی دشوار است ؟ ”

” نه ، علی‌خان ، اصلاً دشوار نیست . ”

انگشتانش صورت مرا ناز کرد . می‌دانستم که بزرگترین رویای زندگانیش را از هم پاشیده بودم . روی زانوانم نشاند منش :

” نینوچان ، بجه که بدنیا آمد ، به پاریس خواهیم رفت ، همینطور به لندن ، به برلین یا به رم . هنوز ماه عسلی در انتظار ما است . و تمام مدت یک تابستان طولانی را در هر حایی که تو دوست داشته باشی ، خواهیم ماند . و هر سال ، باز به اروپا خواهیم رفت . می‌دانی که من مستبد و خودکامه نیستم . ولی دلم می‌خواهد که خانه‌ام در خاک وطنم باشد ، در سرزمینی که به آن معتقدم ، چون من فرزند صحرایمان ، خورشیدمان ، و شن‌هایمان هستم . ”

نینو گفت : ” بله ، و فرزند شایسته‌ی هم هستی . ما اروپا را فراموش خواهیم کرد . ولی کودکی که از تو در شکم دارم ، نباید فرزند صhra یا

شنازار باشد، باید فقط فرزند علی و نینو باشد و بس. " گفتم: "بله، "و باکفتن "بله" ، می دانستم که موافقت کرده بودم که پدر یک بچه اروپائی باشم .

پدرم ، در کنار من ، روی بام خانه‌مان نشسته بود . صدایش گرم و آرام و روشن بود :

" تو خیلی خیلی سخت بدنیا آمدی ، و در آن روزها ماهر گزدکترهای اروپایی سالای سر زن‌هایمان نمی‌بردیم . درد زایمان که خیلی زیاد شد ، الماس و فیروزه ، که بصورت گرد ساییده بودند ، به مادرت دادیم . ولی این کار هم چندان اثری نکرد . بدنیا که آمدی ، بند نافت را ، همراه با یک جلد کلام الله و یک قبضه شمشیر ، نزدیک دیوار شرقی خانه گذاشتیم تا مومن و متقی و دلیر از آب درآیی . بعده " ، همین را بعنوان طلس دور گردنت می‌انداختی . و همیشه بچه ، سالمی بودی . ولی سه ساله کشیدی ، آن را دور انداختی ، و بعد از آن بود که مریض احوال شدی . اول سعی کردیم تا مرض را گول بزنیم و از تو دورش کنیم ، برای همین توی اطاقت شیرینی و شراب می‌گذاشتیم . یک خروس بزرگ خوشنگ را وادار می‌کردیم که توی اطاق بددود ، و باز بیرون برود ، ولی باز هم مرض دنبال خروس نرفت و در جسم و جان تو ماند . بعد ، حکیم خردمندی از کوهستان آمد و گاوی همراه خودش آورد . گاو را سر بریدیم ، و آن حکیم فرزانه شکم گاو را درید و امعاء و احشاء آن را بیرون کشید . بعد ، ترا توی شکم گاو گذاشت . بعد از سه روز که ترا بیرون آورد ، پوست تنت کاملًا " قرمز بود . ولی از آن روز به بعد ، تو دیگر حتی یک بار هم مریض نشدی . "

صدای ناله، گرفته و کشیده بی توی خانه بلند شد. راست و بی حرکت، نشستم و سراپا گوش شدم. صدا بار دیگر طنین انداخت؛ کشیده ورسا. پدرم بآرامی گفت:

" نینو حالا دارد ترا نفرین می‌کند. همه زن‌ها موقع زایمان شوهرشان را نفرین می‌کنند. در زمان‌های قدیم، بعد از تولد بچه، زن می‌بایستی قوچی قربانی می‌کرد و خون آن را روی فرش شوهر و بچماش می‌ریخت تا فاجعه‌بی را که بر اثر نفرین خودش موقع زایمان، در انتظار پدر و سوراد بود، خنثی کند و از آن‌ها دور سازد. "

" پرسیدم: " چه قدر طول می‌کشد، پدر؟ "

" پنج ساعت، شش ساعت، شاید هم ده ساعت. باس نینو خیلی طریف است. "

ساکت شد، شاید به زن خودش، به مادر من، که در موقع تولد من سر زا رفته بود، فکر می‌کرد. سپس از جا برخاست، و هر دو به طرف سجاده‌هایی رفتیم که در وسط بام، رو به مکه؛ در جهت کعبه؛ گسترده بودند. کفش‌هایمان را کنديم، وضو گرفتیم تا مشغول نمازو و دعا بشویم. پدرم گفت: " جز اين کاري از ما ساخته نیست، ولی همین کار از علم همه، دکترها بیشتر ارزش و اثر دارد. " سپس، نمازو را بزبان عربی آغاز کرد:

" **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** : بنام خداوند بخششده، مهریان... " به پدر اقتدا کردم: " **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ** ، **الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ** ، **مَالِكُ يَوْمِ الدِّينِ** : " شکر خداوند جهان‌ها را، خداوند بخششده، مهریان، خداوندگار روز رستاخیز... "

فریاد و ناله، نینو هنوز از پایین بگوش می‌رسید، ولی من در خود فرو رفته بودم و دیگر آن را درک نمی‌کردم. در پیشگاه پروردگار بودم: " ایاک نعبد و ایاک نستعين " : " ترا می‌پرستیم، و از تست که یاری می‌جوییم. " " **إِهْدُنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ** ، **صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرَ الْمَفْسُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا لِلظَّالِمِينَ " : " ما را برآه راست راهنمایی. فرما، راه آنان که لطف تو شامل حالشان است، نه آنان که بر ایشان خشم گرفته‌ای**

واز گمراهنند . ”

بدینسان ، کلام الهی را که خداوند بزبان اعراب بادیدهنشین بر پیامبرش وحی فرموده بود ، باز می‌گفتیم . در پایان نماز ، تسبیح به دست ، چهار زانو روی سجاده نشتم ، و زیر لبی سی و سه نام خداوند را پیاپی نکرار کردم .

کسی دست بر شانه من زد . سر برداشت ، چهره‌یی خندان را دیدم ، و کلماتی را شنیدم که معناش را درک نمی‌کردم . برخاستم . سنگینی نگاه پدرم را بر روی خوبیش حس کردم ، و از پلکان پاییں رفتم . توی اطاق سیو پرده‌ها را کشیده بودند . کنار تخت‌خواب رفتم . چشمان سیو پر از اشک ، و گونه‌هایش گود افتاده بود . بآرامی لبخند زد و به تناناری (ترکی) ، زبان ساده ، هموطنانم ، که قبلا ”به این زبان اصلا“ حرف سزده بود ، گفت :

”قیز دیر ، علی خان ، چخ گوزل بیر قیز . او قدر بختیاریم ” :
(دختر است علی خان ، یک دختر مامای و ماز ، خیلی شادمام .)
دست سردش را در دست گرفتم ، و چشم‌هایش را بست .

کسی در پشت سرم گفت : ”نگذار خوابش ببرد ، علی خان . ”
لب‌های خشکش را ناز کردم ، به بالا ، به من خیره شد : حسته و در آرامش . زنی که پیش‌بندی سپید بسته بود ، کنار تخت‌خواب آمد و بسته پارچه‌یی بقجه مانندی را جلو می‌گهداشت : بچه ، قنداق شده ! اسباب بازی کوچولوی پر چین و چروکی ، با ایگستان فسلی ، و چشم‌های درشت بی‌حالت ، در برابر می‌شد . عروسک کوچولو داشت گریه می‌کرد ، صورت نقلیش درهم بود . نینو با خشنودی گفت :

”چه قدر خوشگل است . ”

و ایگستان را ، بنقلید از حرکات آن عروسک کوچولو ، تکان داد . سر بلند کردم ، و با شرم و حیا به قنداق دست زدم ، ولی بچه دیگر خوابش بردۀ بود ، و سیماش اکنون جدی می‌نمود .

نینو زمزمه کرد : ”اسمش را می‌گذاریم نامار ، بافتخار اسم مدرسه‌یی که می‌رفتم . ”

سر تکان دادم که باشد، زیرا تامار نام زیباییست که هم مسیحیان روی دخترانشان می‌گذارند و هم مسلمانان. کسی مرا از اطاق بیرون برد. سگاههای کنچکاو به من دوخته شد، و پدرم دستم را گرفت. با هم توی حیاط رفتیم.

پدرم گفت: "برویم با اسب بزمیم به صحراء. تا چند دقیقه دیگر به نیو اجازه خواهند داد که بخوابد."

بر اسب هابمان سوار شدیم، و با چهار نعلی سرکش، در دل دامنهای زرد رنگ شن، سر در بی هم سهادیم. پدرم داشت چیزی می‌گفت، ولی نمی‌توانستم حرف‌هاش را واقعاً بفهمم. چنان می‌نمود که گفتنی می‌کوشید تا مرا آرام کند، و من نمی‌توانستم درک کنم که برای چه این کار را می‌کرد. چون من سخت مغور و سربلند بودم، و از داشتن دختری خفته، پر چیز و چروک، و دارای سیماقی جدی، و چشم‌انی درشت و بی‌حالت بخود می‌بالیدم.

روزها همچون دامنهای تسبیح، از بی هم گدشت. نیو عروسک کوچولو را به سیمه‌اش می‌فرشد، شب‌ها برایش لالایی‌های گرجی می‌خواهد، بآرامی تکاش می‌داد، و به چیز و چروک‌ها و غبغب چاقالویش خیره می‌شد. از دید من، ستمگر و سرحت‌تر از همیشه می‌نمود، زیرا من صرفاً یک مرد بودم که نه می‌توانست بچه بزاید، نه از آن پرستاری کند، و نه حتی کهنه‌هاش را عوض کند. بنابراین، توی دفتر کارم در وزارت‌خانه می‌نشستم، و نیو تلعون می‌زد و از وفاچی مهم و عملیات انقلابی عروسک کوچولو گزارش می‌داد:

"علی‌خان، عروسک امروز حدید، و دست‌هاش را به‌طرف خورشید سالا برد."

یا: "عروسک خیلی زبلی است، علی‌خان! یک توب شیشه‌بی نشاش دادم که واقعاً تماس‌ایش کرد."

یا: "گوئ کی علی‌خان، عروسک با ناخن‌هاش دارد روی شکمش خط می‌کشد. بنظر بچه، حیلی با استعدادی می‌رسد."

ولی در حالی که "عروسک کوچولو" با ناخن‌هاش داشت روی

شکمش خط می‌کشید، و با چشمانش، تویی شیشه‌بی را هیجانزده دنبال می‌کرد، انسان‌ها در دوردست، در اروپا، سرگرم بازی با مرزها، ارتش‌ها و مملکت‌ها بودند. گزارش‌های روی میزم را می‌خواندم، و به نقشه‌ها، که مرزهای مورد سؤال آینده بر آن‌ها رسم شده بود، نگاه می‌کردم. مردانی پر راز و رمز و اسرار آمیز، با نام‌هایی که تلفظشان دشوار بود؛ در ورسای گرد آمده بودند. و دربارهٔ سرنوشت شرق دستور می‌دادند. تنها یک مرد، زنرالی ترک با موهای بور، و از اهالی آنکارا، نومیدانه می‌کوشید تا با پیروزمندان مخالفت کند. حتی گرچه وطن ما، آذربایجان، از طرف قدرت‌های اروپایی، بعنوان مملکتی مستقل، برسمیت شاخته شده بود، خود را در شور و شادی الیاس‌بک سهیم نمی‌دیدم، و برای من کاری شاق بود که او را از دنیای تخیلاتش بیرون بکشم، و به او بگویم که اگر هنگ‌های انگلیسی از منطقه‌بی که اکنون مملکت مستقل ما بشمار می‌رفت، عقب‌نشینی کنند، سرنوشتی تیره در انتظار ما خواهد بود.

الیاس‌بک با شور و شادی فریاد برآورد:

"حالا دیگر برای همیشه آزاد خواهیم بود. دیگر هیچ بیکانه‌بی در خاک ما نخواهد بود!"

گفتم: "این‌جا را نگاه کن، الیاس‌بک"، او را کنار نقشه برده و افزودم:

"متعددان طبیعی ما باید ایران و عثمانی باشند، ولی حالا هر دوی آن‌ها ناتوانند. ما وسط زمین و هوا معلق مانده‌ایم، و از طرف شمال صد و شصت میلیون روسی ما را تحت فشار گذاشته‌اند، و تشنگ کام برای نفت ما

۱ - محلی نزدیک به پاریس که کنفرانس صلح، پس از جنگ جهانی اول، در آن‌جا برگزار شد. درین کنفرانس، که به "کنفرانس صلح ورسای" شهرت یافت، متفقین یا فاتحان جنگ (انگلستان - فرانسه و...) آسیا و افریقا را سخاوتمندانه میان هم قسمت گردند. البته درین تقسیمات، قسمت‌های چرب و نرمتر را، طبعاً "انگلستان (بعنوان سهم شیر!) صاحب شد، و فرانسه در واقع، ریزه‌خوار خوان شیر بود. م

لهله می‌زند. تا زمانی که انگلیس‌ها درینجا هستند، هیچ روسی، چه سرخ و چه سفید، جرات نخواهد کرد که از مرزهای ما بگذرد. ولی وقتی که انگلیس‌ها بروند، فقط من و تو، و هنگ‌های معدودمان، برای دفاع از وطن باقی خواهیم ماند.

الیاس‌بک، با خوشبینی سر تکان داد:

" عیبی ندارد. اصلاً" مهم نیست. دیپلمات‌های ما با روس‌ها قرارداد دوستی امضا، خواهند کرد. ارتش کارهای دیگری دارد که باید به آن‌ها برسد. به این‌جا، " به جنوب اشاره کرد و افزود: " به مرزهای ارمنستان باید برویم. در آن منطقه، با دردسر و مشکل رو برویم. زنرال مخاندر^۱، وزیر جنگ، درین‌باره، دستورات لازم را صادر کرده است. " الیاس‌بک را بسختی می‌شد قانع کرد و برایش توضیح داد که دیپلماسی فقط زمانی می‌تواند موثر باشد که بوسیلهٔ نیروهای نظامی، زیرکانه از آن پشتیبانی بشود.

باری، قوای انگلیسی ما را ترک گفت، خیابان‌ها پراز در فرش‌های جشن و شادمانی بود، واحدهای نظامی ما رهسپار مرز ارمنستان شد، و در بالمه^۲، پاسگاه ما در مرز روسیه، تنها یک نگهبان مرزی، و چند کارمند غیر نظامی بر جای ماندند. ما، در وزارت خارجه، برای عقد پیمان‌های دوستی هم با روس‌های سرخ، و هم با روس‌های سفید، مشغول کار شدیم، و پدرم به ایران بازگشت. نینو و من در اسکله بدرقه‌اش کردیم. اندوهناک به ما نگریست و نپرسید که آیا بدنیال او، به ایران خواهیم رفت یا نه.

" پدر، در ایران چه کار خواهید کرد؟ "

" احتمالاً دوباره ازدواج خواهم کرد. "

سپس، با تشریفات، بنا بر آداب سنتی، ما را بوسید، و افزود:
" هر چند وقت یک بار، بدیدن شما خواهم آمد، و چنانچه این

ملکت از هم بپاشد - خوب من همچنان املام را در مازندران خواهم داشت. "

بالای نردهان ورودی ایستاد، و مدتی خیلی خیلی طولانی برای ما، برای دیوار قدیمی شهر، برای برج باکره، برای خود شهر، و برای صحراء، که همه در دیدگاه او اندک اندک ناپدید می‌گشت، پیاپی دست تکان داد. هوای شهر، گرم بود، و کرکره‌ها را در وزارت خارجه تا نیمه بالا کشیده بودند. هیأت نمایندگی روس‌ها، که از چهره، اعضاء آن مکرو بی‌حوصلگی می‌بارید، از راه رسید. بسرعت، و در کمال بی‌اعتنایی، پیمانی بی‌پایان را که پر از بسدها، ستون‌ها، ماده‌ها و تبصره‌ها بود، امضا کرد. گرد و غبار و شن کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ما را پوشاند، باد سوزان تکه‌های کاغذ پاره را در آسمان بپرواژ در آورد، پدر زن و مادر زن پر جلال و جبروت من، برای گذراندن تاستان، به گرجستان رفتند، و در "یالمه" از هیچ نیرویی جز تنسی چند کارمند دولت و نگهبان مرزی، خبری نبود.

نزد عالیجناب میرزا اسدالله، وزیر خارجه، بازگشتم، و گفتم:

"میرزا اسدالله، سی هزار روس در مرز یالمه جمع شده‌اند."

با صدایی گرفته و تلحیخ گفت: "خبر دارم. فرمانده شهرمان معتقد است که اجتماع روس‌ها صرفاً جنبه نمایشی دارد."

پرسیدم: "و اگر این طور نبود؟"

بی‌حوصله و رنجیده پاسخ داد: "از ما جز امضاء پیمان کار دیگری بر نمی‌آید. بقیه، چیزها فقط در دست خداست."

تنی چند نگهبان و فادار و استوار، با سرنیزه‌های آماده، از ساختمان مجلس شوری پاسداری می‌کردند. در مجلس، احزاب سیاسی گرم مشاجره بودند، و کارگران روس، در حومه شهر، خط و نشان می‌کشیدند که اگر دولت صدور نفت به روییه را آزاد نکند، اعتصاب خواهند کرد. قهوه‌خانه‌ها پر از مردانی بود که یا روزنامه می‌خواندند یا تخته نرد بازی می‌کردند. بچه‌ها توی گرد و خاک، در هوای داغ، می‌لولیدند. شعله‌های سوزان خورشید بر سر شهر فرو می‌ریخت، و از فراز مناره صدای مؤذن، مؤمنان را به خواندن نماز فرا می‌خواند:

"... حی علی الصلوٰة! حی علی الصلوٰة! (برخیزید از برای نمار)

"حی علی الفلاح! حی علی الفلاح! (برخیزید از برای رستگاری)

"حی علی خیرالعمل... " (برخیزید برای کردار نیک)

* * *

خواهم نمی‌برد، با چشم‌ان باز، روی فرش دراز کشیده بودم، ولی تصویر و حشتبار پاسگاه مزی در یالمه، که در معرض تهدید سی‌هزار سرباز روس قرار داشت، لحظه‌بی نیز پرده، خیال‌م را رها نمی‌کرد.

گفتم: "نینو، هوا خیلی گرم است، و عروسک کوچولوی ما به آفتاب عادت ندارد، و تو عاشق درخت‌ها، سایه، خنک، و آب زلالی. دلت می‌خواهد که برای گذراندن تابستان پیش‌پدر و مادرت بروی؟ "

سخت و قاطع جواب داد: "نه، نمی‌خواهم."

دیگر سخنی نگفتم، ولی نینو - اندیشه‌ناک - بر پیشانی خود چین انداخت:

"ولی علی‌خان، همگی با هم می‌توانیم برویم. اینجا گرما بیداد می‌کند، اما دور تا دور ملکت در گنجه، پر از باغ و تاکستان است. بیا برویم، در آنجا هم احسان غربت نخواهی کرد، و عروسک کوچولویمان می‌تواند توی سایه دراز بکشد."

جز موافقت، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. و سوار قطاری شدیم که واگن‌هایش را با علامت رسمی آذربایجان جدید، سرشار از شکوه و افتخار، آراسته بودند.

از جاده، طولانی وسیعی، ایستگاه قطار را به مقصد گنجه ترک گفتم. مساجد و کلیسا‌هادر محاصره، خانه‌های کم ارتفاع بود. رودخانه، خشک شده‌بی محله، مسلمان‌نشین را از محله، ارامنه جدا می‌کرد، و سنگ قبر ابراهیم‌خان، جدم را (که یکصد سال پیش با گلوله‌های روسی از پای در آمده بود) به نینو نشان دادم. در ملک خانوادگی ما، گاوهای نر، تنبل و بی‌حرکت، در حالی توی آب دراز کشیده بودند که فقط سرشان به

چشم می خورد . هوا سرشار از بوی شیر بود ، و هر دانه انگور بدرشتی چشم یک گاو می نمود . زارعین وسط سر خود را تراشیده بودند ، و موی بلند سرشان ، از دو سو ، به چپ و راست ، شانه شده بود . خانه کوچک ما مهتابی چوبینی ، در دل درخت های بلند ، داشت ، و عروسک کوچولویمان ، با دیدن اسبها ، سگان و جوجهها ، قهقهه می خنید .

کاملا " مستقر شدیم ، و من هر چه را به وزارت خانه ، پیمانها و عقد آنها ، و پاسگاه مرزیمان در یالمه ارتباط داشت ، بکلی فراموش کردم . بر روی چمنزار دراز می کشیدیم ، و نینو ساقه ؛ تلخ علفها را می جوید . چهره نینو که آفتاب را بخود جذب می کرد ، همچون خورشید آسمان گنجه ، که گرمابی مطبوع داشت ، شکفته و سرشار از آرامش بود .

اکنون ، بیست سال از عمر نینوی من می گذشت ، و هنوز لاغرتر از حدی بود که سلیقه ؛ شرقی ها می پسندد .

نینو گفت : " علی خان ، این عروسک کوچولو ، فقط و فقط مال من است و بس . دفعه دیگر ، بچه ما ، پسر خواهد شد ، و تو می توانی او را مال خود کنی ، ولی عروسک کوچولو ، فقط مال من است و بس ! "

سپس با طول و تفصیل ، و جزئیات کامل ، برای آینده عروسک کوچولو نقشه کشید : عروسک کوچولو می بایستی تنیس بازی می کرد ، درس انگلیسی و فرانسه می خواند ، و سراپا اروپایی می شد . من هیچ نگفتم ، زیرا عروسک کوچولوی ما هنوز کوچک بود ، و سی هزار سرباز روس ، آماده تهاجم ، در آن سوی مرز یالمه ، دقیقه شماری می کردند . در دل علفزار ، بر روی فرش های بزرگ ، در زیر سایه ؛ درختان ، گرم بازی تخته نرد می شدیم . نینو در رودخانه ؛ کوچکی که بالاتر از سقطه ؛ آبتنی گاو میشها قرار داشت ، شنا می کرد . دهقانها ، کلاه نمدی گرد بر سر ، نزد ما می آمدند ، جلو خان و اربابشان تعظیم می کردند ، و سبد های پر از هلو ، سیب و انگور برای ما می آوردند . اصلا " روزنامه نمی خواندیم ، و برای ما نامه هم نمی رسید . دنیا ، برای ما ، در مرزهای ملک من در گنجه تمام می شد ، و در آن جا ، تقریبا " معادل داغستان ، به ما خوش می گذشت .

غروب یکی از آخرین روزهای تابستان ، توی اطاuncan نشسته بودیم

که صدای چهار نعل تاختن اسبی را شنیدیم . به بیرون ، روی مهتابی ، رفتیم و مردی که بالاپوش سیاه چرکسی بتن داشت ، شتابان ، از اسب خود بزرگ است . در حالی که دستم را برای خوشامدگویی دراز می کردم ،
بی اختیار فریاد زدم :
"الیاس بگ ! "

الیاس بگ پاسخی نداد ، اما با چهره بی خسته و دردآلود ، خاموش ، در زیر نور چراغ نفتی . بی حرکت ماند . در بی گذشت چند لحظه که بسی طولانی بنظر رسید ، گفت :

"روسها وارد باکو شده‌اند . "

چنان که گفتی در تمام این مدت می دانسته‌ام و خبر داشته‌ام ، سر تکان دادم ، نینو پشت سر من ایستاده بود ، و صدای ناله ضعیف‌ش را شنیدم :

"الیاس بگ ، این اتفاق چه طور افتاد ؟"
الیاس بگ ، هیجانزده ، پاسخ داد :

"قطارهای پر از سربازان روس ، شبانه ، از یالمه وارد باکو شد . شهر را محاصره کردند ، و مجلس شورای ملی در برابر آن‌ها ، ناگزیر ، تسلیم شد . تمام وزرایی را که نتوانسته بودند فرار کنند ، بازداشت کردند ، و پارلمان منحل شد . کارگران روس به هموطنانشان پیوستند . حتی یک سرباز هم در شهر وجود ندارد ، و ما در مرز وطنمان با ارمنستان ، موضع ضعیف و دردناکی داریم . "

الیاس بگ با قاطعیت افزود : "حالا دارم پارتیزان اجمع می‌کنم ."
روی پاشنه ، پاهایم چرخی زدم . نینو به درون خانه رفته و ناپدید گشته بود . همزمان ، نوکرهای دوان دوان از راه رسیدند تا اسبها را به کالسکه بینندند . نینو سرگرم جمع‌آوری و بسته‌بندی بود ، و با عروسک کوچولو ، بزیان اجدادی خود ، گرم و نرم حرف می‌زد . سپس ، در حالی که الیاس بگ در کنارمان می‌تاخت ، با اسب ، از دل مزارع ، جلو رفتیم .

۱ - جنگجویی که با قوای اشغالگر بیگانه نبرد می‌گند . م

روشناسی گنجه در دوردست می‌درخشد، و در یک لحظه، گذشته و حال را که با هم یکی شده بود، حس کردم. الیاسیگ را، جدی و رنگریده، در حالی که خنجری به کمر زده بود، دیدم، و نینورا که، آسوده و آرام، و مغورو، همانسان که در مزرعه^۱ صیفی‌کاری، بر سر راه مردگیانی، مدت‌ها پیش، خود را نشان داده بود. نیمشب به گنجه رسیدیم. جمعیت، با چهره‌بی سخت هیجانزده و گرفته، در خیابان‌ها موج می‌زد. سربازها، دردوسوی‌پلی که محلات مسلمان‌نشین و ارامنه را از هم جدا می‌کرد، با تفنگ‌های آماده^۲ تیراندازی، ایستاده بودند، و مشعل‌ها بر درفش آذربایجان، روی بالاخانه^۳ ساختمان‌های دولتی، نور می‌پاشید.

اکنون، من، درین‌جا، تکیه داده به دیوار مسجد بزرگ گنجه؛ کاسه^۴ آشی در دستم؛ و خیره به سربازان خسته و درمانده‌بی که در صحن مسجد دراز کشیده‌اند؛ نشسته‌ام. غرش مسلسل‌ها حتی یک دم قطع نمی‌شود، و صدای گوشخراس و خبیثانه^۵ آن‌ها، راه خود را با زور به درون صحن می‌گشاید و از عمر جمهوری آذربایجان، چند روزی بیش باقی نیست. من درین‌جا، تک و تنها، نشسته‌ام. دفترچه، خاطراتم را در مقابل دارم، و آن را، با خطوطی شتابان پر می‌کنم تا یک بار دیگر آنچه را در گذشته رخ داده است، بر روی کاغذ بیاورم. آنچه، هشت روز پیش، توی هتل کوچک ما، در گنجه، رخ داد، چنین بود:

الیاسیگ به من گفت: "تو دیوانه‌ای، علی‌خان. " سه ساعت از نیمشب می‌گذشت، و نینو در اطاق محاور خوابیده بود. الیاسیگ، در حالی که بالا و پایین می‌رفت، تکرار کرد: "تو دیوانه‌ای علی‌خان!" پشت سیز نشسته بودم، و عقیده و نظریه^۶ الیاسیگ، برای من، کمتر از هر چه فکرش را یکنید، اهمیت داشت.

با ملایمت، انگاشتی که در رویا حرف می‌زدم، گفتم:

"من در همین‌جا می‌مانم. پارتیزان‌ها بزودی می‌رسند. جنگ خواهیم کرد، ممکن نیست که من از وطنم فرار کنم. "

الیاسیگ، غمگین و مغورو، در برابر من ایستاده بود:

"علی‌خان، ما با هم به مدرسه می‌رفتیم، و با هم باروس‌ها جنگیدیم.

وقتی ناخاراریان را تعقیب می‌کردی، من دنیال تو بودم. من نینو را، سوار بر اسب خودم، به خانه برگرداندم، و در جلو دروازه زیزیاناشویلی، دوشادوش هم جنگیدیم. اما، حالا، تو باید بروی، باید بروی – بخاطر بیو هم که شده، به خاطر خودت، و به خاطر وطنت که باز ممکن است به تو احتیاج پیدا کند، باید بروی. ”

گفتم: ”الیاس بگ تو در اینجا می‌مانی، پس من هم می‌مانم.“
الیاس بگ، تلخ و افسرده گفت: ”من درینجا می‌مانم چون توی این دنیا تک و تنها هستم، و می‌دانم که سربازها را چه طور می‌توان رهبری کرد، و همچنین بدلیل آن که تجربه دو لشگرکشی و پیکار با دشمنان را می‌توانم در اختیار وطنمان بگذارم. علی‌خان، بهتر است به ایران بروی. حواهش می‌کنم، برو به ایران.“

”ولی الیاس، من به می‌توانم به ایران بروم، و نه به اروپا.“
کنار پنجره رفتم. در آن پایین، توی خیابان، مشعل‌ها می‌سوخت و صدای جرنگ‌جرنگ آهن بلند بود.

”علی‌خان، از عمر جمهوری ما چند روزی بیشتر باقی نیست.“
بی‌تفاوت، سر تکان دادم. مردم، سلاح بدست، از کنار پنجره می‌گذشتند. از اطاق محاور، صدای پائی شنیدم، و برگشتم. نینو، با چشمان خواب آلود، در آستانه اطاق، ایستاده بود.
گفتم: ”نینو آخرین قطار، بمقصد تفلیس، دو ساعت دیگر حرکت خواهد کرد.“

”بله، بیا برویم علی‌خان.“
”نه، نه من نمی‌آیم. تو همراه عروسکمان باید بروی. من بعداً“
خودم را به شما خواهم رساند. ولی تو باید، باید بروی. من باید یک‌کمی بیشتر درینجا بمانم. اما تو باید بروی.“

به نینو رو کردم، و افزودم:
”این بار، مثل دفعه‌قبل درباکو نیست. حالا، وضع باگذشته کاملاً“
فرق دارد، و تو نمی‌توانی درینجا بمانی، نینو. این بار تو بجهداری.“
من حرف می‌زدم، مشعل‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌سوخت، و

الیاس بگ، سر به زیر، در گنجی ایستاده بود. خواب از سر نینو بکلی پرید. با کندی به کنار پنجره رفت و به بیرون چشم دوخت. سپس به الیاس بگ خیره شد که نگاهش را از او دزدید و متوجه دوردست کرد. نینو به وسط اطاق آمد، سر راست کرد، و گفت:

"عروسک کوچولوی ما باید ازینجا برود اما تو نمی‌آیی؟"

گفتم: "آخر نمی‌توانم نینوجان، نمی‌توانم."

"جد تو روی پل گنجه جانش را فدا کرد. من، از زمانی که امتحان نهاییم را دادم آن سنگ را می‌شناشم."

نینو، ناگهان، بزانو در آمد، بزرگ‌ترین افتاد، و مانند جانوری محروم که گفتی در چنگال مرگ ناله می‌کند، فریاد برآورد. چشمانش خشک بود، و سراپایش بشدت می‌لرزید. نینو، با آخرین حد قدرتش، جیغ کشید، و الیاس بگ از اطاق به بیرون دوید.

گفتم: "می‌آیم نینو. می‌آیم. قول می‌دهم. چند روز بیشتر طول نمی‌کشد."

ناله‌ها یاش ادامه یافت، توى خیابان مردم سرود سرکش جمهوری در حال مرگ را می‌خواندند. نینو ناگهان آرام گرفت و با چشمان بی‌روح یکراست به روی رو زل زد. چمدان را برداشت. عروسک کوچولو، قنداق شده، در آغوش من بود، و بدون آن که سخنی بگوییم، از پلکان پایین رفتیم. الیاس بگ توى در شکه منتظر بود. از دل خیابان‌های شلوغ به طرف ایستگاه رفتیم.

الیاس بگ گفت: " فقط سه یا چهار روز، فقط سه یا چهار روز، و بعد، علی‌خان باز در کنار تو خواهد بود، نینو."

نینو آرام سرتکان داد:

"می‌دانم. ما در تفلیس می‌مانیم و بعد به پاریس می‌رویم. در آن‌جا، توى خانه‌بی که باغ داشته باشد، زندگی خواهیم کرد، و بچه، بعدیمان پسر خواهد بود."

گفتم: "همین‌طور است نینو، دقیقاً همین‌طور خواهد شد."

صدایم رسا و آمیخته با خوبی بینی بود. نینو دست مرا در دست

فسرد ، و به دور دست‌ها خیره شد . ریل‌ها مانند مارهایی دراز و پیچان بود ، و قطار مانند هیولا‌بی خبیث ، از دل تاریکی بدر آمد . نینو بتندی مرا بوسید :

” خدا حافظ ، علی‌خان . تا سه روز دیگر باز هم دیگر را خواهیم دید . ”

گفتم : ” البته که خواهیم دید ، نینو ، و بعد به پاریس خواهیم رفت . ”

لبخند زد ، و چشمانش چون محمل نرم بود . من همان‌طور روی سکوی قطار ایستادم . قادر به حرکت نبودم ، گفتی مرا به آن آسفالت سخت می‌خکوب کرده بودند . الیاسیگ نینو را به درون کوپه برد . نینو ، آرام و سرگشته ، مانند پرندگانی وحشی و حشیزه ، از پنجره به بیرون نگاه کرد . قطار که راه افتاد ، نینو شروع به تکان دادن دستش کرد ، و الیاسیگ بزریر جست .

به سوی شهر راندیم ، و در شهر محشری سرپا بود . دهقانان ساکن روستاهای مجاور شهر ، مهمات و مسلسل‌هایی را که پنهان کرده بودند ، به شهر می‌آوردند . از آن سوی رودخانه ، از محله ارامنه ، صدای چند تیر بگوشان خورد . آن‌جا ، پیشاپیش ، قلمرو روسها محسوب می‌شد . سوار نظام ارتش سرخ چون سیل به آن‌جا سرازیر شده بود ، و مردی که ابروان پرپشت ، بینی عقابی ، و چشمان سیاه و گود رفته داشت ، ناگهان در شهر پدیدار گشت : شاهزاده منصور میرزا قاجار . هیچ‌کس نمی‌دانست که او از کجا آمده و کیست ، همه فقط می‌دانستند که از خاندان سلطنتی قاجار است ، و نقش شیر سیعین ایران بر روی کلاهش برق می‌زد . شاهزاده منصور میرزا با شبوه‌ی غریزی کهوبزه و راث آقامحمدخان است ، رهبری را بدست گرفت . لشکرهای ارتش سرخ در اطراف گنجه متمرکز شده بود ، و در شهر ، پناهندگان و فراریان ساکن باکو موج می‌زدند . آنان از وزیران اعدام شده ، نمایندگان به زندان افتاده ، و از جنازه‌ها که سنگ به آن‌ها بسته و به اعماق دریای خزر انداخته بودند ، حکایت‌ها می‌گفتند :

” مسجد تازه پیر را به خرابات بدل کرده‌اند ، و موقعی که سید

مصطفی برای نمازخواندن، بپای دیوار آمد، روسها سخت کتکش زدند. دست و پاپنرا استند، و گوشت خوک دردهانش تپاندند. خوشبختانه، بترتیبی، بعداً توانست به ایران، نزد عمومیش در مشهد مقدس، بگریزد. روسها پدر سید مصطفی را هم شهید کردند.

این خبرها را ارسلان آقا برای ما آورد. او در برابر من ایستاده بود، و به سلاح‌هایی که توزیع می‌کردم، می‌نگریست.

رسلان آقا گفت: "علی‌خان، من هم می‌خواهم بجنگم."

گفتم: "چی، تو؟ تو، آمیز قلمدون ننسناس؟"

"من ننسناس نیستم" علی‌خان. من هم، مثل هر کس دیگری، وطنم را دوست دارم. پدرم به تغلیس فرار کرده است. به من هم تفنگ بده." سیمای ارسلان آقا حالتی جدی داشت، و چشمانش برق می‌زد. پس از آن که تفنگی در اختیارش گذاشت، بی‌درنگ به ستون‌هایی پیوست که برای گشودن راه خروجی از روی پل، بفرماندهی من، آماده، حرکت بودند. سربازان روس خیابان‌های آن سوی رودخانه را گرفته و مستهبوتدند. درگیر نبردی تن به تن شدیم. در برابر خود، صورتک‌هایی پت و پهن می‌دیدم، و سرنیزه‌هایی سه‌گوش که برق می‌زد، و خشمی سوزان و سرکش، مرا در چنگال فشد. کسی فریاد زد: "ایرالی! ۱" . و ما سرنیزه‌هایمان را فرو آوردیم. خون و عرق در آمیخت. قنداق تفنگم را بالا بردم، و گلوله‌بی بر شانه‌ام نیش زد. در زیر ضربه، سنگین من، جمجمه، سرباز روس ترکید و خرد شد. مغز خاکستری رنگ بر خاک فرو ریخت. خنجر بdest، پایم به یکی از سربازان دشمن گرفت و لفزیدم. همچنان که به خاک می‌افتدام، ارسلان آقا را دیدم که خنجرش را در چشم سرباز دشمن نشاند...

آوای فلزی شیبور، از دور دست، به گوشمان می‌خورد. اکنون، در پشت پیچ و خم خیابانی، دراز کشیده بودیم، و کورکورانه و بی‌هدف، به خانه‌های ارامنه تیراندازی می‌کردیم. در طول شب، سینه‌خیز، از روی

پل، به جایی برگشتم که الیاسیگ، غرق در قطارهای فشنگ، مسلسل‌ها را سوار می‌کرد. وارد صحن مسجد شدیم، و الیاسیگ، در زیر نور ستارگان، برای من تعریف کرد که چه‌گونه، یکبار، در ایام کودکی، نزدیک بوده غرق شود. در دریا شنا می‌کرده که ناگهان به دام موجی عظیم می‌افتد، و تا آستانه، مرگ پیش می‌رود. بعد، آش و هلو خوردیم. ارسلان آقا روبروی ما چمباتمه زده بود، و از دهانش خون می‌چکید. در دل شب، سینه‌خیز به من نزدیک شد، و در حالی که سراپا بیش بشدت می‌لرزید، گفت:

"علی‌خان، من خیلی می‌ترسم. راستش، من واقعاً ترسو هستم، ترسوی ترسو."

پس تنگترا کنار بگدار، از وسط علفزارها خودت را، بدو، به رودخانه، پوله^۱ برسان، و ازان‌جا هم فرار کن و برو به گرجستان." "نمی‌توانم، علی‌خان. چون اکرچه ذاتم ترسوست، اما وظم را باندازه، هر کس دیگری دوست دارم."

هیج نگفتم، و سپیده^۲ روز نو دمید. غرش توب‌ها در دوردست برخاست، و الیاسیگ، با دوربینش، نزدیک مناره، در کنار شاهزاده، عضو خاندان سلطنتی قاجار، ایستاد. آوای شیبور طنینی سوگوارانه داشت و مبارز می‌طلبید، درفش جمهوری (ناکام وطن ما) بر فراز مناره، در اهتزاز بود، و ناگهان، کسی سرود "قلمر و توان" را با صدای بلند سر داد. مردی با چشم‌انی رویازده، و سیما بی وقف مرگ، گفت: "چیزهایی شنیده‌ام. می‌گویند: مردی بنام رضا در ایران پیدا شده که عده، زیادی سرباز تحت فرمان خود دارد، و چنان سر در بی دشمن می‌گذارد که یک شکارچی بدنبال آهو می‌دود. کمال^۳ هم در انقره، بقدرت رسیده و یک ارتش دور خودش جمع کرده است. بنا براین، جنگ ما هیج و پوچ و بیهوده نیست. بیست و پنج هزار نفر در راه‌ند تا به ما کمک برسانند^۴."

گفتم : " نه ، نه بیست و پنج هزار نفر - که دویست و پنجاه میلیون نفر ، یعنی همه مسلمانان دنیا ، برای کمک به ما در راهند . ولی دیگر خدا می داند که آیا بموضع خواهند رسید ، یا نه . "

به کنار پل رفتم ، پشت مسلسل نشستم ، و انگشتانم رکباری از گلوله را ، مانند دانه های تسبیح ، بر سر دشمن می بارید . ارسلان آقا در کنار من بود ، و پیاپی به آن سوی پل تیراندازی می کرد . چهره اش رنگپریده بود و لبخندی بر لب داشت . در خطوط روس ها جنبشی پدید آمد ، و مسلسل من ، دیوانه وار ، گلوله هایش را چون پتک بر سر دشمن فرو کوبید . صدای شیپور حمله ، از سنگرهای دشمن ، بلند شد . از جایی در دل خطوط ارامنه نیز آوای مارش " بوجنی ۲ "

پاورقی صفحه، قبل

۱ - "پوله" : *Pula* رودخانه بی در قفقازیه . م
۲ - مصطفی کمال پاشا ، رهبر " ترک های جوان " که " ترکیه " امروز را بر روی ویرانه بی که از امپراطوری پهناور " عثمانی " بجای مانده بود ، بنیاد نهاد ، و به " آناتورک " - پدر ملت ترک - ملقب شد . م
۳ - آنکارا

۴ - گفته های صمیمانه بی که " قربان سعید " در دهان این مرد مسلمان و آماده شهادت نهاده است ، حقیقتی تلخ را در بر دارد : با توجه به از جان گذشتگی مسلمانان ، اگر رهبران ممالک اسلامی اختلافاتشان را کنار می نهادند ، بی گمان هیچ قدرتی نمی توانست بر سرنوشت و مقدرات مسلمانان جهان حاکم شود ، و آن ها را بسود خویش بازیچه فرار دهد . این واقعیت ، امروز ، در عصر مانیز همچنان بقوت خود باقیست . م

۱ - عده کل مسلمانان جهان ، قاعده ، باید بیش از دویست و پنجاه میلیون تن بوده باشد . شمار مسلمانان را ، در روزگار ما ، نزدیک به یک میلیارد نفر تخمین می زنم . م

برخاست. به پایین نگاه کردم و بستر خشک و ترکخورده، رودخانه را دیدم. سربازان روس از پنهانه، میدان، دوان دوان، گذشتند، زانو زدند، نشانه رفتند، آتش کردند، و گلوله‌ها یشان سینه، پل را رو بید. با آتشی سرکش و سنگین به تیراندازی دشمن پاسخ دادم. روس‌ها، مانند عروسک‌های خیمه‌شب بازی، از پای در آمدند، اما خطوط جدیدی در پشت سرآن‌ها بر می‌خاست، و سربازان تازه‌نفس، دوان دوان، به سوی پل هجوم می‌آوردند، و روی خاک‌های خاکریز رودخانه می‌افتدند. عده، آن‌ها هزاران نفر بود، و غرش مسلسل تک افتاده و تنها من، بر روی پل "گنجه" طبیعتی عاجزانه داشت.

ارسان آقا، همچون کودکی نوزاده، فریادی جگرسوز، کشیده‌ورسا، برآورد. به طرف او نگاه کردم. روی پل افتاده بود، و خون از دهانش بیرون می‌ریخت. ماشه، مسلسل را سخت فشدم. رگباری از آتش بر سر روس‌ها فرو بارید، و شیپورشان، بار دیگر، برای حله بصدای در آمد. کلام توی رودخانه افتاد، شاید گلوله دشمن، و شاید هم باد – که بر چهره‌ام شلاق می‌زد – آن را از سرم برداشت بود، نیمسنه‌ویقه‌ام را دریدم و باز کردم. پیکر بیجان ارسلان آقا بین من و دشمن افتاده بود. پس یک مرد می‌توانست ترسو باشد و با این وجود، مانند یک قهرمان، در راه وطنش، جان بیازد. در آن سو، شیپور عقب‌نشینی بصدای در آمد، مسلسل خاموش گشت، و من، سراپا خیس از عرق، گرسنه، چشم برآه کسی که جای مرا پر کند، روی پل نشسته بودم.

و اکنون، در سایه، دیوار مسجد، نشسته‌ام و آش می‌خورم. آن‌جا، در آستانه، مسجد، شاهزاده منصور میرزا ایستاده، و الیاسیگ روی نقشه‌بی خم شده است. تا چند ساعت دیگر من باز روی پل مستقر خواهم شد. جمهوری آذربایجان فقط چند روزی فرصت زیستن دارد. بس است، دیگر بس است. من به خواب خواهم رفت تا آوای شیپور، بار دیگر مرا به

کار رودخانه، به همان محلی فرا خواند که جدم - ابراهیم خان شیروانشیر -
در راه آزادی هموطنانش، جان باخت.

* * *

علی خان شیروانشیر در ساعت پنجم و ربع، روی پل گنجه، در پشت
مسلسلش، از پای در آمد. پیکر بیجانش در بستر رودخانه، خشک فرو
افتد. من پایین رفتم. پیکرش را هشت گلوله سوراخ کرده بود. این کتاب
را توی جیبیش یافتم. ان شاء الله آن را برای همسرش خواهم برد. پیکر
خونین علی خان را، بامداد ادان، اندگی پیش از آن گهروسها آخرین حمله
را آغاز کنند، به خاک سپردم. زندگانی جمهوری (مستقل و آزاد) ما
بسر رسیده است، همچنان که زندگانی علی خان شیروانشیر.

سروان الیاس بگ، پسر زینل آقا، از
روستای بینیادی نزدیک باکو





بها : ۴۵۵ ریال

شماره، ثبت کتابخانه ملی ایران : ۲۳۳
۱۸/۱۱/۱۱